

نام کتاب: دختر کشیش

نویسنده: جرج اورول

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com



نام: دختر کشیش

نویسنده: جرج اورول

مترجم: مهدی افشار

پیشگفتار

بدنبال ترجمه و انتشار کتابهای مزرعه حیوانات و یا قلعه حیوانات و 1984 در ایرن قلم جورج اورول نویسنده معاصر انگلیسی برای همه ایرانیان اهل کتاب شناسا گردید چرا که اورول در قلمروی از اندیشه گام نهاده بود که ایرانی با فرهنگ و فرهیخته نه تنها بیگانه از آن نبود که آن را نیز بخوبی لمس و حس کرده بود. از این رو مترجم کتاب حاضر نیز با شناخت و دریافتی که از پیام اورول داشت اثر دیگری از او را که تاکنون به جامعه کتابخوانی ایرانی عرضه نشده بود به فارسی برگرداند. اگرچه اورول در این کتاب برخلاف دو کتاب دیگرش و حتی برخلاف کتاب درود بر کاتولونیا به قلمرو دیگری از مسائل انسانی پای نهاده لیکن در ورود به این گستره نیز توانایی فوق العاده ای از خود نشان داده است.

اورول در این کتاب کوشیده است تا فقر و تاثیرات آن را بر جامعه انگلیس که به طریق اولی میتواند در هر جامعه ای با شدت و ضعف همین تاثیرات را بجای نهد به صورت نقش برجسته ای به نمایش گذارد. او بطریق روشنی نشان میدهد که فقر نه تنها عزت شرافت اخلاقیات و ابتدایی ترین محرمات را از انسانها باز میستاند و زشتی و پلشتی ها را آسان و زود هضم میسازد بلکه انسان را از ایمان این گرانبهارترین سرمایه معنویت تهی میسازد و اگرچه خلا ناشی از بی ایمانی درد آور است لکن فقر دردناکتر میباشد چرا که حتی پس از امحای فقر تاثیرات آن همچنان به جای میماند.

قلم اورول در توصیف واقعیتهای زندگی مردم فقر زده انگلیس به حدی قدرتمند است که خواننده خود را ناظر و حتی در کنار قهرمانان داستان حس میکند. او آنقدر آسان خواننده را ب هدف فلسفی که دارد رهنمود میسازد که شخص ابا احساس نمیکند در پیچاپیچ صغری و کبری های فلسفی گرفتار شده و از گستره ناهموار فلسفه عبور کرده است بلکه بناگاه خود را با واقعیتهایی که نویسنده قصد بیان آنها را دارد رویاروی میبیند و یک چنین توانایی را صرفا از نویسنده ای چون اورول می توان انتظار داشت.

ناشر

فصل اول

1

به محض اینکه زنگ انفجار گونه ساعت شماطه ای روی گنجه کشودار چون بمب کوچک هولناکی به صدا آمد، دوروتی از اعماق رویایی پیچیده و رنج آور بیرون جست، با یک حرکت از شکم به پشت دراز کشید و در تاریکی به خلایی بی انتها خیره ماند.

ساعت شماطه ای به آوای ناهنجار خود همچنان ادامه میداد. این آوا که به فریاد زنانه ای می مانست به مدت پنج دقیقه یا همین حدود ادامه می یافت مگر آنکه ساکتش میکردند.

دوروتی احساس میکرد که از مغز سرش تا نوک انگشتان پایش بشدت درد میکند و در کنار این درد نوهی توهم موزیانه و حقیرانه نسبت به خویشتن احساس میکرد، احساسی که هر روز صبح به هنگام برخاستن از بستر سراپای وجودش را فرا میگرفت و موجب میشد که صورتش را زیر ملافه پنهان کرده و بکوشد تا گوشه‌هایش را بر روی اصوات و آوا ناخوشایند مسدود سازد.

امروز نیز چون دیگر روزها دوروتی صورتش را در زیر ملافه پنهان ساخت تا علیه دشمن درونی که زجرش میداد مقابله کند و چون همیشه خودش را دوم شخص جمع قرار داده و شروع به نصیحت کرد: «بس کنید دروتی، خودتان را خلاص کنید، بیهوده وقت گذرانی نکنید، ضرب المثل های شماره 6 و 9 را بخاطر بیاورید، چرت زدن کافیهست!» آنگاه متوجه شد اگر کمی دیگر زنگ ساعت ادامه پیدا کند پدرش را از خواب بیدار خواهد کرد و با خیزی ناگهانی از بستر بیرون جهیده، ساعت شماطه ای را از روی گنجه برداشت و اهرم زنگ را متوقف کرد. دوروتی تعمدا ساعت را روی گنجه کشودار گذاشته بود تا در کوتاهترین زمان بتواند صدای آن را ببرد. در تاریکی بر روی زمین زانو زده به نیایش پرداخت اما به طور غیرمنتظره ای احساس کرد که پایش از سرما فسرده شده است.

ساعت درست پنج و سی دقیقه بامداد بود و سرمای صبحگاهی ماه اوت چندان غیر منتظره نبود. دوروتی (نامش دوروتی هیر و تنها فرزند کشیش چارلز هیر، کشیش سن آتلستان، نایب هیل و سافولک بود) ژاکت کهنه اش را روی لباس خوابش به تن کرده و از پله های طبقه بالا بطرف طبقه همکف سرازیر شد. صبح خنکی بود و بوی خاک، رطوبت و ماهی سرخ کرده شام دیشب به مشام میرسید و از هر دو جانب راهروی طبقه دوم صدای خُرْخُر به گوش میرسید، یکی از پدرش و دیگری از آلن، مستخدمه ای که همه کارهای خانه را بعهدہ داشت و در واقع همه کاره بود. دوروتی به آرامی و با احتیاط گام برمیداشت برای اینکه میدانست در صورتی که در تاریکی احتیاط نکند و در آشپزخانه پایش به میز برخورد کند، میز

صدای ناهنجاری تولید میکند که حتما پدرش را از خواب بیدار میکرد. دوروتی راه خود را بطرف آشپزخانه به آرامی طی کرده و شمع روی پیش بخاری را روشن کرد. بدنش هنوز به شدت درد میکرد. زانو زده و آتش درون اجاق را زیر و رو کرد.

آتش اجاق ضعیف تر از آن بود که بتواند به اطراف خود نور پاشانده جایی را روشن کند. لوله بخاری گیر کرده بود و به همین جهت همیشه هیزم ها نیمسوز میشدند و تنها زمانی هیزم های نیمسوز شعله ور میگشتند که یک پیمانه نفت روی آنها ریخته میشد، درست مثل دایم الخمری که گیلان صبحگاهی جین خود را سربکشد. دوروتی کتری را روی اجاق گذاشت تا برای اصلاح پدر آبگرم آماده شود و سپس از پله ها بالا رفته بطرف حمام رفت. صدای خرخر آلن هنوز به گوش میرسید. این دختر سخت کوش و کاری بود، البته در زمانی که بیدار بود، اما او از آن دخترهایی بود که وقتی به خواب میرفت نه شیطان و نه فرشتگان قادر به بیدار کردن و بیرون کشیدن او از رختخواب پیش از ساعت هفت صبح نبودند. دوروتی وان را از آب به آرامی پر کرد، چون اگر شیر را تا آخر باز میگذاشت صدای شر شر آب پدرش را از خواب بیدار میکرد. آنگاه چند لحظه ای به وان پر آب بیرنگ که تمایلی به فرورفتن در آن نداشت، خیره ماند. سراسر پوست بدنش ترک خورده بود. دوروتی از حمام سرد نفرت داشت اما عوامل متعددی وجود داشت که ناگزیر بود از آوریل تا ماه نوامبر حمام آب سرد بگیرد. برای آزمودن شدت سرمای آب دستش را داخل آب کرد - به طرز وحشتناکی سرد بود - چون همیشه که خود را نصیحت میکرد، گفت: «کافیست دوروتی، داخل شوید! لطفا هراس به خود راه ندهید!» آنگاه مصممانه وارد وان شده، داخل آن نشست و اجازه داد تا آب سرد همه بدنش را فرا گیرد و بجز موهایش کلیه بدنش را در زیر آب رو برد و برای آنکه هرچه بیشتر در آب فرو رود، سرش را عقب کشید. لحظه ای بعد به سطح آب آمد. از شدت سرما میلرزید و دندان هایش به هم برخورد میکرد. هنوز نفسش جا نیامده بود که فهرست یادداشت هایش را بخاطرآورد. فهرست در جیب ژاکتش بود. تصمیمی گرفت آن را بخواند. درحالیکه هنوز داخل وان آب سرد بود دست دراز کرد تا از جیب ژاکتش یادداشتش را بیرون آورد و در عین حال با دست دیگرش به لبه وان چسبیده بود تا نلغزد. آنگاه در زیر نور کم رنگ شمعی که از آشپزخانه آورده و بر روی صندلی گذارده بود، شروع به خواندن کرد.

بر صفحه یادداشت چنین نوشته بود:

* 7 صبح ه. س.

* خانم رت . بی بی؟ باید ملاقات شود.

* صبحانه. گوشت خوک. از پدر پول درخواست شود. (پ)

* از آلن در مورد شربت تقویت پدر سوال شود. درباره پارچه پرده ای در سولپپ هم سوال شود.

* دعوت ملاقات از خانم پ، برش روزنامه م، تهیه چایی که برای روماتیسم خانم پ مفید است.

* ساعت دوازده تمرین نمایشنامه چارلز اول، سفارش نیم گالن چسب، یک قوطی رنگ.

* ناهار... ؟

* گردشی پیرامون منطقه ماگ، خانم ف 6/3 پاوند طلبکار است.

* 30/4 بعدازظهر چای با مادر "لی"، 5/2 یارد پارچه را فراموش نکنی.

* گل برای کلیسا.

* شام : خاگینه تخم مرغ.

* ماشین کردن متن موعظه پدر، در مورد نوار جدید ماشین تحریر چه؟

دوروتی از وان بیرون جست و خود را با حوله ای که به زحمت بزرگتر از دستمال سفره بود خشک کرد - آنان هرگز نمیتوانستند با حقوق کششی حوله بزرگ تهیه کنند - سنجاق های موهایش جدا شده و دو دسته مو بر روی آخرین مهره گردنش کپه شده بود. موهایش پرپشت، ظریف و بطور فوق العاده ای روشن بود. شاید علت پرپشتی موهایش آن بود که پدرش اجازه نمیداد بلند شود و به محض اینکه از گردنش سرازیر میشد کوتاه میگردید و تنها امتیاز مثبتی که از نقطه نظر زیبایی داشت همین موهایش بود. در مورد سایر خصوصیات جسمی، دوروتی قامتی متوسط داشت و اندکی لاغر اما قوی بنیه و چابک بود و چهره اش نقطه ضعفش بود: لاغر، بور، از آن چهره ها که در خاطر نمی ماند. با چشمانی روشن و بینی که تیغه اش بیش از حد کشیده شده بود. اگر از نزدیک در چهره اش دقت میکردی، پیرامون چشمانش چروکهایی که به پنجه کلاغ می مانست مشاهده میشد و دهانش زمانی که در حالت عادی قرار میگرفت خسته به نظر میرسید. هنوز ترشیده نشده بود اما مسلم بود که در سال های آینده به صف ترشیده متصف خواهد شد. معهذا غریبه ها عموما سن او را کمتر از آنچه که بود گمان میزدند(او هنوز بیست و هشت ساله نشده بود). شاید بدین خاطر که در چشمانش شوق و شور کودکی دیده میشد. ساعد چپ او از گله های سرخی پوشانده شده بود که به گزیدگی حشره می مانست.

دوروتی دوباره پیراهن خوابش را به تن کرده دندانهایش را با آب خالی مسواک کرد، ترجیح می داد تا قبل از خوردن صبحانه از خمیردندان استفاده نکند. به ناگاه در حالیکه دندانش را مسواک می کرد، دستش از

حرکت بازماند. مسواک را در جای خود قرار داد بدنش بطور هولناکی تیر کشید، از آن دردهای جانکاه که از معده اش زبانه می کشید. موضوعی به خاطرش آمده بود، سخت ناخوشایند که عموماً چنین یادآوری با چنین تکانهای عصبی دردناکی همراه است و این موضوعی بود که بعد از بیدار شدن به ذهنش خطور نیافته بود: صورتحساب کارگیل قصاب، صورتحسابی که پرداخت آن هفت ماه به تعویق افتاده بود. مبلغ صورتحساب لعنتی 19 یا 20 پوند بود اما کمترین امید برای پرداخت آن وجود نداشت. و این یکی از عوامل بزرگ عذاب دهنده روح او شده بود. این بدهی در همه ساعات شب و روز در گوشه ای از فکرش جای گرفته بود و آماده بود تا در فرصت مقتضی بیرون جهییده و آزارش دهد. همراه با این یاد ناخوشایند و آزار دهنده خرده صورتحسابهای دیگر را به یاد آورد که جمع رقم آنها به مبلغی می رسید که او حتی جسارت فکر کردن به آنها را نداشت.

تقریباً بی اراده به دعا مشغول شد، خدایا لطفی کن که کارگیل دنبال صورتحسابش نفرستد. امروز صبح نیایشی که بدرگاه خدا می کرد بخاطر مادیات بود، نیایشی که در نظرش کفرآمیز می نمود و فوراً از خداوند برای این گناه طلب عفو کرد. بار دیگر ژاکت کهنه را به تن کرده به طرف آشپزخانه دوید با این امید که فکر صورتحساب ها را از مغزش بیرون راند.

طبق همیشه آتش در حال خاموش شدن بود. دوروتی هیزم را زیر و رو کرد، بر روی دستهایش گرد ذغال نشست و با اندکی نفت یکبار دیگر آتش شعله کشید. اطراف آتش پرسه زد تا کتری بجوش آمد پدرش انتظار می کشید که آبگرم برای اصلاح او برسد. ساعت ربع از شش می گذشت. درست هفت دقیقه تاخیر شده بود. دوروتی پیاله ای را که پدرش در آن کف صابون درست می کرد تا اصلاح کند با خودش به طبقه بالا برده و در اتاق را به صدا آورد.

صدای خفه ای که در آن شتابزدگی موج می زد گفت: "بیا تو، بیا تو!"

در اتاق پرده های ضخیمی آویزان بود و بوی مرد به مشام می رسید. کشیش شمعی روشن بر روی کمد کنار تختخواب قرار داده و در حالیکه به پهلوی دراز کشیده بود به ساعت طلای خود که چند لحظه پیش از زیر بالش بیرون آورده بود می نگریست موهایش به سفیدی و ضخامت یک بته خار بود. کشیش با چشمان سیاه روشنش نیم نگاهی شتابزده به دوروتی افکند.

- "صبح بخیر پدر"

- کشیش با صدایی نامفهوم پاسخ داد: "صبح تو هم بخیر باشد" - تا زمانیکه کشیش دندانهای مصنوعیش را در دهان نمی گذاشت صدایش بشدت گرفته و خفه بود - "بهتر است صبح ها آلن را زودتر از خواب بیدار کنی و یا اینکه خودت سروقت حاضر شوی"

- "بخشید پدر، اجاق آشپزخانه خاموش شده بود."

- "بسیار خوب، آب گرم را روی میز آرایش بگذار. همانجا بگذارش و پرده ها را بکش."

حال صبح دمیده بود، صبحی تیره و ابری. دوروتی با شتاب به اتاقش رفت و با شتابی بیشتر لباس پوشید، لباسی را که شش روز در هفته به تن می کرد. در اتاقش یک آینه کوچک مربع شکل قرار داشت ولی حتی آن نیز بکارش نمی آمد. او تنها صلیب طلایی ساده ای را که در اختیار داشت به گردن آویخت، بر صلیبش حتی تصویر عیسی مسیح نیز نقش نبسته بود. موهایش را در پشت سرش گره زد و چند سنجاق سر در این سو و آن سوی مویش بی آنکه نظم خاصی را رعایت کند فرو برد. سپس کت ایرلندی نخ نمای خاکستری را بر روی لباسهایش پوشید. رنگ جورابها و دامنش تجانس چندانی با هم نداشتند و کفش های قهوه ای که به پا داشت در مجموع پوشاکش از همه کهنه تر و فرسوده تر بود. می بایست فوراً به اتاق غذاخوری که در عین حال اتاق مطالعه پدرش بود می رفت.

پدرش هر زمان که می خواست وارد کلیسا شده موعظه کند چند دقیقه ای در آن اتاق - به مطالعه انواع موعظه ها می پرداخت.

آماده کردن اتاق غذاخوری بیش از بیست دقیقه به طول نکشید.

وقتی دوچرخه اش را از خانه بیرون آورد، صبح هنوز حاکمیت داشت و علفها در زیر شبنمی سنگین خفته بودند. از میان شاخه های گلی که بر روی تپه روئیده بود کلیسای سن آتلستان بطور مبهمی مانند یک اسفنجکس سربی نمایان بود. ناقوس کلیسا، صدای موزون و یکنواخت اندوهباری سر داده بود: بوم! بوم! بوم! از هفت ناقوس تنها یکی از آنها صدا می کرد و شش ناقوس دیگر سه سال بود که در محفظه سنگی خود بی تحرک قرار گرفته بودند.

دیوار برج ناقوس ها در زیر سنگینی آنها ترک برداشته بود. از فاصله ای دورتر صدای ناقوس پرشتاب کلیسای آر. سی. بگوش می رسید. صدای بی طنینی بود و کشیش سن آتلستان آن صدا را به صدای برخورد کفگیر به کماجدان تشبیه می کرد.

دوروتی روی دوچرخه پریده و سرعت سر بالایی تپه ای را که بطرف کلیسا می رفت در پیش گرفت. بر روی دسته دوچرخه اش خم شده بود. تیغه باریک بینی اش از سرمای صبحگاهی سرخ شده بود. صدای آواز سینه سرخی که از بالای سرش می گذشت بگوش می رسید. پرنده کوچک در هوای ابری دیده نمی شد. گویی می گفت در این صبح زود آواز من تنها برای توست!

دوروتی دوچرخه اش را به در هشتی کلیسا تکیه داد و متوجه شد که دستهایش هنوز از خاکه ذغال سیاه می باشد. زانو زده و با مالیدن کف دست بر علفهای بلند شبنم نشسته میان قبرها، سیاهی ذغال را از کف

دستش زدود. در این هنگام آوای ناقوس متوقف شد و دیگر بار سکوت بر همه جا حاکم گردید. دوروتی با شتاب وارد کلیسا شد در همان زمان پروگت، خادم کلیسا، با جبه ضخیم و خشن و پوتین های گشاد، در راهرویی که بطرف جایگاهش در کنار محراب قرار داشت لخ لخ کنان به پیش می رفت. داخل کلیسا خیلی سرد بود و بوی موم شمع و بویی که مخصوص اماکن قدیمی است درهم آمیخته بود. کلیسایی بزرگ بود، بزرگتر از نیاز اجتماع کنندگان و همیشه بیش از نیمی از صحن آن خالی می ماند. سه ردیف نیمکت تا اندکی بیشتر از نیمی از شبستان کلیسا را فرا گرفته بود و در پشت نیمکت ها فضای خالی سنگفرش شده ای گسترده شده بود که بر روی برخی سنگها نوشته هایی دیده می شد و نشان از آن داشت که قبرهای قدیمی تا داخل شبستان نیز راه یافته اند. سقف شبستان کلیسا بصورت مشخصی شکم داده بود. در کنار صندوق اعانه کلیسا دو میز چوبی سوراخ سوراخ شده قرار گرفته بود که با زبان بی زبانی خبر از وجود دشمن جاودانه قلمرو مسیحیت یعنی موریانه می داد. نوری که از میان شیشه های ارسی و شکاف درها بدرون شبستان راه می یافت کمرنگ و ملایم بود. از میان در باز جنوبی صحن کلیسا درخت سرو ریش ریش شده و شاخه هایی از درخت لیمو دیده می شد که در زیر هوای بی آفتاب با وزش نسیم به آرامی به اینسو و آن سو حرکت می کرد.

طبق معمول تنها یکی از اعضای شرکت کننده در مراسم عشای ربانی در کلیسا حضور داشت و او کسی جز میس می فی از گوانگ نبود. وضعیت شرکت در مراسم عشای ربانی خیلی خراب بود بطوری که کشیش بجز روزهای یکشنبه که پسرها با لباسهای جبه مانند در صف مقدم نمازگزاران جمع می شدند در روزهای دیگر حتی نمی توانست یک پسرچه را بیابد تا به خانم می فی خدمت کند.

دوروتی بر روی نیمکتی که در پشت خانم می فی قرار داشت جای گرفت و در طلب مغفرت و توبه برای برخی گناهان که روز گذشته مرتکب شده بود، زیر زانویی که مخصوص نیایش در کلیساست کنار زده بر روی سنگ لخت کلیسا زانو زد. مراسم عشای ربانی آغاز گردید. کشیش در جبه فرو رفته و بر روی آن جلیقه ای کتانی به تن کرده بود و با سرعت و با صدایی پرشتاب نیایش کرده دعاها را می خواند. صدایش به حد کافی روشن و مفهوم بود و معلوم بود که دندانهای مصنوعی را در دهانش جای داده است اما بطرز غریبی صدایش ناخوشایند بود و به دل نمی نشست. در چهره خسته و پیر و رنگ پریده او که چون یک سکه پول نقره سفید بود نشانی از دلتنگی و حقیر نگرستن دیگران دیده می شد. گویا چهره اش فریاد می زد:

"این تقدسی ارجمند است و این وظیفه من است که شما را به سوی تقدس و پاکی کشانده هدایتان کنم اما بیاد داشته باشید که من فقط کشیش شما هستم نه دوستدارتان و به عنوان یک انسان از یک یک شما متنفرم و همه شما را تحقیر می کنم."

پروگت، خادم کلیسا که مردی چهل ساله با موهای خاکستری وز کرده و صورتی سرخ و وحشتزده بود در گوشه ای آرام و پرشکيب

ایستاده و زنگ کوچکی را که در میان دست های بزرگ سرخ رنگش گم شده بود به صدا در می آورد. دوروتی انگشتانش را بر چشمانش قرار داده فشرده. او هنوز نتوانسته بود افکارش را متمرکز سازد. در حقیقت صورت حساب کارگیل دایم به ذهنش هجوم می آورد و او را می آزرد. دعاهایی که از حفظ بود بی اراده در مغزش جاری می شد. برای لحظه ای سر بلند کرد و دعاها فوراً پراکنده شدند. اول به طرف فرشتگان بی سر می رفتند که می توانستی هنوز جای بریدیگی هایی که سربازان پیوریتان به وجود آوردند در گردن آن ها ببینی و سپس دیگر بار بطرف کلاه سیاه و شق و رق و گوشواره های منگوله دار خانم می فی بازگشتند. خانم می فی پالتوی سیاه کهنه ای که بر یقه ی آن پوست استرخانی کشیده شده و از کثرت استفاده پوست آن چرب شده بود به تن داشت. از زمانی که دوروتی به یاد می آورد خانم می فی همواره این پالتو را بر تن میداشت. پالتو از جنس مخصوص بود مثل ابریشم آبی اما خشن تر از آن به نظر می رسید و جز آن قسمت هایی از پالتو که نخ نما شده بود، طرح دیگری در آن دیده نمی شد.

خانم می فی خیلی پیر بود، آن قدر پیر که هیچ کس جز با واژه ی پیرزن از او یاد نمی کرد. بوی ضعیفی از او به مشام می رسید. این بو آمیخته ای از ادوکلن، رم و بوی ضعیفی از جین بود.

دوروتی یک سنجاق ته گرد از برگردان یقه ی کتش بیرون کشید و در پناه خانم می فی بی آنکه کسی متوجه شود نوک سنجاق را در ساعدش فرو کرد. پوستش شروع به سوزش کرد. این عمل یک روش دائمی برای دوروتی شده بود، هر زمان بر اثر عدم تمرکز نمی توانست به نیایش های پدرش توجه کند، به خودش سوزن می زد و آن قدر فشار می داد تا خون بیرون بزند. این روشی بود که برای منضبط ساختن خویش از خود اختراع کرده بود تا اندیشه های پریشان را جمع و جور سازد.

با فرو رفتن سنجاق در دستش برای چند لحظه ای به افکارش تمرکز بخشید. در همان لحظه پدرش از آن نگاه های تند و خشن به خانم می فی کرد که در هر چند لحظه به چند لحظه بر سینه اش با دست صلیب می کشید. پدرش از این عمل خوشش نمی آمد. یکبار دیگر دوروتی متوجه شد که حواسش به

جای آن که به دعا و مراسم نیایش باشد بر روی جبه ای که دو سال پیش برای پدرش دوخته بود متمرکز شده است. دندان هایش را بر روی هم فشرد و سنجاق ته گرد را باندازه ی سه میل در ساعدش فرو کرد. حاضرین در کلیسا یکبار دیگر زانو زدند. زمان اعتراف عمومی فرا رسیده بود. دوروتی چشمهایش را گشود افسوس نگاهش نیز سرگردان بود، این بار نگاهش بر روی شیشه رنگی پنجره در سمت راستش متمرکز شد. طرح روی شیشه توسط سرواردتوک در سال 1851 طراحی شده بود و موضوع طرح آن بود که قدیس آتلستان در برابر دروازه بهشت مورد استقبال جبریل و گروهی از فرشتگان شبیه به یکدیگر بودند و دوروتی یک بار دیگر سوزن را به دست خود فرو کرد و به دنبال آن در اعماق مفاهیم یک یک دعاهایی که خوانده می شد فرو رفت و اندیشه اش مستقیماً متوجه مراسم نیایش شد ولی با آنکه توانسته بود حواس خود را کاملاً متمرکز سازد وقتی بروگت زنگی را که در میان دستان خود داشت به صدا در آورد، دوروتی متوجه شد دیگر بار در ساعد خود سوزن فرو کند چرا که نگاهش یک بار دیگر متوجه مجسمه های فرشتگان کوچک و فرشتگان بزرگ شد فرشتگانی که همواره این وسوسه را در او بوجود می آوردند که به آن ها بخندد. علت خنده ی او به مجسمه های

علت خنده او به مجسمه های فرشتگان خاطره ای بود که پدرش برای او بازگو کرده بود و گفته بود در سال های کودکی زمانی که در خدمت کشیش در محراب کار می کرد، زنگ مراسم عشای ربانی دارای پیچی بود که هرز شده و گاهگاهی شل می شد بطوری که صدای زنگ آن بسیار نامانوس می گردید و کشیش ضمن دعا چنین می خواند: " بنابراین در کنار فرشتگان و فرشتگان بزرگ و همه بهشتیان ما ترا ستایش کرده و نامت را گرامی می داریم و هرزمان ستایش می کنیم ای کله گنده پیچ را سفت کن ، سفتش کن!" به محض آن که مراسم تبرک نیز پایان گرفت خانم می فی کوشید تا سرپا بایستد خیلی به کندی و با زحمت زیاد درست مثل عروسک چوبی که قطعات آن از هم گسسته است ، برای سرپا شدن تقلا می کرد. با هر حرکتی نفسی از دهان خود بیرون می داد و استخوان های بدنش جرق جرق صدا می کرد. می توانستی تصور کنی که اسکلتی خشکیده است که در پالتویی سیاه جا گرفته است.

دوروتی چند لحظه دیگر در جای خود ماند . خانم می فی آهسته و تاتی کنان چون کودکان نوپا به طرف محراب رفت . به سختی قدم بر می داشت با این حال اگر کسی در راه رفتن به یاریش می شتافت خشمگین شده دشنامش می داد. در چهره بی رنگ و سالخورده اش دهان گشادش بیش از دیگر اسباب صورتش خودنمایی می کرد. لب پایش از شدت پیری آویزان شده بود و بر روی لثه اش یک رشته دندان مصنوعی که از شدت زردی به شاسی های پیانویی کهنه شبیه شده بود ، ردیف شده بود. پشت لبش

موهای کرک مانند سیاه و مرطوبی جا خوش کرده بود. در مجموع دهان خوشایندی نداشت از آن دهان ها بود که وقتی به لیوان آب تو لب می زد دلچرکین می شدی. بناگاه و بی آن که دوروتی اراده کرده باشد ، این کلمات که گویی شیطان در دهان گذارد بود از لبهایش جاری گردید :

" خداوندا ! نگذار که پس از خانم می فی جام شراب مراسم عشای ربانی را لب بزیم "

لحظه ای بعد متوجه مفهوم و معنای کلام خویش شد و آرزو کرد که کاشکی زبانش را گاز گرفته بود تا یک چنین عبارت کفر آمیزی آن هم در نزدیکی های پله های محراب از دهانش خارج نمی شد و به دنبال این احساس ندامت یک بار دیگر سنجاق ته گرد را از لبه برگشته کتش بیرون کشید و نوک تیز آن را در گوشت ساعدش فرو کرد آن قدر شدید که به سختی توانست مانع از گریستن خود شود. آن گاه از پله های محراب بالا رفت و فروتنانه در سمت چپ خانم می فی زانو زد تا حتماً پس از خانم می فی جام شراب را مضمضه کرده تبرک جوید.

در حالیکه که از شدت تحسر دست هایش را بر پاهایش می فشرد زانو زده و با سرعت شروع به دعا و طلب مغفرت کرد تا پیش از ورود پدرش با نان مقدس آمرزیده شده باشد. اما جریان افکارش از هم گسسته شد و اگر چه لب هایش تکان می خورد لکن قلبش مفاهیم دعاهایی را که می خواند در نمی یافت. کوشش برای قلبی ساختن نیایش بیهوده بود چرا که صدای لخ لخ چکمه های گشاد پروکت و صدای آرام لکن مشخص پدرش که می گفت " بگیر و بخور " در گوشش منعکس گردید. با آن که قدرت اندیشیدن را از دست داده بود اما باریکه فرش کهنه ای که در برابر محراب گسترده شده و او بر روی آن زانو زده بود ، بوی ادوکلن و روغن مرطوب کننده ، نان و شراب که سمبل و نماد گوشت و خون مسیح بود و بالاخره هدف از آمدن به کلیسا را تشخیص می داد. اندیشه هایش در خلأی هولناک جریان یافته قدرت تفکر را از دست داده بود . همه کوشش خود را به کار برد تا افکارش را متمرکز سازد و به طور خودکار و غیر ارادی کلماتی از دعاها را به صورت پراکنده بر لب جاری کرد ، اما همه این کوشش ها بیهوده بود کلمات بر لبانش می ماسید و نامفهوم و فسرده باقی می ماند. پدرش نان مقدس را با دست های چروکیده اش در برابرش گرفته بود. او نان متبرک را میان انگشت اشاره و شصتش ان چنان با بی میلی و اعراض گرفته بود که گویی قاشق داروی بد طعمی را در دست دارد . نگاه پدرش متوجه خانم می فی بود که خودش را شبیه کرم درخت روی زمین انداخته بود.

دوروتی در گرفتن نان تبرک شده در تردید بود ، مایل نبود با یک چنین افکار پریشانی نان متبرک را از دست پدرش بگیرد و قصد کرد از محراب گام بیرون نهند.

آن گاه متوجه گوشه ای از صحن کلیسا شد. از میان در باز جنوبی کلیسا شعاعی از نور خورشید از شکاف ابرها عبور کرده و خود را به زمین رسانده بود. نور خورشید مستقیماً بر برگ های درخت لیمو می تابید و برگ های سبز شفاف را شفاف تر کرده بود. رنگ سبزی که زیباتر از زمرد و ابریشم و یا آب های اقیانوس اطلس بود. گویی زرگر طبیعت در طرفه العینی ورودی در جنوبی را از لایه ای از جواهرات سبز پوشانده و پرتو سبز روشنی را بر متن چهارچوب در افکنده بود. موجی از شادی در قلب دوروتی جریان یافت. برق زندگی در چشمانش و روح حیات در قلبش روانه گردید احساسی که وجودش را فراگرفته بود عمیق تر از منطق و تعقل بود، این احساس آرامش اندیشه، عشق به خداوند و قدرت نیایش را به او بازگرداند. به طریق مبهمی برگ های سبز دیگر بار قدرت نیایش را به او بازگردانده بود و در دل گفت ای سبزینه های سبز، زمین خداوند را نیایش کنید: نان متبرک بر روی زبانش ذوب شد و سپس پیاله شراب را از دست پدرش گرفت و بی اکراه آن را چشید و حتی با شادی مضاعف از این که لب های مرطوب و پرموی خانم می فی لبه پیاله را لمس کرده است دیگر بار جام را به لب نزدیک ساخت.

2

کلیسای سن آتلستان در مرتفع ترین نقطه نایب هیل واقع شده بود و اگر از برج کلیسا بالا می رفتی می توانستی افقی به شعاع ده مایل یا بیشتر از منطقه ای که کلیسا در آنجا قرار گرفته بود را مشاهده کنی. در آنجا منظره تماشایی وجود نداشت آنچه که دیده می شد افق مواج و عاری از پوشش گیاهی انگلیان شرقی بود که در تابستانها سخت کسل کننده لکن در زمستانها با روییدن نارونها در برابر آسمان سربی رنگ منظره زیبایی می یافت.

درست در زیر پایت شهرک قرار داشت با خیابان اصلی که شهر را به دو بخش نامساوی تقسیم می کرد. بخش جنوبی، قسمت قدیمی و کشاورزی زیبای شهرک بود و بخش شمالی ساختمانهای کارخانه تصفیه چغند قند بلیفیل گوردون دورادور این مجموعه ساختمانها و مسیری که به کارخانه منتهی می شد کلبه هایی کوچک با آجرهای زرد به صورت پراکنده و شلوغی جای گرفته بود بیشترین ساکنین این کلبه ها را کارکنان کارخانه تشکیل می دادند که تعدادشان بیش از دو هزار نفر بود و غالباً افرادی افرادی تازه وارد و ناآشنا برای مردم قدیمی و بومی شهرک بودند. مرکز اجتماع و گردهمایی این دو محور مسکونی کلپ نایب هیل بود که البته جواز تأسیس داشت و هر زمان بار کلپ باز بود از پنجره های کوتاه آن که از زمین فاصله چندانی نداشت می توانستی صورتهای گنده و چاق و سرخ بزرگان شهرک را ببینی که منظره ماهیهای کوچک طلایی را از پشت شیشه آکواریوم تداعی می کرد. و کمی پایین تر در همان

خیابان اصلی "چاپخانه قدیمی" قارا داشت که محل قرار و مدار خانمهای شهرک بود. همه روزه حدود ساعت یازده صبح زنهای سطح بالای شهرک در آنجا اجتماع کرده و به مدت نیم ساعت یا بیشتر قهوه می خوردند و صداهایی از این قبیل به گوش می رسید که به یکدیگر می گفتند: "عزیزم او ورق 9 خال داشت و می خواست تک خال را داشته باشد. چی گفتی عزیزم می خواستی بگویی که می خواهی یکبار دیگر پول قهوه مرا بپردازی؟ آه، اما عزیزم این کمال لطف توست، در عوض فردا من به جای تو می پردازم. به آن توتوی کوچولوی عزیز که آنجا نشسته و به یک آدم زیرک کوچولو شبیه است نگاه کن. مادرش به او یک تکه قند کلوخه داده است." و این اجتماعات و صداها خصوصیت ویژه جامعه نایب هیل بود. کشیش با تحسر این زنان را با نام مستعار "گروه قهوه نوش" می نامید. در نزدیکی ویلاهای معمار سازی محل سکونت گروه قهوه نوشان، خانه خانم می فی قرار داشت که زمین وسیع خانه وی، محل سکونت خانم می فی را از ویلاهای اطرافش جدا می کرد. خانه اش تقلیدی از یک قصر بود به آجرهای قرمز تیره که در سال 1870 بنا شده و حال در میان بوته های انبوه از چشم پنهان مانده بود.

خانه کشیش در میان تپه جای گرفته بود و رویش به جانب کلیسا و پشتش به جانب خیابان اصلی شهرک بود. خانه ای بود که قدمت آن، انسان را به اشتباه می انداخت، به طور بی قواره ای بزرگ و نمای آن رنگ زردی داشت که پوسته پوسته شده و در حال ریختن بود. یکی از کشیشهایی که سابق بر این در این خانه زندگی می کرد. گلخانه ای به خانه اضافه کرده بود که حال به اتاق کار دوروتی مبدل شده بود، اما این گلخانه یا اتاق کار، دائماً نیاز به تعمیر داشت. حیاط جلویی خانه با درختان کاج، صنوبر و افرا مزین شده بود و اتاقهای مقابل حیاط در زیر سایه درختان قرار داشت. وجود درختان سایه ریز مانع از رشد هرگونه گلی در حیاط می شد. در پشت خانه یک باغچه بزرگ مخصوص کاشت انواع سبزیها جای گرفته بود. پروگت در فصلهای بهار و پاییز زمین باغچه را تا عمق زیادی حفر می کرد و دوروتی در آنجا تخم انواع سبزیجات را می کاشت و خود وجین و برداشت می کرد و این کارها غالباً اوقات بی کاری دوروتی را پر می کرد. با این حال حیاط پشت خانه عمدتاً جنگل نفوذ ناپذیری از علهای هرز بود.

دروتی در برابر در جلویی خانه که بر روی آن پوستری نصب شده و بر آن نوشته شده بود "رأی به بلیفین گ. ردن: دستمزد بیشتر" از دوچرخه پایین پرید (انتخابات در پیش بود و آقای بلیفیل گوردن صاحب کارخانه تصفیه چغندر قند از جانب محافظه کاران کاندید شده بود). به محض آنکه دوروتی در را گشود مشاهده کرد که بر روی حصیر کهنه پای در دو پاکت افتاده است. یکی از طرف کدخدای روستا و دیگری نامه چروکیده و کثیف از جانب مؤسسه خیاطی کاتلین و پالم که لباس کشیشی برای پدرش می دوخت بود. بدون تردید محتوی پاکت دوم صورتحساب بود. کشیش عادت داشت نامه هایی را که به نحوی

خوشایندش بود جمع کند و بقیه را دور بریزد. این دو پاکت از جمله نامه هایی بود که پدرش به دور افکنده بود. دوروتی به محض آنکه خم شد تا پاکت کشیف و چروکیده را از زمین بردارد دچار لرزش شدیدی شد، لرزش که همه وجودش را فرا گرفت برای اینکه به پاکت کاغذی الصاق شده بود و اطمینان حاصل کرد که کاغذ صورت حساب است.

همانطور که دوروتی حدس زده بود پاکتی که به کاغذ الصاق شده بود صورتحساب بود همان صورتحساب دلهره انگیزی که همواره سعی می کرد وحشت خود را از آن در درون خود سرکوب کند و این صورت حساب جز صورت بدهی های پدرش به قصاب کارگیل نبود. از شدت وحشت امعاء و احشایش نیز به لرزش آمد، برای لحظه ای در دل دعا کرد که خدایا این صورت حساب قصاب نباشد بلکه صورتحساب 09/3 پاوندی پرده دوز سولپپ و یا صورتحسابی از نوانوا یا خوارابار فروشی باشد. آرزو می کرد صورتحساب به هر کس جز قصاب کارگیل تعلق داشته باشد. سپس بر وحشت خود غلبه کرد و صورت حساب را به دست گرفت و هیجان رده آن را گشود. بر روی کاغذ نوشته شده بود

"بدهی شما 21 پوند و 7 شیلینگ است."

صورتحساب توسط صندوقدار قصاب نوشته شده بود. اما در زیر آن با خط کج و معوجی اضافه شده بود: "باید به شما یادآور شوم که از زمان بدهی شما مدت طولانی می گذرد. در صورتیکه هر چه زودتر بدهی خود را تصفیه کنید کمال خوشنودی خواهد بود."

چهره بی رنگ دروتی بی رنگ تر شده بود و احساس می کرد که میلی به صبحانه ندارد. نامه را در جیبش فرو کرد و به اتاق غذاخوری رفت. اتاق کوچک و تاریک بود و به نحو ناخوشایندی روی آن کاغذ دیواری کشیده بودند و اثاثیه آن مانند اثاثیه شایر اتاقهای خانه کشیش از ته مانده های سمساری ها بود. اثاثیه اتاق البته زیبا بود ولی آنقدر مستعمل شده بود که تعمیرشان نیز ممکن نبود و صندلیها به قدری موریانه خورده بود که تنها زمانی جرأت نشستن روی آنها را می کردی که از ماهیت و کیفیت صندلیها اطلاع نداشته باشی.

بر روی دیوارها تابلوهای فلزی حکاکی شده ای قرار داشت که بر روی یکی از آنها تصویر چارلز اول حک شده بود و بدون تردید اگر زنگ زدگی پیدا نمی کرد از ارزش زیادی برخوردار بود.

کشیش در برابر بخاری دیواری بدون هیزم ایستاده و خود را با خیال روشن بودن بخاری گرم می کرد و سرگرم خواندن نامه ای بود که از پاکت آبی بیرون کشیده بود. او هنوز جبه ای را که از ابریشم سیاه بود و با موهای سفید و چهره رنگ پریده و دوست داشتنیش ترکیب جالبی را به وجود می آورد به تن داشت. به

محض آنکه دوروتی وارد شد، پدرش نامه را به کنار گذارده ساعت طلایش را از چیب جبه اش بیرون آورد و با دقت در آن خیره شد.

- "پدر! فکر می کنم کمی دیر کرده باشم."

کشیش کلام دخترش را با نرمی اما با تأکید تکرار کرده گفت: "بله دوروتی کمی دیر کردی. تو دوازده دقیقه تأخیر داشتی. لطفاً به موقع بیا. آیا فکر نمی کنی که منی که یک ربع بعد از شش برای عشای ربانی از خواب برمی خیزم و با عجله و خسته و گرسنه به خانه باز می گردم انتظار دارم که صبحانه ام را بدون معطلی بخورم؟"

با آنکه کشیش از تأخیر دخترش ناراحت بود لکن به گفته دوروتی آن روی سگش بالا نیامده و حسن برخورد داشت. او با لحنی سخن می گفت که دوروتی می دانست حتماً آمیخته با خشم نیست هر چند که به خوش خلقی نیز نزدیک نبود. از همان لحنی بود که با آنکه می گویند "من نمی فهمم این همه هیاهو برای چیست؟" کشیش در مجموع آدم

بد خلقی نبود لکن خشم گاهگاهی وی متأثر از نادانی و نادرستی های مردم بود.

- "از اینکه تاخیر کردم پوزش می خواهم، من فقط سر راه به احوالپرسی خانم تاوونی رفتم (تاوونی همان کسی است که کدورتی در یادداشت های خود نام او را با خانم "ت" مشخص کرده بود). آخر می دانید شب گذشته بچه اش را بدنیا آورد و به من وعده داده بود پس از بدنیا آوردن کودکش به کلیسا آمده تبرک جوید. وقتی احساس کند که ما نسبت به او بی توجه هستیم علاقه ای برای روی آوردن به کلیسا نشان نخواهد داد. شما که می دانید این زنها چه نوع آدمهایی هستند، ظاهراً آنان از تبرک جستن نفرت دارند. آنان به کلیسا روی نمی آوردند مگر آنکه آنان را برای ورود به کلیسا تشویق کنیم.

کشیش عملاً نق نق نکرد ولی اندکی اظهار نارضایتی کرده بطرف میز صبحانه رفت دلیل نارضایتی کشیش نخست این بود که وی معتقد بود خانم تاوونی می بایست خود به تبرک جستن علاقه نشان دهد نه آنکه دوروتی او را تشویق کند و کشیش فکر می کرد دلیلی ندارد که دوروتی وقت خود را تلف کند واز همه مردم شهر آنهم پیش از صبحانه دیدار و احوالپرسی کند. خانم تاوی همسر یک کارگر بود و از جمله افرادی بود که به کلیسا عقیده ای نداشت. خانواده آنان در بخش شمالی خیابان اصلی شهرک زندگی می کردند. کشیش دستش را پشت صندلی گذاشته نگاهی به دوروتی افکند و با زبان نگاه به او فهماند که بالاخره آماده صرف صبحانه هستی؟ یا باز هم می بایست بی جهت منتظر بمانیم؟"

دوروتی گفت: "پدر فکر می کنم همه چیز آماده است. شاید شما خودتان لطف"

کشیش کلام دوروتی را ناتمام گذارده گفت: "خداخیرت دهد، خدا خیرت دهد" و سپس ظرف آب نقره داده شده را که بخش هایی از پوشش آن جدا شده بود بدست گرفت، بیشتر ظروف غذاخوری خانه کشیش از وولورشا تهیه شده بود، و اضافه کرد: "بازهم گوشت خوک!" صدای کشیش نسبت به سه دقیقه قبل خشن تر شده و نگاهش به قطعه های مربع بریده شده گوشت خوک خیره مانده بود. دوروتی گفت: متاسفم پدر، این همه چیزی بود که در خانه داشتیم "کشیش با ظرافت خاصی آنچنانکه گویی می خواست با چوب کبریت خانه پوشالی درست کند چنگال را میان انگشت نشان و انگشت شصتش گرفت و گفت "می دانم به هنگام صبحانه خوردن گوشت خوک در انگلیس رسمی است که تقریباً به دیرینه سالی حکومت پارلمانی در این کشور می باشد، اما باز هم فکر نمی کنی که گاهی تنوع لازم باشد؟ دوروتی با اندوه و سر افکندگی گفت: "پدر گوشت خوک خیلی ارزان است بنظر می رسد که خریدن آن گناه محسوب می شود. چهارصد و پنجاه گرم آن پنج پنس می شود و من می توانستم مقداری گوشت خوک را که از مرغوبیت کافی برخوردار بود به بهای سه پنس خریداری کنم"

فکر می کنم گوشت خوک دانمارکی است؟ آه ای دانمارکی های لعنتی بطرق مختلف به کشور ما حمله کرده اند اول با شمشیر و آتش و حالا با این گوشت خوک ارزان قیمت متعفنشان، نمی دانم کدامیک از این دوشویه تهاجم بیشتر کشته بجای گذاشته شمشیر و آتششان و یا گوشت فاسد خوکشان؟ کشیش پس از بیان این لطیفه نیمه جدی خلق و خوی بهتری یافت و سپس روی صندلی جابجا شده و قطعه بزرگی از همان گوشت خوکی را که تحقیرش می کرد به بشقاب خود منتقل کرد. دوروتی

برای صبحانه گوشت خوک نخورد تا بدین طریق به خاطر کفر گویی روز گذشته خود و نیز وقت گذرانی نیم ساعته بعد از ناهار دیروز خود را تنبیه کند. او فکر می کرد که با شکم گرسنه بهتر می تواند به راز و نیاز عابدانه بپردازد.

او کاری بس نفرت انگیز در پیش داشت: تقاضای پول. در مواقعی که وضع مالی پدرش بسیار عالی بود، پول گرفتن از او برایش بسیار دشوار بود و بدیهی بود که با مشاهده آن صورت حساب تقاضای پول دشوار تر از همیشه شده بود. کلمه دشوار از همان حسن تعبیرها بود که در ذهن خود داشت. دوروتی فکر می کرد که خبرهای بدی بدست پدرش رسیده است و با نگرانی به پاکت آبی نگاه می کرد.

شاید هر کسی فقط ده دقیقه با کشیش صحبت کرده بود قادر به انکار این حقیقت نمی شد که او آدم دشواری است. از آن آدمها که همه چیز را سخت می گرد و چهره تند خلق همیشه آنها تنگ او این حقیقت را عیان می ساخت که تولد او در این دوره یک اشتباه تاریخی بوده است. او هرگز به دنیای امروز

تعلق نداشته بود. فضای پیرامون او همه تنفر و خشم بود. اگر او تنها دو قرن زودتر به دنیا آمده بود احتمالاً در شمار شاعران شاد و سرحال و اجتماعی و یا گرد آورندگان فسیل قرار می گرفت که در عین حال شغل کشیشی را در ازا سالانه 40 پوند یدک می کشید. حتی همین حالا اگر او مرد ثروتمندی بود می توانست با درآمدی که داشت خود را تسلی داده و دریچه اندیشه خود را بر روی تحولات قرن بیستم ببندد. اما زیستن در دنیای قدیم و عصر گذشته بسیار گران تمام می شد.

نمی توان با کمتر از 200 پوند در سال زندگی دوران گذشته را برای خود حفظ کرد. کشیش به خاطر فقر به دنیای معاصر یعنی عصر لنین و روزنامه دیلی میل پیوند خورده بود و ناسازگاری و خلق و خوی کهنه او با عصر مدرن معجونی را بوجود آورده بود که تحمل او را به ویژه برای نزدیکترین کسانش یعنی دوروتی دشوار می ساخت.

او در سال 1871 به دنیا آمده بود. و جوان ترین پسر از جوانترین پسر یک بارونت بود و به رسم از مد افتاده و بسیار قدیمی که بر اساس آن جوانترین پسران خاندان به کلیسا راه می یافتند به خدمت کلیسا وارد شده بود. اولین مرحله خدمت وی در دنیای روحانیت از کلیسای بزرگی در محله ای واقع در مشرق لندن آغاز شده بود.

محله ای که عموماً جایگاه اراذل و اوباش بود و او همواره به آن با نفرت و بیزاری می نگریست حتی در همان روز ها مردم طبقه پایین جامعه یعنی همان مردمی که مامور بود تا آنان را با کلیسا نزدیک سازد، بشدت دور از دسترس بودند . و وقتی به ناحیه ای در کنت اعزام گردید از نظر عرضه خدمات کلیسایی در وضعیت بهتری قرار گرفته و در همانجا دوروتی به دنیا آمده بود کنت ناحیه دور افتاده ای بود که مردم آن خصوصیات فرهنگی و سنتی خویش را حفظ کرده بودند و برای کشیش ها حرمت قائل شده در برابر آنان کلاه از سر می گرفتند. کشیش از بدو ازدواج با ناسازگاری همسرش مواجه شده بود و از آنجا که کشیشان شرعاً و عرفاً حق ندارند با همسر خود به مجادله برخیزند، بدبختی کشیش مضاعف که هیچ، ده برابر شده بود. او در سال 1908 در سن سی و هفت سالگی با خلق و خویی اصلاح ناپذیر - خلق و خویی که دارنده آن رامنزوی می کند و مرد و زن و کودک را از کلیسا بیزار می سازد، به نایپ هیل وارد شد.

اینطور نبود که کشیش بدی باشد، خیر مانند دیگر کشیشان بود. در اجرای وظایفی که به عهده یک کشیش قرار داشت فوق العاده صادق بود، شاید کمی هم صادق تر از حدودی که یک کشیش در منطقه ای کوچک چون نایپ هیل باید باشد. خدمات کلیسایی خود را در حد مطلوب عرضه می داشت، زیباترین خطبه ها را موعظه می کرد و هر چهارشنبه و جمعه در ساعات پیش از طلوع آفتاب از خواب برمی خواست و برای مراسم عشای ربانی آماده می شد. اما هر کشیشی در خارج از چهاردیواری کلیسا وظایفی

بعده دارد که او نسبت به آنان کاملاً بیگانه بود. از آنجا که نمی توانست معاونی برای خود دست و پا کند کلیه وظایف شرعی خارج از محدوده کلیسا را به همسرش وانهاده بود و پس از مرگ همسرش (در سال 1921) دوروتی عهده دار اینگونه کارها شده بود. مردم حوزه ی کلیسای او به ناحق می گفتند کشیش اگر می توانست قرائت خطبه ها را نیز به عهده ی دوروتی می گذاشت. قشر های طبقه ی پایین جامعه از همان برخورد های نخست خود با کشیش، دیدگاه های وی را نسبت به خودشان دریافته بودند و اگر او مرد ثروتمندی بود، این قشر از مردم با آنکه از او خوششان نمی آمد بنا به طبیعتشان چکمه هایش را نیز لیس می زدند. کشیش اهمیت نمی داد که مردم منطقه تحت سرپرستیش از او نفرت دارند، یا خیر زیرا ابداً از وجود آنان اطلاعی نداشت. اما در مورد طبقات بالای اجتماع وضع از این بهتر نبود و با این قشر نیز روابط نزدیکی برقرار نکرده بود. با یک یک مقامات شهری برخورد پیدا کرده و با نوه بارونت که شخصیت ثروتمند شهرک بشمار می آمد درگیری شدیدی یافته و به کلیه آنان به دیده تحقیر می نگریست و ابداً ابایی نداشت که این رفتار خود را آشکار سازد. ظرف بیست و سه سال خدمت در کلیسای نایب هیل موفق شده بود تعداد نیایشگران سن آتلستان را از ششصد نفر به رقمی حدود دویست نفر کاهش دهد.

کاهش تعداد نمازگزاران صرفاً نتیجه خصلت های فردی کشیش نبود بلکه از نظام متروک و کهنه شده آنگلیکانیسم که کشیش سخت بدان پای بند بود کلیه گروه های مردم پیرامون کلیسا را یکسان می آزد. امروزه کشیشانی که می خواهند اجتماعات مذهبی را حفظ کنند دو راه بیشتر پیش پای ندارند، یا می بایست روش آنگلو کاتولیسیسم را بعهدہ گیرند که روشی نسبتاً ساده است و یا می بایست جسارت و جرات بخرج داده و با سعه صدر در خطبه های خود بخوانند که جهنمی وجود ندارد و همه مذاهب و ادیان یکی و یکسان می باشد. اما کشیش هیچ یک از این دو روش را دنبال نمی کرد. از یک طرف عمیق ترین نفرت ها و تحقیرها را نسبت به روش بدون دردسر و فارغ از هرگونه دشواری آنگلو کاتولیک که مورد علاقه جوانان بود ابراز داشته، این جنبش را از ریشه نفی می کرد و آن را "تب رومی" می خواند و از سوی دیگر پیران و سالخوردهگان را که روش وی را می پسندیدند با زخم زبان های خود می آزد، و این زخم زبان ها نه تنها در مراسم جمعی که در برخوردهای خصوصی نیز ادا می شد. بدیهی بود که سال به سال از تعداد شرکت کنندگان در مراسم مذهبی کاسته شود و اولین گروههایی که از جمع نیایش کنندگان جدا شدند محترم ترین آنان بودند. اولین کسانی که کلیسا را ترک گفتند لرد پوکترون و صاحب یک پنجم کل منطقه، آقای لوییس تاجر بازنشسته ی چرم، سر ادوارد هودسن از کراپتری هال و خانواده بارونت تولید کننده وسایل نقلیه موتوری بودند. بیشتر اینان برای شرکت در مراسم روزهای یکشنبه کلیسا با اتوموبیل به کلیسایی در میلبورگ واقع در خیابان پنج مایلی نایب هیل می رفتند. میلبورگ شهرکی با پنج

هزار جمعیت بود و دارای دو کلیسا بود: سن ادموند و سن ورکایند. سن ادموند از جمله کلیساهایی بود که روش جدید را دنبال می کرد و در مراسم عشای ربانی به جای شراب با لیکور از شرکت کنندگان پذیرایی بعمل می آورد. کلیسای سن دو کایند پیرو مکتب آنگلوکاتولیک و به طور مداوم در مجادله با اسقف بود. اما آقای کامرون مدیر کلپ نایپ هیل طرفدار و پیرو کاتولیک رومی بود و فرزندانش به متون و مقالات جنبش کاتولیک رومی علاقه بسیاری نشان می دادند. گفته میشد که اینان در خانه شان طوطی دارند که این جمله را دائماً ادا می کند که در خارج از کلیسا امنیتی نیست.

در حقیقت جز خانم می فی هیچیک از شخصیت های نایپ هیل به کلیسای سن آتلیستان بطور جدی وابسته نمانده بود. خانم می فی بخش اعظم ثروت خود را به کلیسای سن آتلیستان اهداء کرده بود هرچند که گفته می شد تاکنون هیچگاه بیش از شش پنس در صندوق اعانات کلیسا نگذاشته است.

ده دقیقه نخست صبحانه در سکوت مطلق سپری شد. دوروتی می کوشید تا به خود جسارت داده و با پدرش وارد گفتگو شود، پیش از طرح مسئله پول باب گفتگو گشوده شده بود اما پدرش از آن آدم های آسانی نبود که بشود با او به گفتگو پرداخت زیرا در مواقعی که بی حوصله بود بسختی می شد موضوعی را مطرح کرد که مورد توجه و علاقه او قرار گیرد و در مواقعی دیگر آنچنان بدقت به یک یک کلمات توجه می کرد که گوینده تصور می کرد هیچ کلامی ارزش یک چنین توجه عمیقی را ندارد روش باز کردن رشته کلام، با این عبارت متداول "چه هوایی است؟! " درنظر کشیش بسیار مسخره می نمود لکن دوروتی تصمیم گرفت بالاخره با سخن گفتن درباره وضع آب و هوا گفتگو را آغاز کن.

دوروتی گفت: "چه روز مسخره ای است، اینطور نیست؟" و خود از پوچی کلام خویش آگاه بود. کشیش پرسید: "کجاش مسخره است؟"

- خوب منظورم این بود که صبح خیلی سردی است و حالا که خورشید بیرون می آید آدم جون می گیرد و هوا خوب می شود.

-امروز به دلیل خاصی روز مسخره ای است؟

دوروتی به وضوح دریافت پدرش خلق و خوی میزانی ندارد او می بایست خبرهای بدی را دریافت داشته باشد. برای از سر گرفتن کلام بار دیگر کوشش خود را آغاز کرد:

- پدر کاشکی یک فرصت پیدا می کردید و سری به باغچه عقبی خانه می زدید تا ببینید چه می گذرد. یک لوبیای رونده کاشته ام که بسیار زیبا شده است غلاف تخم هایش به 30 سانتیمتر رسیده است، قصد دارم برای روز جشن خرمن چینی آنها را بچینم. فکر کردم اگر سکوی وعظ و خطابه را با این لوبیای رونده زینت کنم بسیار زیبا شود البته می بایست چند عدد گوجه فرنگی نیز میان ساقهای رونده بیاویزم.

کشیش از روی بشقابش سر بلند کرد و با نگاهی که حاکی از بی میلی بود به دوروتی نگریست دوروتی می دانست که این نوع تزیین کردن غیر شرعی است.

کشیش با کلامی قاطع و تیز گفت: "دوروتی عزیزم آیا لازم است با صحبت هایی درباره جشن برداشت محصول سر مرا بدرد آوری حالا به برداشت محصول چه ارتباطی دارد؟"

دوروتی گفت: "بخشید پدر، نمی خواستم سر شما را بدرد آورم فقط فکر میکردم."

کشیش با لحن دلسرد کننده ای گفت: "فکر می کنی برای من موعظه کردن و خطبه خواندن در میان شاخه های لوبیای رونده دلپذیر است؟ من که باقلا فروش نیستم. این صحبت ها مرا از صبحانه خوردن وامیدارد. جشن محصول چینی چه وقت است؟"

- "شانزدهم سپتامبر پدر"

- یک ماه دیگر تا آن زمان مانده است. به خاطر خدا بگذار این موضوعات کوچک را فراموش کنم. فکر می کنم همه ساله می بایست یک روز را تعیین کنم تا همه باغداران آماتور بهترین محصولات خود را عرضه کنند اما حالا حوصله اندیشیدن به این موضوع بی ارزش را ندارم.

کشیش همانطور که دوروتی می بایست به خاطر داشته باشد از جشن خرمن چینی نفرت داشت. در همین جشن بود که کشیش یکی از مومنین به کلیسای خود را برای همیشه از دست داده بود. قضیه از این قرار بود که آقای تواگیس که یک تاجر ثروتمند بود و همه ساله کمک های بسیاری به کلیسا می کرد در باغچه خانه خود کدو حلوایی را عمل آورده بود که برای برداشتن آن زور دو مرد قوی هیکل لازم بود. تواگیس برای نشان دادن شاهکار خود آنرا در برابر یکی از درهای کلیسا قرار داده بود به نوعی که راه ورود نور گرفته شده بود آقای تواگیس برای نشان دادن کار بزرگ خود، دوستانش را به تماشا می آورد و آنان با مشاهده ی آن کدو حلوایی او را ستایش می کردند. حالت و خطوط چهره او این شعر را در دزورشا از مجموعه پل وست مینستر را تداعی می کرد که می گفت:

"دنیا بیش از این کس را مورد مرحمت قرار نداده است

روح آن کس که بتواند از یک چنین منظره ای

که عظمت را معنا کرده است بگذرد، نابخرد است"

دوروتی امیدوار بود که به واسطه این کدو، آقای تواگیس بیش از پیش به اجتماعات مذهبی توجه نشان داده و کمک های بیشتری به کلیسا بدهد. اما وقتی کشیش چشمش به کدو تنبل افتاد سخت به خشم آمده و فریاد برآورد که "این اعمال عصیان علیه دین و طغیانگری است، کلیسا را به کدو تنبل چکار."

فرمان داد که آن را از کلیسا به بیرون افکنند، به دنبال آن آقای تواگیس از آن نماز خانه خارج شد و نه تنها خود او که نزدیکان و ورثه اش نیز همه هرگز به کلیسا پای نگذاشتند.

دوروتی یک بار دیگر تصمیم گرفت برای گشودن باب گفتگو با پدرش تلاش کند:

- "می خواهیم لباسهای دوره چارلز اول را بپوشیم (بچه های مدرسه کلیسا سرگرم تمرین نمایش چارلز اول بودند و این نمایش به کمک صندوق کلیسا صورت می گرفت) اما کاشکی یک موضوع ساده تر را برای نمایش انتخاب می کردیم آماده کردن زره خیلی مشکل است و می ترسم که کار تهیه چکمه های سربازان انجمنی خوش نداشته باشد فکر می کنم بار آینده یکی از نمایشنامه هایی که موضوع آن به رومی ها با یونانی ها میپردازد را تمرین کنیم چون مردم روم و یونان باستان نوعی پیراهن بی آستین می پوشیدند که در ناحیه کمر آن یک کمر بند ساده بسته می شد"

این صحبتها تنها موجب شد که کشیش غرغر مبهم دیگری بکند. نمایش های مدرسه، اجتماع، بچه ها، بازارها، آواز کر کلیسا این ها موضوعاتی نبود که چون جشن برداشت محصول و خرمن چینی کشیش را به خشم آورد، اما با این حال کشیش علاقه و توجهی به این صحبتها نشان نداد؛ او در قبال این صحبت ها عمدتاً می گفت این کارها اعمال شیطنانی است. در این لحظه الن، مستخدم خانه در را گشود و با بی اعتنایی و بدون توجه به آداب صبحگاهی وارد اتاق شد و در همان حال پیش بند چرب و کثیفش را بر روی شکم خود می بست. او دختری بلند قامت با شانه های گرد، موهای سیاه، صدایی گرم، پوستی ناهموار بود که دائم از اگزما در رنج بود. نگاهش با نگرانی متوجه کشیش بود اما مورد خطابش دوروتی بود زیرا از گفتگوی مستقیم با کشیش ابا داشت و او چنین آغاز سخن کرد:

- لطفا ممکن است.

- چه می خواهی الن؟

- "لطفا ممکن است آقای کشیش زحمت کشیده و فرزند آقای پورتر را غسل تعمید دهد؟ آقای پورتر الان در آشپزخانه است و برای غسل تعمید فرزندش شتابزدگی نشان می دهد چون فکر نمی کند که بچه اش یک روز دیگر زنده باشد می خواهد بچه اش تعمید داده بمیرد. خانم"

دوروتی از جای برخاست. کشیش با صدای قاطع بر سرش فریاد کشید که:

- دوروتی بشین.

دوروتی گفت: درمورد این بچه چه فکری می کنند؟

الن گفت: بچه رنگش سیاه شده و مبتلا به اسهال است و بزودی میمیرد.

کشیش محتویات دهانش را به گلو راند و با اعتراض گفت: آیا وقتی صبحانه می خورم می بایست این حرفهای ناخوشایند را بشنوم؟

آنگاه به طرف الن بازگشته گفت: پورتر را به خانه اش باز گردان و به او بگو که حدود ساعت 12 به خانه شان می آیم، و اضافه کرد: نمی دانم چرا این مردم درجه سوم وقت غذا را برای ملاقات انتخاب می کنند؟ آقای پورتر کارگر بود دقیق تر گفته شود به بنایی اشتغال داشت نظر کشیش درباره غسل تعمید بسیار روشن بود و معتقد بود اگر لازم باشد برای یک غسل تعمید بیست مایل راه را میان برف و باران بپیماید تا یک کودک مرده را غسل دهد. اما دوست نداشت که دوروتی او را مجبور سازد، میز صبحانه را به خاطر یک بنای معمولی ترک گوید.

در طول صبحانه گفتگوی دیگری صورت نگرفت، دوروتی جرات سخن گفتن را بیشتر و بیشتر از دست میداد. تقاضا برای پول معلق مانده بود و از پیش مشهود بود مه این تقاضا بی فایده است. کشیش صبحانه اش را تمام کرد و سپس بپا خاسته بطرف پیش بخاری رفت و پیپ خود را از توتون پر کرد. دوروتی در دل دعا کرده و از خداوند خواست که به او قدرت و جسارت ببخشد و آنگاه به خود نهیب زد که بجنب دوروتی! موضوع را طرح کن! تردید و دودلی بس است! بالاخره با یک کوشش به صدای خود مسلط شده گفت:

"پدر"

کشیش در حالیکه به توتون پیپش شعله کبریت را نزدیک می ساخت از حرکت باز ایستاد با پیپی که میان لب داشت از میان دندان هایش گفت: "دیگر چیه؟"

- "پدر می خواستم چیزی از شما بخواهم، چیز مهمی است"

خطوط چهره کشیش تغییر کرد. او می دانست که دوروتی درباره چه چیزی می خواهد صحبت کند و نکته جالب اینجاست که حال کمتر از گذشته چهره اش خشمگین به نظر می رسید. گویی چهره اش سکون و آرامش یک سنگ را یافته بود.

- "بله دوروتی عزیز می دانم درباره چه چیز می خواهی با من صحبت کنی، فکر می کنم باز هم از من پول می خواهی. اینطور نیست؟"

- "بله پدر برای اینکه.."

جسارتی که دوروتی در قلب خود جمع کرده بود بتدریج از دست می رفت و آنچه که بیش از هر چیز او را عذاب می داد چهره آرام و درمانده ای بود که پدرش بهنگام شنیدن درخواست دوروتی بخود گرفته بود. هیچ گاه به اندازه این بار که او را به بدهی اش را یادآور می شود بی تحرک و منجمد نشده بود. ظاهرا

نمی خواست یا نمی توانست بفهمد که فروشندگان هرازچندگاهی بدنبال مطالبشان می آیند و دیگر آنکه ظاهرا باورش نمی شد که یک خانه اگر به حد کفایت درآمد نداشته باشد خوب اداره نمی شود. او همه ماهه تنها 18 پوند در اختیار دوروتی می گذاشت و انتظار داشت با این مبلغ همه مخارج خانه از جمله دستمزد الن را بپردازد. با این حال در قبال هرگونه تغییر نامطلوبی در مواد غذایی دلیل کاهش کیفیت را جویا می شد. نتیجه این وضعیت آن بود که خانه کشیش همواره بدهکار بود، اما کشیش ابدا توجهی به بدهی نشان نمی داد در حقیقت آنچنان رفتار می کرد که گویی از بدهی ها اطلاعی ندارد. وقتی خودش می خواست خرج کند بشدت ناراحت می شد آنچنانکه گویی به اعصابش سوهان می زدند لیکن در قبال بدهی های خود آنهم به یک فروشنده جزء کاملا بی تفاوت بود و حاضر نبود که فکر خود را با این موضوعات مخشوش کند.

توده دودی از روی پیپ وی برخاسته و در فضای بالای سرش شناور بود. با نگاهی متفکرانه به لوحه فولادی حک شده چارلز اول می نگریست آنچنانکه گویی درخواست دوروتی را برای پول فراموش کرده و بی آنکه توجهی به دوروتی کند او را در جای خود میخکوب کرده بود. یاسی عمیق سراپای دوروتی را فرا گرفت، به خود فشار آورده بود که دیگر بار جسارت یافته و درخواست خود را تکرار کند. این بار موفق تر از بار گذشته بود و با صدای قاطعانه ای پرسید:

"پدر لطفا به من گوش کنید. من باید هر چه زودتر مقداری پول در اختیار داشته باشم. حتما باید این پول در اختیار من قرار گیرد در غیر اینصورت نمی توانیم ادامه دهیم. این وضع قابل تحمل نیست ما تقریبا به همه کاسب کارهای اطرافمان بدهکاریم. من نمی توانم با این همه بدهی و صورتحساب که برایمان فرستاده می شود در خیابان سربلند کنم. آیا می دانید که به کارگیل قصاب نزدیک به بیست پوند بدهی داریم؟" کشیش در حالی که دود پیپش را با بازدمی بیرون می پراکند پرسید: "بابت چیه؟"

-برای اینکه ظرف هفت ماه گذشته پول وی را نپرداخته ایم و دائم مبلغ بدهی افزایش یافته است. او بارها و بارها برای ما صورتحساب فرستاده است. ما باید هر چه زودتر بدهی خود را بپردازیم انصاف نیست که در پرداخت این چنین مبلغی تا این حد قصور کنیم و یک کاسبکار را در انتظار بگذاریم"

"دخترم این حرفها پوچ و بی معناست. کاسبکاران خود می دانند که باید برای کسب مطالباتشان انتظار بکشند. آنان انتظار کشیدن را دوست می دارند در عوض هر چه بیشتر منتظر بمانند پول بیشتری دریافت می دارند. خدا می داند چقدر من به کاتکین اند پالم بدهکارم، خود من هم اهمیتی نمی دهم، آنها صدها نامه و صورت حساب برای من فرستاده اند اما تا بحال دیده ای که من گله یا شکایتی کنم؟"

- "اما پدر من نمی توانم مانند شما با این موضوع برخورد کنم. نه نمی توانم. برای من بسیار دردآور است که همواره بدهکار باشم، حتی اگر بدهکار بودن خیلی هم بد نباشد برای من چندان آور است این موضوع مرا آزرده خاطر می سازد. هر وقت برای خرید به قصابی گارلیل می روم با من به سردی برخورد می کند و با کلمات منقطع با من سخن می گوید و مرا آنقدر سرپا نگه می دارد تا همه مشتری های خود را راه بیندازد.

همه این بدعنقی ها از این بابت است که صورتحساب ما به سرعت روبه افزایش می باشد، من نمی توانم اخم و تخم های قصاب محله را تحمل کنم می دانم اگر از او تقاضای نسیه بکنم مرا از خود خواهد راند. کشیش چهره درهم کشید پرسید: "منظورت چیست که می گویی قصاب با تو اخم و تخم می کند. آیا او رفتاری غیرمودبانه دارد؟"

- "خیر پدر. من نگفتم که او با بی ادبی با من رفتار می کند. اما شما نمی توانید او را به خاطر ناراحتی اش که ناشی از دیرکرد در پرداخت هایش می باشد، سرزنش کنید."

"من به خودم اجازه می دهم او را سرزنش کنم اینان قابل سرزنش هستند زیرا به خود اجازه می دهند که با رفتاری ناپسند با تو برخورد کنند. اما این شماها هستید که به آنان فرصت می دهید که چنین رفتاری را داشته باشند، این رفتار نتیجه همان چیزی است که شما به آن دموکراسی می گوئید. ترقی تعبیر دیگری برای این رفتار است و آنان کلمه ترقی را به کار می گیرند. منبعد به این طور آدمها فرصت نده به آنان بگو که طلبشان را از جای دیگری تامین کنند، این تنها روش صحیح و منطقی برای برخورد با اینگونه افراد است"

- "اما پدر این رفتار و این نحوه پاسخگویی هیچ چیز را حل نمی کند برآستی آیا فکر نمی کنید که باید بدهی هایمان را بپردازیم مسلما می توانیم از یک جا پولی تهیه کرده و بدهی مان را بپردازیم. آیا نمی توانیم قسمتی از سهام یا چیز دیگری را به فروش رسانیم؟"

- "دختر نازنینم در مورد سهام صحبتی نکن که همین امروز از واسطه مان خبر ناخوشایندی در این باره شنیدیم. او گفت که سهام قلع سومانترا از هفت پاوند و چهار پنس به شش پاوند و یک پنی کاهش یافته است.

معنایش این است که حدود شصت پاوند متضرر شده ایم. می خواهیم به او بگویم بیش از آنکه قیمت سهام، کاهش بیشتری بگیرد هر چه زودتر آنها را به فروش برساند."

-پس پدر اگر سهام را به فروش رساندید پول برای پرداخت بدهی مان داریم. فکر نمی کنید بهتر است یک بار و برای همیشه از شر بدهی مان خلاص شویم؟ کشیش در حالی که پیش را به میان لبه‌هایش بازمی گرداند به آرامی گفت:

"چرند است. چرند تو درباره این مسائل هیچ نمی دانی. باید با پول سهام در زمینه دیگری سرمایه گذاری کنیم. زمینه ای که می توان چیزی را در آن جستجو کرد. این تنها طریقی است که می توان پولی بدست آورد."

کشیش در حالی که انگشت شستش را در کمر بند جبه اش فرو برده بود با اخمی که از دقت ناشی می شد در لوحه فولادی چارلز اول با نگاه فرو رفته بود. واسطه اش خرید سهام سلانز متحده را توصیه کرده بود.

بنابراین مشکلات مالی کشیش از خرید سهام ناشی می شد و کشیش بخش اعظم درآمد و مواجب خود را صرف خرید سهام می کرد. او قمارباز با احتیاطی بود. البته خود به خرید و فروش سهام به عنوان قمار نمی نگریست بلکه امیدوار بود که از این طریق بتواند ثروت هنگفتی به چنگ آورد. حال که سنین پیری فرا می رسید، کشیش توانسته بود مبلغ 4000 پوند ذخیره کند که آن هم صرف خریداری سهام 12 شرکت مختلف شده

بود. آنچه که بیش از همه چیز دوروتی را آزار می داد آنکه کشیش خود را مکلف می دانست که همه ماهه مبلغ 50 پوند از کل حقوقش را برای خرید سهام و یا سرمایه گذاری در جاهای مختلف کنار بگذارد. این حقیقتی جالب است که شهوت خرید سهام و یا اشتیاق به یک سرمایه گذاری خوب کشیشان را بیش از سایر قشرها و یا گروه های اجتماعی جذب می سازد. شاید این شهوت و اشتیاق همتای شهوتی است که در قرون وسطی کشیشان نسبت به زنان از خود نشان می دادند و معتقد بودند این شیطان است که در قالب زن ظاهر شده و کشیشان را می فریبد و امروزه آن شهوت جای خود را به شهوت در سرمایه گذاری و خرید سهام داده است. کشیش بلاخره گفت: "من باید معادل پانصد پوند سهام سلانز متحده را خریداری کنم."

دوروتی به تدریج امید خلاص شدن از چنگال نگرانیهای ناشی از وامها را از دست می داد. پدرش در اندیشه سرمایه گذاری هایش بود (دوروتی از سرمایه گذاری هیچ نمی دانست جز آنکه نظم زندگیش را از هم می پاشاند). لحظه بعد مسئله بدهی هایی که به صاحبان فروشگاه های اطراف خانه داشتند از ذهن دوروتی گذشت. او آخرین تلاش خود را برای براه آوردن پدرش بکار گرفت.

- "پدر اجازه بدهید این مشکل را حلش کنیم. آیا فکر می کنید بتوانید هر چه زودتر مقداری پول مازاد بر مبلغ ماهیانه در اختیار من قرار دهید؟ منظورم همین حالا نیست، شاید ماه دیگر یا حداکثر دو ماه دیگر؟"

- "نه عزیزم. نمی توانم. حوالی ماه کریسمس و یا پس از آن ممکن است بتوان کاریش کرد اما حالا ممکن نیست، حتی نیم پنی هم برای پرداخت وام هایم ندارم."

"اما پدر این احساس که نمی توانیم وامهای خود را بپردازیم خیلی هولناک است. این موضوع برای هر دوی ما شرم آور است. دفعه گذشته که آقای ولوین فوستر (آقای ولیز، فوستر سمت شهردار شهرک

را داشت) با همسرش به اینجا آمده بود، همسر خود را برای تحقیق درباره خصوصیات رفتاری و خصلت های ما به اطراف فرستاده بود او پرسش هایی درباره ی مسائل خصوصی ما بعمل آورده از جمله پرسیده بود که اوقات خود را چگونه می گذرانیم و چقدر پول در اختیار داریم و همه ساله چه میزان ذغال مصرف داریم و سئوالات متفاوتی از این قبیل، او همیشه می کوشد تا در امور کنجکاوی و پرس و جو کند. فکرش را بکنید که اطلاع پیدا کند که ما بدهکاریم!"

__ "مسئله این موضوع به خود ما ارتباط دارد. نمی توانم بپذیرم که بدهکاری ما چه ارتباطی به خانم ولوین فوستر یا هرکس دیگری دارد!"

__ "اما این خانم ولوین شایعه پراکنی است و کوس بدهکاری ما را بر سر بامها می زند، در ضمن اخلاق مبالغه نیز دارد و همه چیز را بزرگ می کند. شما که خانم ولوین فوستر را می شناسید، او به هر منطقه کشیشی که می رود می کوشد نقطه ضعفی برای کشیش ها بیابد و رسوایی بپا کند و موضوع را به گوش اسقف برساند. ابا نمی خواهم که بدست یک چنین زنی بهانه ای بدهم، اما واقعا او __"

دوروتی می دانست که خانم ولوین مایل است که آنها را خطاکار بیاید و بهانه ای علیه آنها بدست آورد. کشیش با متانت گفت: او زن منفوری است. حال بهانه ای هم بدست آورد، چه می تواند بکند؟ چه کسی به حرفهای زنی چون خانم ولوین فوستر توجه می کند؟"

__ اما پدر چگونه می توانم شما را متقاعد کنم که بدهکار بودن چه تأثیر بدی در افکار مردم دارد. ما برای روزهای آینده این ماه پولی برای خرج کردن نداریم. نمی دانم برای ناهار امروز گوشت چگونه تهیه کنم.

__ فکر ناهار را نکن، فکر حاضری باش! (کشیش اندکی متغیر شده بود) امید من این است که تو بتوانی این اخلاق زشت مردم طبقه ی پست را که عادت به خوردن ناهار دارند ترک کنی غذای نیمروز خیلی مفید نیست فکر حاضری باش.

__ خوب ناهار را فراموش می کنیم همان حاضری چه؟ امشب گوشت از کجا بیاورم من که جرأت آن را ندارم باز هم از کارگیل قصاب تقاضای نسیه کنم.

__ سراغ یک قصاب دیگر برو، اسمش چیه؟ سالتر. دیگر هم به کارگیل اعتنا نکن. او میداند که دیر یا زود مطالبات خود را دریافت خواهد کرد. مشکلات حل شد. من نمیدانم این همه هیاهو برای چیست. ایا تنها ما هستیم که به کاسبکاران بدهکاریم؟ بخوبی بیاد دارم (کشیش پشت راست کرده پپیش را مجددا در میان لبهایش گذاشت و به نقطه ای مبهم خیره ماند. صدایش لحن قصه گویانه ای به خود گرفته بود) بله بخوبی بیاد دارم زمانی که در اکسفورد درس میخواندم پدرم صورتحسابی را پرداخت نکرده بود که مربوط به سی سال پیش بود. همین تام (تام پسرعمویش بود) قبل از آنکه پولدار شود مبلغ 7000 پاوند بدهکار بود. او خودش گفت که هفت هزار بدهی داشته است.

زمانی که پدرش شروع به صحبت درباره پسرعمو تام کرد و نیز روزهایی را که در اکسفورد درس می خواند به یاد آورد و وقتی این جمله ی "زمانی که در اکسفورد درس میخواندم" را بر زبان راند آخرین امید دوروتی برای قانع ساختن پدرش نقش بر آب شد. این سخنان بدان معنا بود که او به دنیای طلایی گذشته ی خود فرو رفته است دنیایی که امور پست و بی ارزشی چون صورتحساب قصاب را در آن راهی نیست. وقتی پدرش در دنیای طلایی گذشته خود فرو می رفت فراموش میکرد که یک کشیش مفنگی شهرکی کوچک است، فراموش می کرد چه فقری را پشت سر گذاشته است آنچه که به ذهنش راه می یافت، زندگی اشرافی بود که در آن نشانی از نکبت و غم وجود نداشت. البته زمانی که او در این دنیای تخیلی و بی دغدغه خود می زیست، این دوروتی بود که می بایست با کاسبکاران و طلبکاران دست به گریبان باشد و از یکشنبه تا چهارشنبه با آنان به نوعی کنار آید و می دانست که دیگر بحث و جدال با پدرش بیهوده است و طرح هر موضوع تازه ای در این باب به خشمگین شدن وی می انجامد. دوروتی از جای برخاست و شروع به جمع کردن میز صبحانه کرد و همه را روی سینی چید.

او برای آخرین بار زمانی که با سینی قصد خروج از اتاق را داشت گفت: "پدر شما مطمئن هستید که نمی توانید مقداری پول به من بدهید تا بدهیهایمان را بپردازیم"

کشیش صدای دخترش را نمی شنید و از میان دود برخاسته از پپیش به نقطه ای نه چندان دور خیره مانده بود. او شاید به روزهای طلایی دانشجویی خود در اکسفورد می اندیشید. دوروتی از اتاق خارج شد اندوهی عمیق سراپای وجودش را فرا گرفته بود انچنانکه می خواست بگرید مسئله هولناک بدهی ها بی آنکه امیدی به رفع آن باشد لاینحل مانده بود، همانگونه که پس از هزاران بار گفتگو این مسئله به قوت و قدرت همیشگی به جای مانده تا او را بیازارد.

دوروتی روی زین دوچرخه کهنه ای که بر دسته اش یک سبد میله ای لحیم شده بود، پرید و بی آنکه رکاب بزند سرازیری تپه را طی کرد و در مغز خود به سه پاوند و نوزده و چهاردهم پنسی فکر می کرد که می بایست با آن مخارج را بکشد.

در ذهن خود فهرست نیازمندی های آشپزخانه را مرور کرد. آیا در آشپزخانه چیزی یافت می شد که خرید آن ضروری نباشد؟ چای، قهوه، صابون، کبریت، روغن خوراکی، شمع، شکر، عدس، هیزم سودا، لامپا، واکس کفش، پودر نان همه و همه می بایست خریداری شود. عملاً در آشپزخانه چیزی نمانده و همه قوطی ها از محتویات خالی شده بود. در هر لحظه یک قلم جنس دیگری که می بایست خریداری شود به ذهنش می آمد و بر شدت ناامیدی او افزوده می شد. ذغال از دیگر اقلامی بود که می بایست به فهرست اجناس خرید اضافه شود چرا که در حال تمام شدن بود و به یاد آورد که ماهی جمعه را نیز می بایست علاوه کند. کشیش در مورد ماهی بسیار سختگیر بود در حقیقت او فقط ماهیهای گران قیمت می خورد و از خوردن ماهی کفور، فیله ماهی، ماهی پهن، ماهی آزاد و نظایر آن ابا داشت.

در این احوال فکر تهیه گوشت برای ناهار امروز و یا به قول پدرش برای حضری امروز چون خوره به جاننش افتاد (دوروتی دقت داشت که دستورات پدرش را رعایت کند و غذای بعد از صبحانه را به جای ناهار همان حضری تهیه کند) اما از سوی دیگر وقتی به جای ناهار حضری خورده شد، دیگر نمی شد شام نیز حضری خورد. با خود فکر کرد بهتر است به هنگام ظهر املت درست کند. دوروتی تصمیم خود را گرفت همان حضری از هر نوع غذایی ارزان تر تمام می شود. او دیگر جرات رفتن نزد کارگیل را نداشت. هرچند که می دانست اگر ناهار املت و شام خاگینه تخم مرغ آماده کند زخم زبانهای پدرش را نیز می بایست تحمل کند. هفته گذشته که ظرف یک روز دو وعده غذای تهیه شده از تخم مرغ جلوی پدرش گذاشت، به سردی به او گفته شده بود: دوروتی شما در خانه مرغ نگهداری می کنید؟ با خود فکر کرد شاید بتواند حدود یک کیلو سوسیس تهیه کند و از این طریق مسئله کمبود گوشت را جبران کند.

سی و نه روز دیگر در پیش بود و سه پاوند و نوزده پنس در اختیار داشت. با اندیشیدن به این موضوع موجی از نگرانی در وجودش جریان یافت. به خود نهیب زده گفت: بس است دوروتی. خود را نیازار. انجیل می فرماید: "اگر به خداوند توکل کنی همه کارها بر تو راست خواهد شد (انجیل متی بخش ششم صفحه 25). خداوند چاره ساز است. آیا به راستی چاره ساز است؟ دوروتی دست راستش را از دستگیره دوچرخه

برداشت و به طرف سنجاق سرش برد تا این اندیشه کفرآلود را که در توانایی خدا شک کرده بود از مغز خود بیرون راند، اما تردید خود از ذهن او گریخته بود. در این لحظه صورت سرخ پروگت را در برابر چشمان خود دید که با احترام در حاشیه جاده برای او دست تکان می داد. دوچرخه به سرعت از کنار او گذشت. دوروتی ایستاد و از دوچرخه پائین جست.

پروگت گفت: "ببخشید خانم، می خواستم در مورد موضوع خاصی با شما صحبت کنم." دوروتی در درون آه کشید. به خوبی می دانست وقتی پروگت می گوید "موضوع خاصی" معنایش این است که می باید خبرهای ناخوشایند یا هشدار دهنده ای درباره وضع کلیسا بشنود.

پروگت مردی باوجدان و در مجموع بدبین و نسبت به کلیسا و وظایف خود در کلیسا بسیار وفادار بود. او کودن تر از آن بود که دارای اعتقاد مذهبی شخصی باشد. همواره با اشاره به وضعیت نابسامان ساختمان کلیسا نگرانی شدید خود را اظهار می داشت. در گذشته می گفت کلیسای مسیح یعنی همین چهاردیواری و سقف و برج سن آتلسان نایب هیل و دائما دورادور ساختمان کلیسا راه می رفت و می گفت یک ترک آنجاست، یکی از تیرهای چوبی موربانه خورده است و البته برای تعمیر این خرابیها به سراغ دوروتی می آید. دوروتی که توان پرداخت هزینه تعمیر را نمی داشت.

دوروتی گفت: "موضوع چیست پروگت؟"

_ خانم، همین اینها

کلام بر لبهای پروگت ماسیده بود. او عموما با لکنت سخن می گفت و به ویژه در بیان برخی کلمات مشکل داشت. او می خواست کلامی را بر زبان آورد اما تنها شبی از کلام را بر لب می راند. واژه ای که پروگت سهی در ادای آن داشت با حرف "ن" شروع می شد. پروگت از آن آدمها بود که تا می آمد قسم بخورد کلام خود را پس می گرفت و از سوگند یاد کردن ابا داشت. بالاخره پس از فشار آوردن به خودبخود از شر حرف "ن" خلاص شد و گفت: "ناقوسها خانم، ناقوسهایی که آن بالا توی برج کلیسا هستند. آنها قاش برداشتند. از آن قاشها که اگر نگاهتان به آن بیفتد چندستان می شود. کف برج هم شکاف برداشته و ممکن است یک روز تا به خودمان بیاییم از آن بالا روی سرمان آوار شود. امروز صبح بالای برجها رفتم و به شما می گویم با چه سرعتی پایین دویدم. نمی دانیم زمین چه قاشی برداشته."

ظرف سه سال گذشته هفته ای نبود که پروگت لااقل یک بار درباره وضعیت خطرناک برجهای ناقوس هشدار ندهد. مدت سه سال بود که ناقوس ها کف برج قرار گرفته بود و هزینه نصب، جابجایی آنها بیست و پنج پاوند تخمین زده می شد. همانگونه که پروگت خاطرنشان کرده بود برج ها در وضعیت خطرناکی قرار

داشت و آنچه که مسلم بود اگر همین امسال برج ها فروود نمی آمد سال دیگر ریزش می کرد و همان طور که پروگت دوست داشت بگوید روز یکشنبه واقع می شد آنها صبح یکشنبه و در وقت نیایش جمعی. دوروتی یکبار دیگر آه کشید. نگرانی درباره وضعیت برج ها موضوعی نبود که برای مدت طولانی از فکر او محو شود و حتی چندین بار وحشت از خراب شدن برج ها در خواب به سراغ او آمده بود. کلیسا همواره در مرکز نگرانیهای دوروتی قرار داشت. اگر از بابت ناقوسها نگران نبود حتما از ناحیه دیوارها یا سقف و پشت بام کلیسا نگرانی داشت و یا یکی از نیمکت ها شکسته بود و نجار برای تعمیر آن تقاضای ده شلینگ می کرد و یا شیرازه کتابهای مقدس از هم گسسته شده و صحاف برای صحافی آنها پول طلب می کرد و یا لوله بخاری کثیف می شد و یا جبه پسرهای کرخوان پاره شده و دهها نگرانی دیگر از این قبلی که برطرف کردن آنها نیاز به پول داشت. از پنج سال پیش که بر اثر پافشاری او پدرش ارگ جدید برای کلیسا خریداری کرد (ارگ قدیمی صدای گاوی را می داد که مبتلا به آسم باشد) نتوانسته بود به پدرش بقبولاند که از صندوق هزینه های کلیسا مبلغی را به مصرف برساند.

دوروتی پس از چند لحظه سکوت گفت: "نمی دانم چه می توانیم بکنیم. به راستی نمی دانم. ما راستش را بخواهی پولی در بساط نداریم. خرجی هم که داریم برای نمایش بچه های مدرسه کلیسا می کنیم به حساب صندوق ارگ است. مردم هم که صندوق ارگ کمکی نمی کنند. در مورد خرابی برج ها با پدرم صحبت کردی؟"

__ بله خانم اما اوا توجهی نکرد. برجهای این کلیسا حدود پانصد سال پیش بنا شده است. نمی توان به پایدار ماندن آنها بیش از چند سال دیگر اعتماد کرد.

این پیش نگرانی کاملاً صحیحی بود. حقیقت روشن آنکه کلیسا در حال فروریختن بود و کشیش نسبت به آن بی تفاوت بود. او این خطر مشهود را نادیده می گرفت همانطور که هر چیزی را که مایل نبود نسبت به آن نگران باشد نادیده می گرفت.

دوروتی تکرار کرد: "واقعا نمی دانم چه می توانیم بکنیم. البته قرار است دو هفته دیگر حراج خرده ریزها در میدان شهرک برپا شود. روی خانم می فی حساب می کنم که شاید چند تکه زیبا به ما هدیه کند تا آن را در حراج عرضه کنیم. من می دانم که او توانایی دادن هدایایی را به کلیسا دارد چون در خانه اش خرده ریزهایی دارد که ابداً به کارش نمی آید. یک بار در کمد خانه اش زیباترین سرویس چای خوری را دیدم که خودش می گفت بیش از بیست سال است که حتی یک بار هم از آن استفاده نشده است. فقط فکرش را بکن که آن سرویس را به کلیسا هدیه کند. می توان به قیمت چندین پوند آن را آب کرد. ما باید فقط دعا کنیم که در حراج خرده ریزها و کالاهای متفرقه شانس بیاوریم. دعا کنیم که این حراج

لااقل پنج پاوند برای ما سود داشته باشد. مطمئنم اگر از صمیم دل دعا کنیم پول به نوعی به دستمان خواهد رسید."

پروگت در کمال ادب در حالیکه نگاهش را به نقطه ای دوردستی می افکند گفت: "بله خانم، همینطور است."

در این لحظه صدای بوق اتومبیلی شنیده شد و اتومبیل بزرگ آبی رنگی که رنگ آبی آن به چشم می زد از دور نمایان شد. اتومبیل آهسته حرکت می کرد و در سرپائینی به تپه به طرف جاده اصلی شهرک می رفت. در پشت شیشه عقب اتومبیل آقای بیلفیل گوردن مالک کارخانه تصفیه چغندر قند به طرز بیمارگونه ای یله داده بود و سرش که موهای مشکی چشمگیری داشت روی سینه اش خم شده بود. وقتی از کنار آنان عبور کرد به جای آنکه مثل همیشه دوروتی را نادیده بگیر، لبخند گرمی تحویل او داد از آن لبخندها که عاشق ها تحویل معشوقها می دهند. گوردن را بزرگترین پسرش رالف یا همانطور که خود او و اعضای خانواده اش تلفظ می کردند وalf همراهی می کرد. رالف جوانی بیست ساله بود. در کنار رالف دو دختر پاکتورن نشسته بودند. آنان همه به دوروتی لبخند زدند. حتی دو دختر لرد پاکتورن نیز لبها را به نشانه لبخند از هم گشودند. دوروتی متحیر شده بود زیرا چندین سال بود که آنان او را در خیابان نادیده می گرفتند و ابا اعتنایی به او نمی کردند.

دوروتی گفت: "امروز صبح آقای بیلفیل گوردن رفتار خیلی دوستانه ای دارد!"

_ بله خانم، دلیلش را می دانم. هفته آینده روز انتخابات است و او امیدوار است که انتخاب شود و حالا هرچه کره و عسل دارد عرضه می کند؛ شما به او رای دهید و بعد از آن او صورت شما را تا انتخابات آینده فراموش می کند.

دوروتی با حیرت گفت: "آه انتخابات!" او آنقدر گرفتار مسائل روزمره کلیسا و خانه شده بود که اموری از قبیل انتخابات پارلمانی برای او خیلی دور از دسترس می نمود و آنقدر خود را به مسائل خصوصی مشغول کرده بود که میان لیبرال ها و محافظه کاران و یا سوسیالیستها و کمونیست ها تفاوت قائل نمی شد.

دوروتی گفت: "بسیار خوب پروگت، انتخابات را به خاطر موضوع مهم تری فراموش کن. با پدرم صحبت می کنم و به او می گویم که وضع برج های ناقوس ها تا چه حد خطرناک است. فکر می کنم که بهترین کار این است که تقاضای یک اعانه ویژه بکنیم. این اعانه فقط برای ناقوس ها باشد. کی می داند شاید بتوانیم پنج پاوند و حتی ده پاوند اعانه بگیریم. فکر نمی کنی اگر به سراغ خانم می فی بروم و برای دریافت آبونمان از او شروع کنم حاضر شود مبلغ پنج پاوند به ما بدهد؟"

_ شما عرایض مرا شنیدید ولی از شما خواهم می کنم نگذارید این موضوع به گوش خانم می فی برسد. اگر او بفهمد که وضعیت برجه‌ها استوار نیست، دیگر هرگز او را در کلیسا نخواهید یافت.

_ آه عزیز من فکر نمی کنم اینطور باشد.

_ نه خانم دوروتی! نباید در این مورد به آن پیرزن.....

یکبار دیگر پروگت دچار لکنت شد و شبحی از کلام در دهانش ماند. ولی این بار خاطرش آسوده بود که هشدار لازمه را داده است و او در کمال ادب کلاه از سر برگرفت و از دوروتی جدا شد و دوروتی با دوچرخه به طرف خیابان اصلی شهرک رفت و این بار نگرانی فکری وی مضاعف شده بود. از یک سو بدهی به کاسبکاران و از سوی دیگر هزینه های کلیسا. این دو نگرانی در اندیشه او به سیلان آمده و آرامش از او می ستاند.

خورشید بی رمق از پشت توده های ابر قایم باشک می کرد و نور کم‌رنگ خود را به صورت مایل به خیابان اصلی می پراکند و خانه های شمالی را با نور خود نوازش می داد. از آن خیابانهای خواب آلود سنتی بود و برای کسی که به طور اتفاقی از آنجا عبور می کرد از نظر آرامشی که بر آن حاکم بود ایده آل به نظر می رسید اما اگر قرار بود در آنجا زندگی کنی قضیه کاملاً فرق می کرد. پشت هر پنجره یک دوست نشسته و یا یک دشمن کمین کرده بود. تنها ساختمان هایی که برووییایی بود چایخانه "یی اوله" بود که روی شیشه پنجره آن طرح یک بطری مشروب نقاشی شده بود و دویست متر آن طرف تر در همان خیابان اصلی یک بازار روز کوچک تشکیل شده بود که در مرکز آن پمپ بنزین شهر قرار داشت و در دو سوی پمپ بنزین دو انبار چوبی موریانه زده خودنمایی می کرد. درست در رو به بروی پمپ بنزین چایخانه اصلی شهر و کلوب محافظه کاران نایپ هیل جای گرفته بود. در انتهای این خیابان قصابی هولناک کارگیل قرار داشت.

دوروتی متوجه میان خیابان شد که هیاهوی بسیاری از آنجا به گوش می رسید. هیاهو آمیخته ای از غش غش خنده و نوای ترومبون انگلیسی بود. خیابان خواب آلود از مردمی که برخی از آنان با شتاب به این سو و آن سو می رفتند سیاه شده بود و عده ای نیز برای شنیدن نوای ترومبون نواز به جمع تماشاگرانی که در دو طرف خیابان اجتماع کرده بودند، می پیوستند. خیابان از جمعیت سیاه شده بود. در این لحظه فریاد هورا از جمعیت برخاست. دوروتی مشاهده کرد که از بام چایخانه به بام کلوب محافظه کاران رشته های بیشمار نوارهای چراغانی آویخته شده است و در وسط این نوارها پلاکاردی نصب شده بود که بر روی آن نام بیلفیل گوردن با حروف درشتی نوشته شده بود. از میان دو صف جمعیت، اتومبیل بیلفیل گوردن به آهستگی گام برداشتن پیش می رفت و آقای بیلفیل با خوشرویی به همه لبخند بذل و بخشش می کرد.

ابتدا به یک طرف و بار دیگر به جانب دیگر. مردی که ماسک یک بونامورا به صورت داشت پیشاپیش اتومبیل حرکت می کرد و هم او بود که ترومبون را به نوا آورده بود و در کنار او مرد دیگری قدم بر می داشت که پلاکارد دیگری در دست داشت که بر روی آن چنین نوشته شده بود:

چه کسی انگلیس را از چنگال سرخ ها نجات می دهد؟

بیلفیل گوردن!

چه کسی نان شما را روغن دار می کند؟

بیلفیل گوردن!

بیلفیل گوردن برای همیشه.

از پنجره کلوب محافظه کاران یک پرچم با نسیم باد به این سو و آن سو می رفت. نشانه وحدت ملی بر روی آن سخت به چشم می آمد و از بالای پرچم از پشت شیشه صورت شش زن بار که همه با هم لبخند می زدند دیده می شد.

دوروتی دوچرخه را در سرازیری خیابان به آهستگی هدایت کرد با دیدن نمای قصابی کارگیل قلبش به شدت به تپش افتاده جریان خونش تشدید شده بود (او برای رسیدن به سولپایپ ناچار بود از برابر قصابی کارگیل عبور کند). اتومبیل بیلفیل گوردن در برابر چایخانه یی اولیه چند لحظه ای توقف کرده بود و در برابر اتومبیل گروه قهوه نوشان به استقبال آمده بودند. به نظر می رسید که نیمی از بانوان شهر به پیشواز گوردن می آیند. عده ی زیادی از آنان سبد خرید به دست داشتند و عده دیگر سگهای دامن پرورده شان را در آغوش کشیده بودند. خوب هرچه باشد انتخابات فرصتی بود تا مردم عادی شهر با بالاترین مقامات خود لبخند مبادله کنند. احساسات و عواطف زنانه به جوش آمده بود و صدای زنان که فریاد می کردند "آقای بیلفیل گوردن بخت یارتان باد، آقای بیلفیل گوردن عزیز امیدواریم پیروز باشید گوش فلک را کرد کرده بود و آقای بیلفیل گوردن از کیسه پرفتوت لبخند، بی دریغ لبخند نثارشان می کرد اما در نثار لبخند ملاحظات را نیز رعایت می کرد. بدین ترتیب که وقتی به توده مردم می رسید لبخندش متوجه فرد خاصی نبود بلکه متوجه همگان بود بی آنکه در چهره ای دقیق شود اما در برابر گروه قهوه نوشان که که از بانوان سطح بالای شهر بودند و به یک یک چهره زنان بار که از جمله طرفداران او بدند لبخندی تحویل می داد. در برابر شخصیت های محبوب شهر علاوه بر لبخند آقای گوردن، والف جوان نیز دست تکان می داد و خوش و بشی می کرد.

قلب دوروتی فشرده شد. آقای کارگیل در برابر قصابی مانند سایر مغازه داران ایستاده بود. او مردی بلندقامت و زشت صورت بود. پیش بند راه راه آبی به تن کرده بود. صورتش ارغوانی سرخ بود به رنگ

گوشت هایی که از پشت شیشه آویخته بود. آنقدر نگاهش جذب آن چهره شوم شده بود که ابدا توجه نداشت دوچرخه اش به کدام سمت در حرکت در حرکت است و به ناگاه چرخ جلویی با پای مرد چاقی که از پیاده رو به خیابان قدم داشت برخورد کرد.

مرد خپل چرخی زده و فریاد برآورد "خدای من، این دوروتی است!"
 _ چرا آقای واربرتون، این ملاقات چه فوق العادگی داشت؟ می دانید احساس می کردم امروز با شما برخورد داشته باشم.

آقای واربرتون با تمام چهره صورتی رنگش خنده ای کرده گفت:

" فکر می کنم از اینکه انگشت های شصت سوزن سوزن می شد، هان؟ خوب بگو ببینم حالت چگونه؟ هر چند رنگ رخساره خبر می دهد از سر ضمیر. با دیدن چهره ات چه دلیلی دارد که حالت را بپرسم . چون از همیشه جذاب تر شده ای."

آقای واربرتون ضمن ادای این کلمات آرنج لخت دوروتی را نیشگون گرفت (دوروتی بعد از خوردن صبحانه تغییر لباس داده و یک بلوز بی آستین به تن کرده بود) او به محض اینکه این حرکت ناخوشایند از طرف آقای واربرتون یک گام عقب گذاشت تا از دسترس او به دور باشد از اینکه کسی ا رزا نیشگون بگیرد و یا در میان دستهایش بفشارد بیزار بود و از کسی که این عمل را انجام می داد احساس انزجار می کرد بهمین روی با کمی خشونت گفت:

" لطفا آرنج مرا نیشگون نگیرید من از این حرکت نمی آید"

- دوروتی عزیزم کی می تواند در برابر این آرنجها مقاومت کند؟ آرنج های تو از نوعی است که آدم به طور خودکار آنها را نیشگون می گیرد اگر می توانستی احساس مرا درک کنی، می فهمیدی که این عمل یک حرکت انعکاسی است"

دوروتی در حالی که دوچرخه اش را میان خودش و آقای واربرتون حایل کرده بود پرسید " چه وقت به نایپ هیل بازگشتید؟ بیش از دو ماه است که شما را ندیده ام ."

- " پریروز برگشتم. اما این یک سفر کوتاه مدت استف فردا دوباره نایپ هیل را ترک می کنم. می خواهم بچه ها را به بریتانی ببرم، میدونی که منظورم از بچه ها چه کسانی است، همان حرامزاده ها را می گویم" کلمه "حرامزاده ها" را آقای واربرتون با لحن خاصی تلفظ کرد به نوعی که دوروتی احساس شرم کرده غرورش جریحه دار شد. او با سه حرامزاده اش افتضاح بزرگ نایپ هیل به شمار می آمد و در سراسرنایپ هیل به عنوان آدمی که گندش را درآورده بود شناخته می شد او زندگی و درآمد مستقلی داشت، خودش

را نقاش می خواند همه شاله پنج یا شش دورنما می کشید- دو سال پیش به نایب هیل وارد شده و یکی از ویلاهای جدید پشت خانه کشیش را خریداری کرده و در آنجا زندگی می کرد و یا روشن تر گفته شود اوقات موقت داشت و با زبانی که عنوانش رسیدگی به امور خانه بود ازدواج موقت کرده بود.

آن زن یک خارجی بود، گفته می شد اسپانیایی است چهار ماه پیش افتضاح دیگری بالا آورد بدین معنا که با مرد دیگری گریخت و برایش سه فرزند حرام زاده بجای گذاشت و آقای واربرتون در وضعیت ناخوشایندی در لندن از فرزندانش مراقبت می کرد. از نظر ظاهر او مرد خوش قیافه ای بود هر چند کاملاً طاس بود(او آنقدر از طاسی خود رنج می برد که می کوشید به هر نحوی شده آن را پنهان کند) و کمی شکمش بزرگ شده بود لکن همیشه شکم را بدرون می داد تا برجستگی آن بچشم نیاید چهل و هشت ساله بود اما جوان تر بنظر می رسید. مردم شهر گفتند او بیشرف "تمام عیار" است. دختران جوان از او وحشت داشتند و این وحشت بی دلیل نبود.

آقای واربرتون دست خود را روی شانه دوروتی گذاشته و چون پدری که فرزندش را در راه رفتن هدایت می کند برای او از میان جمعیتی که این سو و آن سو می رفت راه می گشود و یک بند حرف می زد. اتوموبیل آقای بلیفیل گوردن پمپ بنزین را دور زده و حال راه رفته را باز می گشت و هنوز جمعیت پیرامون اتوموبیل وی در حرکت بودند. توجه آقای واربرتون به سوی اتوموبیل معطوف شد و از سخن گفتن باز ماند تا با دقت سرنشینان اتوموبیل را شناسایی کند.

او پرسید: " منظور از این ادا و اصول های چندش آور چیست؟" - آه آنها- چی بهش می گویند؟ - تبلیغات انتخاباتی می کنند. فکر کنم می خواهند آراء ما را برای خودشان بگیرند"

آقای واربرتون در حالیکه به کاروان تبلیغاتچی ها می نگریست زیر لب گفت: "آه خدای مهربان از ما می خواهند که به آنها رای بدهیم!" آنگاه عصای نقره ای را که همیشه با خودش همراه داشت به طرف سرنشینان اتوموبیل نشانه رفته گفت: نگاه کن، ترا خدا به این قیافه ها نگاه کن، ببین چطور به ما لبخند می زنند، مثل میمونی که چشمش به یک سبد نارگیل افتاده باشد آیا تا به حال یک چنین منظره چندش آوری را دیده بودی؟"

دوروتی زیر لب گفت: "مراقب باشید، حتما یکی صدای شما را می شنود" آقای واربرتون ناگهان صدایش را بلند تر کرد گفت: "خوب است، بگذار بشنوند حتما این عوضیها فکر می کنند ما از دیدن دندانهای مصنوعیشان سراپا آکنده از شور و نشاط می شویم همان لباسی که آقای گوردون پوشیده خودش مایه مضحکه است. این بابا کاندیدای حزب سوسیالیست است؟ اگر این طور است من حتماً به او رای می دهم"

چند نفری که در پیاده رو ایستاده بودند برگشتند و به آندو خیره خیره نگاه کردند. دوروتی در یک نگاه متوجه شد که آقای تویس آهنگر که سن و سالی از او گذشته بود از پشت در توی مغازه اش با خشم به آنان می نگرَد. او کلمه سوسیالیست را شنیده بود و آقای واربرتون را در ذهن خود در فهرست سوسیالیستها قرار داده و دوروتی را نیز به عنوان دوستدار سوسیالیستها فرض کرده بود. دوروتی گفت: "من باید هر چه زودتر بروم" احساس می کرد باید هرچه سریع تر پیش از آنکه آقای واربرتون حرف ناخوشایند دیگری بر زبان آورد از معرکه بگریزد و اضافه کرد: "من باید مقدار زیادی خرید کنم. حالا به شما خدا نگهدار می گویم تا بعد."

آقای واربرتون با خنده گفت: "نه تو نمی روی، یعنی به این زودی می خواهی از من جدا شوی، من با تو می آیم." به محض اینکه دوروتی دوچرخه اش را به حرکت آورد، واربرتون در حالیکه عصایش را زیر بغلش گذاشته بود در کنارش حرکت آمد. او آدم کنه ای بود و سفت و سخت به دیگران می چسبید و اگر چه دوروتی او را در شمار دوستان خود به حساب می آورد ولی گاه آرزو می کرد که این مفتضح شهر و خود او که کشیش است درجایی غیر عمومی تر ملاقات داشته باشند.

ولی در این لحظه دوروتی خوشحال بود که آقای واربرتون او را همراهی می کند زیرا در حصار پیکر آقای واربرتون پنهان شده و به آسانی بی آنکه دیده شود از برابر کارگیل قصاب که هنوز مقابل قصابیش ایستاده بود عبور کرد، اما زمانی که به پشت سر خویش نگریست متوجه شد که قصاب زیر چشمی با نگاله حقیرانه ای به او می نگرَد. آقای واربرتون یک بند حرف می زد: "امروز صبح خوبی است و من سر شانسَم چون ترا ملاقات کردم. راستش را بخواهی من دنبال تو می گشتم و نگاهم در جستجوی تو بود. می دانی امشب چه کسی را برای شام دعوت کرده ام؟ بیولی، رونالد بیولی، حتما اسم او را شنیده ای؟"

- نه، متاسفم اسم او را نشنیده ام، در حقیقت تاکنون هرگز اسم او را نشنیده ام. - دوروتی عزیزم، تو از خودت غافل مانده ای تو حتما باید کتاب "حوضچه ماهیها و متعه ها" را خوانده باشی، از آن داستانهای دلپذیر و سرگرم کننده است که آدم را سر کیف می آورد از آن داستانهای فحشا نگاری سطح بالاست از آن کتابهاست که راهنمای مفیدی برای دختران می باشد، تو حتما باید آن را بخوانی.

دوروتی در حالیکه ناراحت به نظر می رسید به پشت سر خویش نگاه کرده گفت: دوست ندارم از این صحبتها بکنید" اما خیلی زود بطرف واربرتون نگریست زیرا همچنان آقای کارگیل قصاب به او خیره مانده بود. دوروتی اضافه کرد: این آقای بیولی کجا زندگی می کند، مسلما محل سکونت او این جا نیست، همین طور است؟"

- نه او از ایپسویچ برای شام می آید و احتمالا شب را نزد من می ماند به همین جهت دنبال تو می گشتم فکر کردم شاید بدت نیاید که با او آشنا شوی فکر می کنی بتوانی امشب را به خانه ما بیایی؟

- فکر نمی کنم بتوانم چون باید شام پدرم را حاضر کنم و هزاران کار دیگر دارم تا ساعت هشت سخت گرفتارم و بعد از آن هم کارهای متفرقه دیگری دارم که باید به آنها سرو سامان بدهم. - خوب بعد از شام بیا. خیلی دلم می خواهد با او آشنا شوی مرد جالبی است از آن آدمهای شوخ و شنگ است حتما از آشنایی با او خوشحال می شوی، به خصوص برای تو این آشنایی لازم است چون چند ساعتی از کلیسا و مسائل آن فارغ می شوی. دوروتی وسوسه شده و در تردید بود چه پاسخی بدهد. چند باری که به خانه آقای واربرتون رفته بود فوق العاده لذت برده بود البته دیدار وی از آن خانه بسیار بندرت اتفاق می افتاد چنانچه هر سه چهار ماه یکبار به آنجا می رفت. مسلم بود که اجازه نداشت با یک چنین مردی ازادانه معاشرت کند و هر زمان که می خواست به خانه آقای واربرتون برود مراقب بود که حتما تنها میهمان آن خانه نباشد و لااقل یک مهمان دیگر در آن خانه دعوت شده باشد.

دو سال پیش که برای اولین بار سرو کله آقای واربرتون در نایپ هیل پیدا شد او ابتدا قیافه مرد زن مرده ای را به خود می گرفت که از همسرش دو فرزند داشت به ناگاه زنی که به امور خانه رسیدگی می کرد در یک نیمه شب فرزند سومی به دنیا آورد.

زمانی که دوروتی برای نخستین بار به خانه آقای واربرتون دعوت شده بود او در آن دیدار عصرانه تاثیر عمیقی بر دوروتی بجای گذارده بود.

ابتدا با او درباره کتابهای مختلف صحبت کرده و پس از صرف چای روی مبل کنار او نشسته و در گوشش زمزمه عاشقانه سر داده بود و این زمزمه اگر چه خوشایند بود لکن بسیار زود هنگام بود بخصوص آنکه سعی کرده بود، دوروتی را نوازش دهد دوروتی وحشت زده، رنگ پریده و لرزان و گریان خود را به آن سوی مبل کشانده اما آقای واربرتون بی آنکه شرم کند بر جسارت خود افزوده بود.

دوروتی حق حق کنان گفته " آه چطور می توانید؟ چطور به خودتان اجازه می دهید؟ آقای واربرتون جواب داده بود: دست خودم نیست من در مقابل تو بی اراده می شوم. " - اما چطور می توانید تا این حد جسور باشید؟ - آه کوچولوی من خیلی آسان است هر زمان به سن من رسیدی دلیل این رفتار مرا درک می کنی.

بزعم این شروع ناخوشایند، نوعی دوستی میان آندو پای گرفته بود و میزان دوستی آندو بحدی بود که دوروتی درباره آن با دیگران صحبت می کرد و سخن گفتن درباره آقای واربرتون در نایپ هیل کار چندان آسانی نبود. دوروتی خیلی دیر به دیر با آقای واربرتون ملاقات می کرد و بیشترین دقت را بعمل می آورد

که هیچ گاه با وی تنها نماند اما حتی در جمع نیز او گاه فرصتی می یافت تا با دوروتی از عشق سخن بگوید و دست های دوروتی را لمس کند. اما دیگر اظهار عشق آقای واربرتون نسبت به دوروتی مودبانه شده بود و سعی می کرد برخلاف حادثه تلخ گذشته حرکتی از او سر نزند که موجب رنجش دوروتی شود. بعدها زمانی که دوروتی او را مورد عفو قرار داده بود به دوروتی گفت که در اولین برخورد با هر زنی که احساس می کند آمادگی دارد چنین رفتاری را از خود نشان می دهد. دوروتی با اطلاع از این موضوع نتوانسته جلوی خود را گرفته و این سوال را نکند که: "آیا دیگر زنان و دختران شما را به خاطر این حرکات سرزنش نمی کنند؟"

- آه مسلم است، اما در عوض در مواردی نیز موفقیت‌هایی به همراه دارد.

گاه مردم حیرت می کردند که چطور دختری چون دوروتی می تواند حتی گاهی رضایت بدهد که با مردی چون واربرتون دیدار و گفتگو داشته باشد، اما نفوذی که این مرد بر دوروتی داشت دقیقا شبیه همان نفوذی بود که یک کافر بر یک زاهد دارد. این یک حقیقت است کافی است به اطراف خود نگاهی بیندازید تا آن را تصدیق کنید- که اخلاقیون و غیر اخلاقیون قویا بر یکدیگر تاثیر می گذارند. بهترین توصیفات که از فحشا داده شده بدون استثناء توسط اخلاقیون مذهبی یا اخلاقیون غیر مذهبی بوده است. البته دوروتی زاده قرن بیستم تا اندازه ای می توانست کفرگویی هایشان دلیلی باشد، بالاتر از همه اینها دوروتی از آقای واربرتون خوشش می آمد درست بود که او را میازارد و اشفته اش می کرد، با این حال بدون اینکه خود کاملا اطلاع داشته باشد نوعی همدردی و محبت و تفاهم در او می دید که در هیچ کجای دیگر نمی توانست سراغ کند. او با همه شرارت هایش آدم دوست داشتنی بود و کلماتی که در محاوره به کار می گرفت اگر چه گاه او را متحیر می ساخت اما از آنجا که برای او تازگی داشت جاذبه برانگیز بود.

شاید نیز دیدار آقای بیولی برای او خالی از لطف نبود، اگر چه کتاب "حوضچه ماهیها و متعه ها" کتابی نبود که او ادا آن را بخواند زیرا در صورتیکه یک چنین کتابی را می خواند به شدت احساس پشیمانی می کرد، اما بهر حال درنایپ هیل مشاهده یک نوول نویس خود جای شگفتی داشت و گفتگو با او غنیمتی به حساب می آمد هر چند که در لندن در هر خیابان پنجاه نوول نویس از کنار هر کس می گذرند.

دوروتی گفت: "مطمئن هستید که آقای بیولی می آیند؟"

- حتما در ضمن فکر می کنم با همسرش بیاید، تمام رسمی. امشب از شوخی و سرگرمی خبری نیست. - پس بسیار خوب، امیدوارم بتوانم ساعت 30/8 آنجا باشم. - بسیار خوب، اگر بتوانی ترتیبی بدهی که قبل از تاریک شدن هوا بیایی خیلی بهتر خواهد بود. چون می دانی که خانم سمپرل که در همسایگی ما

زندگی می کند بعد از غروب آفتاب از همه کسانی که به خانه ما رفت و آمد می کنند بازجویی به عمل می آورد و از آنان اسم شب می خواهد.

خانم سمپریل کانون سخن پراکنی و شایعه سازی شهر بود یعنی بزرگترین آنان بود و دیگران از نظر شایعه سازی به پای او نمی رسیدند. آقای واربرتون به آنچه که می خواست رسیده بود (او جدا از دوروتی می خواست که بیشتر به خانه آنان رفت و آمد کند) آقای واربرتون با گفتن به امید دیدار از او جدا شد و دوروتی را به حال خود گذاشت تا به خرید خود ادامه دهد.

درست در لحظه ای که می خواست پیشخوان فروشگاه سولپ را که شامل یک جالباسی به طول دو و نیم یارد بود ترک گوید صدایی به گوشش رسید که سعی می کرد غم انگیز جلوه کند این صدا به خانم سمپریل تعلق داشت. او زنی باریک اندام چهل ساله با صورتی باریک و زرد رنگ و مشخص بود که موهای تنگ تیره ای آن را قاب می کرد. از چهره اش جنون و مالیخولیا فریاد می زد و در صورتش یک چیزی داشت که تصویر ون دایک را تداعی می کرد.

او پشت یک کپه پارچه پرده ای در کنار پنجره مخفی شده بود، بدون تردید شاهد گفتگوی او با آقای واربرتون بوده است. هر زمان می خواستی کاری بکنی که خانم سمپریل از آن اطلاع نداشته باشد مطمئنا او ظاهر می شد. او قادر بود چون جن هزارویکشب در هر لحظه و در هر جا ظاهر شود. مهم نبود که کار تو تا چه حد کوچک است، رادارها و شاخک های حسی خانم سمپریل حتما آن را می گرفت، آقای واربرتون همیشه درباره او می گفت: "این زن به اندازه چهار نا از جانوران جهنمی است او تمام وجودش چشم است و بیاد داشته باش که شب و روز خواب ندارد و پاسداری می دهد"

خانم سمپریل زیر لب با صدایی اندوهبار و موثر که می کوشید با لحن صدای خود فاجعه ای خبر دهد و تا حد امکان آرام گفت: "می خواستم با تو صحبت کنم، می خواهم از ماجرای هولناک خبر بدهم، ماجرای که حتما تن تو را می لرزاند و تو را در وحشت فرو می افکند"

دوروتی با بی میلی پرسید: "آن خبر از چه قرار است؟" و بخوبی می دانست که مجموعه سخنان خانم سمپریل از چه بافتی است زیرا او فقط در یک رشته سخن می گفت.

آنان از فروشگاه خارج شدند و مسیر سرایشی خیابان را در پیش گرفتند. دوروتی دسته دوچرخه را در دست گرفته و خانم سمپریل در کنارش با کرشمه و ناز قدم بر می داشت و هر چه بیشتر دهانش را به گوش دوروتی نزدیک و نزدیک تر می ساخت تا ضمن نشان دادن صمیمیت خود به او؛ خبر را سری تر و مهم تر جلوه دهد.

او اصل خبر یا اصل فاجعه را چنین شوع کرد: "تا حالا متوجه آن دختره که روی نیمکت های انتهایی کنار ارگ کلیسا می نشیند شده ای؟ دختر نسبتا خوشگلی است، موهای قرمزی دارد. نمی دانم اسمش چیست. (خانم سمپرل کسی است که نام کوچک، نام میانی و نام خانوادگی کلیه ساکنان شهرک را می داند)

دوروتی گفت: "مولی فریمن، او برادر زاده فریمن سبزی فروش است؛ - "آه مولی فریمن، اسم او این است؟ همیشه توی این فکر بوده ام که....." خانم سمپرل دهان قرمز کوچک خود را نزدیک تر به گوش دوروتی آورده و به صدایش زنگ داد تا آن را عمیق تر و موثرتر سازد و بدنبال آن شروع به بارش یک رشته اتهامات و برجسب های مختلف از جمله اینکه خانم مولی فریمن و شش جوان کارخانه تصفیه چغندر قند بلهکرد. پس از چند لحظه که از، ارزش این کلمات گذشت، موضوع وقیحانه تر تشریح شد و بناگه دوروتی رنگ باخته از حرکت بازایستاده گفت:

"نمی خواهم این حرف ها را بشنوم، این حرفها واقعیت ندارد و درباره خانم مولی فرمن صدق نمی کند. این حرف ها نمی تواند واقعیت داشته باشد، او دختر کاملا محجوبی است، او یکی از بهترین

دختران کلیساست و در یاری رساندن به امور کلیسا از هیچ کوششی فروگذار نمی کند. من اطمینان کامل دارم آنچه که شما درباره او می گوئید مصداق ندارد"

- "اما دوروتی نازنین من! وقتی چیزی را به تو می گویم با چشمان خود دیده ام...."

- من اهمیت نمی دهم. این منصفانه نیست که درباره مردم اینطور صحبت و قضاوت کنیم. حتی اگر آنچه که شما می گوئید راست باشد بازگو کردن آن کاری اخلاقی نیست. در این دنیا بحد کفایت زشتی و دنائت وجود دارد، ما با بازگو کردن آن بر زشتی ها اضافه نکنیم"

خانم سمپرل آهی کشیده گفت: "اما توجه کن دوروتی عزیز! در این شهر باید یکی باشد که بر این اعمال زشت نظارت کند، یعنی به یک چنین آدمی نیاز هست. موضوع از اینجا آب نی خورد که یک نفر مثل من نمی تواند شاهد این همه رذالت و شرارت و فساد باشد. اگر به خانم سمپرل گفته می شد که شما همیشه در جستجوی اعمال مفسده انگیز هستید متحیر شده اعتراض می کرد و می گفت که از مشاهده مفاسد انسانها در رنج است و همین رنج درونی است که او را مجبور میسازد تا آنچه شاهد بوده است از مخفیکاری بیرون آورد تا بدین وسیله از شیوع آن جلوگیری کند.

تذکر دوروتی ضعیف تر از آن بود که بتواند خانم سمپرل را از ادامه بحث درباره شدت گرفتن فساد در نایپ هیل باز دارد. او مورد خانم فریمن را به عنوان نمونه ای از عمومی شدن فساد در این شهرک آورده

بود. آنگاه پس از قصه مولی فریمن و شش مرد جوان به قصه دکتر گیترون پزشک شهر پرداخت که با دو پرستار در بیمارستان رابطه دارد آنگاه نوبت به خانم کورن همسر شهردار رسید که او را در گوشه ای مست لایعقل یافته بود در حالیکه در بوی ادکلن مردانه غرق شده بود. سپس سری به ووکینه در میلبورگ زده و او را متهم کرد که با یک پسر بچه از ارکستر کر کلیسا رابطه دارد و این قصه ادامه یافت و هر چیز را به هر چیز ارتباط داد از جمله کلنگ را به آسمان و ریش را به سبیل. و بدین ترتیب اگر دوروتی همچنان به یاهو های خانم سمپرل گوش فرا میداد در شهر کسی نمانده بود که او دستش را رو نکرده و رازهای مگویش را کشف نکرده باشد.

نکته قابل توجه در اینجا بود که داستانهای او نه تنها کثیف و افترا آمیز بود بلکه همه دارای یک ریتم و یک نوای مشخص بود و در مقایسه با سایر شایعه پراکنان شهر نقش فروید را در برابر بوکاچیو بازی می کرد. از مجموع گفته های او درمی یافتی که نایپ هیل با دو هزار نفر ساکنین آن بمراتب از کل شهرهای سدوم و گومورا و بوئنس آیرس کثیف تر و پرگناه تر می باشد. اگر از نگاه خانم سمپرل به شهر می نگریستی از بانکداری که مسرفانه برای کارکنان زن بانک خرج می کند و با زن بار ازدواج می کند و بدین ترتیب صاحب دو همسر شده است و یا زنی که شبها با پیراهن ساتن خواب در بالکن خانه ظاهر می شود و یا از خانم شانون پیر که با معلم موسیقیش رابطه عاشقانه دارد و با از مگی وایت دختر نانوای شهر که از برادر تنی خودش سه تا بچه دارد اطلاع می یافتی و وقتی در می یافتی که همه مردم شهر اهم از پیر و جوان و کودک ، غنی و فقیر همه منجلابی از فساد به شیوه فساد بابلیان عصر باستان فرو رفته اند حیرت می کردی که چطور آتشی از آسمان فرو نمی آید تا شهر را به آتش کشد و همه چیز را بسوزاند. اما اگر کمی در صحبت های خانم سمپرل دقیق تر می شدی ابتدا صحبت های او برای یکنواخت و سپس بطرز غیرقابل تحملی کسل کننده می شد چرا که در شهری که همه ساکنان آن دوزنه یا دوشوهره ، امردباره یا معتاد به مواد مخدر بودند بزرگترین فسادها و افتضاحات دیگر بی تأثیر بود و نیشی برای گزیدن نداشت. در حقیقت خانم سمپرل چیزی زشت تر از یک تهمت زن بود او یک خوک بود ، خوک کثیف.

خانم سمپرل برای اینکه داستانهایش مورد قبول افتد رنگ و روغن های مختلف به آنها میزد. در مواقعی که میدانست حرفش تأثیر دارد و مخاطب می پذیرد بددهنی می کرد و کثیف ترین کلمات را بر دهان می آورد و در مواردی دیگر با احتیاط بیشتر کلمات را بکار می گرفت او نه تنها از مناسبات و تماس های جنسی مردم شهر خبر می داد که از دعا و مرافعه های زن و شوهرها نیز خبر داشت.

در طول تمام این صحبت ها ، دوروتی بی نتیجه کوشیده بود تا خانم سمپرل را از ادامه سخن گفتن در باب این مسائل باز دارد ، خانم سمپرل او را در موقعیتی قرار داده بود که راه فراری برایش باقی نمانده بود

و ناچار بود از گوشه دیوار همگام با خانم سمپریل قدم بردارد و در عین حال با یک دست دوچرخه اش را هدایت کند. اما خانم سمپریل بی وقفه و یک بند، در تنها زمینه مورد علاقه خود سخن می گفت. این سخن گفتن و قدم زدن ادامه داشت تا آنکه آنان به انتهای خیابان اصلی شهرک رسیدند و ناچار شدند که دور بزنند و در نتیجه دوروتی در سمت چپ خیابان قرار گرفت و راه فرار برای او باز شد. او ایستاد، پای راستش را روی رکاب دوچرخه گذارده و گفت:

"دیگر نمی توانم بمانم، هزاران کار دارم که باید به یک یک آنها برسم و خیلی دیرم شده"

- آه دوروتی عزیز یک چیز دیگر مانده که می خواستم ترا در جریان قرار دهم، یک موضوع بسیار مهم.

- "متاسفم من خیلی عجله دارم شاید یک وقت دیگر."

خانم سمپریل با شتاب گفت: "موضوع درباره آقای واربرتون است او این امدی را داشت که دوروتی از او نگریزد و اداکه داد" او دو سه روز است که از لندن بازگشته و میدانی بخصوص می خواستم این موضوع را برای تو بگویم او حالا -"

در اینجا دوروتی دریافت که باید هرچه زودتر به هر قیمتی که شده بگریزد زیرا ادا میل نداشت درباره آقای واربرتون با خانم سمپریل صحبت کند.

دوچرخه اش را سوار شد و با یک معذرت خواهی بسیار کوتاه گفت: "متاسفم دیگر نمی توانم بمانم" و به سرعت از او فاصله گرفت.

- می خواستم به تسو بگویم که او با یک زن تازه به نایپ هیل آمده است. "خانم سمپریل این جمله را در پشت سر دوروتی فریاد کرد و حتی فراموش کرده بود که می بایست آن را در گوشی فاش کند.

اما دوروتی با سرعت رکاب زده و بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند وانمود کرد که سخن او رانشیده است و این کار اقدام نابخردانه ای بود زیرا خانم سمپریل را از لذت بیان مفاسد محروم ساخته بود و هرکس با او چنین می کرد در فرصت مقتضی او شایعه هولناکی درباره اش می ساخت.

به محض اینکه دوروتی راهی خانه شد اندیشه های ناخوشایندی در ذهنش نسبت به خانم سکپریل راه یافت و برای بیرون راندن این اندیشه ها خود را نیشگون گرفت.

حال اندیشه ناراحت کننده دیگری گریبان او را گرفته بود که تا کنون بسراغش نیامده بود و آن اینکه خانم سمپریل از ملاقات امشب او با آقای واربرتون اطلاع خواهد یافت و مسلم است که فردا از این ملاقات داستانی پر ماجرا خواهد ساخت و آن را به افتضاحی بزرگ مبدل خواهد کرد.

این اندیشه هشداری هولناک برای دوروتی بود آنگاه در برابر مدخل خانه کشیش جایی که سیلی جک، دیوانه و مخبط شهر برای خودش می پلکید و به این سو و آن سو می رفت از دوچرخه بر زمین جست.

او مردی با صورتی مثلثی شکل و قرمز رنگ چون توت فرنگی بود. ساعت کمی از یازده می گذشت لکن حال و هوای بیوه زنان ترشیده اما امیدواری داشت که خود را در هفده سالگی حس می کنند و گویی هوای ماه آوریل نیست که داغی و گرمای آن ماه اوت را به خاطر می آورد.

دوروتی با دوچرخه راهی دهکده کوچک فنولیک در یک مایلی نایپ هیل شد او سبوس گندمی را که خانم لوین خواسته بود تهیه کرده و در اختیارش قرار داده و حال می رفت تا بریده روزنامه گدیلی میلگدرباره چای سنبل ختانی که برای درمان روماتیسم مفید تشخیص داده شده بود را به خانم پیترو سالخورده برساند.

خورشید در آسمان بی ابر با قدرت می تابید و از ورای بلوز کتانی پشت دوروتی را هدف قرار داده، می سوزانید در زیر تابش افتاب جاده خاک آلودی که به دهکده منتهی می شد چهره سراب بخودگرفته و موج بنظر می رسی.

چمن زارهای داغ افتاب زده دو طرف جاده که در میان آن تک و توکی چکا.ک با بی حالی سر دربر کشیده بودند در این فصل سال آنقدر سبز شده بود که چشم را خیره می کرد و عابریناگزیر میبایست برای پرهیز از خیره شدن نگاه برگیرد.

آن روز از آن روزهایی بود که برای مردمی که کاری برای انجام دادن ندارند روز باشکوه خوانده می شود. دوروتی دوچرخه خود را به در کلبه خانم پیترو تکیه داد و دستمال از کیف بیرون کشید و دستهایش را که از گرفتن دستگیره فلزی دوچرخه خیس عرق بود پاک کرد.

در زیر افتاب بی امان چهره اش کشیده تر و لاغر تر و رخسارش کمرنگ تر شده بود در آن وقت روز در همان سن خودش و گاه کمی هم بیشتر به نظر می رسید در سراسر روز که برای او تاهفده ساعت درازا داشت او منظمًا بطور متناوب برنامه های دشوار خسته کننده و انرژی خواه را پشت سر می گذارد. دیدار از بیوه زنان و تیمار سالخوردگان از جمله برنامه های خسته کننده ای بود که اوقات نیم روز او را به خود اختصاص داده بود.

بخاطر بعد مسافت دیدارها با دوچرخه صورت می گرفت و از آنجا که تعداد دیدارشوندگان کم نبودند و ناچار بود از خانه ای به خانه ی دیگر برود تمام اوقات صبحگاهی وی گرفته می شد.

همه روزهای هفته بجز روزهای یکشنبه صرف دیدار از شش تا دوازده نفر از اتباع کلیسا می شد و اوبناگزیر از این کلبه به آن کلبه می رفت.

دوروتی توانسته بود تا اعماق خانه ها نفوذ کند روی صندلی راحتی خاک آلود کنار پیرزنان بنشیند و به شایعاتی که می پراکنند گوش فرا دهد و گله هایشان را به گوش جان نیوشا باشد و نیم ساعتی را صرف هریک کرده برای یکی لباس اتو کند زخم پای دیگری را باندپیچی کند برای سومی سفرهایی از انجیل بخواند و با سخن گفتن و نوید دادن به آن دیگری آرامشی برایش فرام آورد و با بچه هایشان که با انگشتان چسبناکشان به او می آویختند اکر دوکر بازی کند و با دادن توصیه های درمانی و بهداشتی به بیماران ومعلولین از شدت رنجشان بکاهد و برای توزادان اسم گذاری کند و در کنار همه اینها در هر کلبه چای ناخواسته از قوری جوشیده بنوشد چرا که همه زنانی که به آنان سرکشی می کرد از او می خواستند در یک فنجان چای دلچسب با آنان سهیم شود.

بیشتر این کوشش ها بی شعر بود تنها معدودی آنهم تعداد بسیار معدودی از زنانی که دوروتی به آنان سرکشی می کرد درک ضعیفی از مفهوم حیات مسیحی و کوششی که دوروتی برای هدایت آنان بعمل می آورد را حس می کردند.

بعضی از آنان شرمسار بودند و عده ای به یاری های او با تردید می نگریستند و برخی موضع تدافعی بخود گرفته و در قبال دعوت دوروتی به مراسم عشای ربانی عذر می آوردند.

عده ای نیز به ریا تظاهر می کردند که قدرت پرداخت اعانه به صندوق خیریه کلیسا را ندارند.

تنها گروهی که از دعوت دوروتی استقبال می کردند زنان وراجی بودند که یک گوش شنوا برای شکایت از شوهرانشان یا داستنهای بی پایانشان در مورد مرگ و میر های خویشاوندانشان می جستند و دوروتی چون سنگ صبور همه آن یاهو ها را با شکبیایی می شنید.

درست نیمی از زنانی که در فهرست دیدار های دوروتی قرار داشتند بطریق غیرمعقولانه ای قلبا کافر و بیخدا بودند دوروتی در تمام طول روز با آنان به مجادله می پرداخت ولی مباحثه با زنان بی سواد و بی منطقی که فاقد احساس خداپرستی هستند به راستی بی فایده بود.

او با همه تلاش هایی که بعمل می آورد نتوانسته بود با بیش از ده دوازده زن پیرامون منطقه تحت نظارت کلیسایشان ارتباط دلخواه برقرار کند.

زنان قول می دادند که در مراسم کلیسا شرکت کنند و گاه یکی دوماهی نیز بطور نامرتب به کلیسا می آمدند لکن بناگاه ارتباط خود را قطع می کردند و همه بافته های دوروتی رشته می شد. کوشش های دوروتس در مورد زنان جوان تر برآستی نا امید کننده بود.

آنان حتی حاضر نمی شدند در شعبات محلی مجامع کلیسا که در جهت منافع و کسب حقوق آنان فعالیت می کرد شرکت جویند و تقریباً سازمان زنان وابسته به کلیسا خالی از عضو بود و تنها جلسات هفتگی "اتحادیه مادران" که سرمنشاء بهش شایعات و مرکز میهمانیهای چای بود جاذبه ای داشت و با استقبال رو به رو می شد.

آری این کوشش ها بقدری نا امید کننده بود که دوروتی احساس می کرد در صورتیکه نتواند دلایل ناتوانی و عقیم ماندن کوشش هایش را درک کند می بایست همه این تلاشها را پوچ و بی ثمر بداند. دوروتی در کلبه خانم پیترا را که به طرز نامتناسبی در دیوار جای گرفته بود و از زیر آن بوی تند کلم جوشیده و آب ظرفشویی نشت می کرد بصدا آورد.

بر اصر تجربیات مکرر و ملاقاتهای متعددی که با هخانه ها و کلبه های اطراف داشت بوی کلم جوشیده هریک از ملاقات شوندگان خود را تشخیص می داد زیرا اریک به شیوه خاصی کلم را می پختند، یکی نمک سود می کرد و دیگری کلم وحشی می پخت دوروتی بوی کلم وحشی را عموماً در خانه ی اقای تامبز دماغی کشیده و بی ریخت داشت و عینکی برچشم می گذاشت که به دو قلوه سنگ شباهت بیشتری داشت که از میان توده ای ای پشمالو که چون پتو سراسر بدنش را پوشانده بود بیرون زده بود.

در نگاه اول تصر می شد که این بالاپوش دارای بافت منسجم و بهم پیوسته ای است ولی به محض آنکه دست میزدی از هم وا میرفت و هر تکه آن به گوشه ای میگریخت زیرا این بالاپوش از چندین گربه و یا دقیق تر گفته شود از بیست و چهار تکه تشکیل شده بود که از نوک پا تا صورت او را می پوشاندند اقای تامبز همیشه می گفت که این گربه ها مرا گرم نگاه می دارند.

تقریباً از کلیه کلبه ها بوی اب گندیده ظرفشویی و یا پالتوی کهنه به مشام می رسید و تنها از کلبه تامبز علاوه بر بوی یاد شده بوهای دیگری نیز از جمله بوی چاه مستراح، بوی پای بچه، بوی گوشت خوک مانده و بدتر از همه بوی عرق تن به مشام می رسید.

خانم پیترا در را گشود و چون همیشه به تیر عمودی در تکیه داد.

وقتی در باز مشد تمام کلبه به لرزه می آمد او زنی درست هیکل خمیده پشت با موهای خاکستری بهم چسبیده بود و یک پیش بند از جنس گونی بر سینه خود بسته و سرپایی پشمی چروکیده ای بپا داشت. او با صدایی پرانده و بیروح و در عین حال بی آنکه خالی از عاطفه و محبت باشد فریاد برآورد "جز دوروتی کی می تواند باشد؟!"

او در میان دستهای درشت و خشنش با انگشتانی که از شدت پیری چون پیاز شفاف شده بود دوروتی را به گرمی فشرده بر صورتش بوسه زد سپس او را به درون کلبه دنگ گرفته کشید.

به محض اینکه وارد شدند خانم پیتر گفت "پیتر برای انجام کاری از خانه خارج شده است او به خانه دکتر گیترون رفته تا زمین را برای آماده کردن باغچه حفر کند."

اقای پیتر به کار باغبانی مشغول بود. او و همسرش هر دو بالای هفتاد سال داشتند و در میان فهرست اسامی دوروتی از جمله معدود زوجیهایی بودند که به خداوند اعتقاد داشته و شعله ایمان در وجودشان فروزان بود.

خانم پیتر با آن هیکل درشت در کلبه کوچکشان زندگی کرم مانندی داشت چرا که همه ابعاد کلبه کوچکتر از اندام درشت وی بود.

او ناگزیر بود که به هنگام عبور از در ورودی خانه تا حد امکان سر فرود آود بهمین روی همواره گردنش خشک باقیمانده و حالت رگ به رگ داشت.

عدم تناسب کلبه با هیکل درشت خانم پیتر منحصر به در ورودی نمی شد بلکه سایر قسمت های خانه را نیز شامل می شد از جمله هنگام بیرون آوردن آب از چاه، شستن ظروف در چاهک سنگی آشپزخانه تمیز کردن اجاق و کار کردن در آشپزخانه کوچک ناگزیر بود بیش از حد گردن خود را خم کند.

آشپزخانه بسیار مرتب و منظم لکن فوق العاده گرم بود بوی گند ظرفشویی و بوی رطوبت و نا آشپزخانه را برداشته بود در انتهای آشپزخانه درست در نقطه مقابل اجاق خانم پیتر نوعی نیایشگاه مرکب از یک نیمکت برای زانو زدن و یک پیش بخاری برای قرار دادن کتاب مقدس که بر بالای آن یک صلیب چوبی گرفته جای داشت تعبیه شده بود.

در گوشه ای از پیش بخاری عکس عروسی اقا و خانم پیتر که در سال 1882 برداشته شده بود سخت به چشم می آمد.

خانم پیتر با همان صدای حزن آلود خود گفت: "پیتر بیچاره که در این سن و سال باید برود زمین بکند بدتر از همه روماتیسمش شدت گرفته دوروتی خانم ترا بخدا این ظلم نیست؟!"

دلیم برایش می سوزد مفصل پایش به شدت درد می کند این درد خیلی عذابش می دهد این چند روزه دردش شدید تر هم شده است.

بدبختی اینجاست که این زندگانی با همه تلخی هایش را باید ادامه دهیم آیا سرنوشت ما مردم بدبخت همین است؟"

دوروتی پاسخ گفت: "جای تاسف است اما امیدوار بودم که خود شما حالتن بهتر شده باشد ایا بهبودی حاصل شد؟"

- "آه خانم چه می گویی دیگر هیچ چیز نمی تواند حال مرا خوب کند من دیگر فکر درمان و سلامتی را ندارم لا اقل در این دنیا سلامتی را در این دنیای کثیف می خواهم چه کنم."

- "آه خانم پیتتر شما نباید اینطور حرف بزنید امیدوارم شما سالهای دیگر زنده باشد و من به دیدن شما بیایم."

- وای خانم دوروتی شما نمی دانید این یک هفته گذشته چه حال و روزی داشتم.

امان از این روماتیسم پاهای لا جون مرا از کار انداخته است.

بعضی صبحها که از خواب بیدار می شوم پاهایم بقدری درد می کند که نمی توانم تا باغچه رفته و یک مشت پیاز بچینم. آه دوروتی خانم ما در دنیای پررنجی زندگی می کنیم ترا خدا اینطور نیست؟ دنیای پررنج پرگناه."

- اما خانم پیتتر البته نباید فراموش کنیم که زندگی بهتری انتظار ما را می کشد.

زندگی این جهانی فقط دوران آزمایش است در این زندگی ما باید خود را آماده سازیم و شکیبایی را فراگیریم تا زمان ورود ما به بهشت فرا رسد."

دراین لحظه تحولی ناگهانی و مشهود در خانم پیتتر ظاهر شد این تحول ناشی از شنیدن کلمه بهشت بود . خانم پیتتر تنها و تنها دو موضوع را برای گفتگو داشت: شادیهای بهشت که به آن چشم امید دوخته بود و رنجهای زندگی دون که آرزو چشم بستن بر آنها را داشت.

کلام دوروتی چون جادویی روح پرور تحولی در سراسر وجود او ایجاد کرد.

اگرچه چشمان خاکستری غمگین وی دیگر توان آن را نداشت که برق شادی بچهند لکن صدایش از اشتیاقی شادی بخش آکنده شد.

- "آه خانم دوروتی خوب است که این را می گوئید خوب است که این امید را می دهید این همان امیدی است که من و پیتتر همیشه به خودمانمی دهیم و تنها همین یک دریچه گشوده شده امید است که ما را سرپا نگاهداشته است.

تنها و تنها امید به بهشت و آرامش طولانی آنجاست که ما را از مایوس شدن باز می دارد.

هرچه در این دنیا زجر می کشیم در عوض در آن دنیا به آرامش دست خواهیم یافت اینطور نیست؟

هر رنج کوچکی که در این دنیا تحمل می کنیم صدبرابر آن در آن دنیا آرامش کسب می کنیم اینطور نیست خانم دوروتی برای همه بهشت آرامشگاهی پرشکوه است.

در آنجاست که آرامش و قرار می یابمو دیگر رنج روماتیسم را حس نمی کنم دیگر در آنجا نه پیتتر زمین حفر می کند نه من آشپزی و رختشویی می کنم نه هیچ کار دیگر.

شما که اعتقاد دارید اینطور نیست خانم دوروتی؟

دوروتی گفت: "البته که اینطور است."

- "آه خانم دوروتی نمی دانید اندیشیدن به بهشت چه آرامشی به من می بخشد. شب ها وقتی پیتر خسته و هلاک به خانه می آد و هردویمان از درد روماتیسم عاجز شده ایم به من می گوید: مهم نیست عزیز من ما حال دیگر از بهشت فاصله چندانی نداریم"

او می گوید خواند بهشت را برای امثال ما ساخته است او می گوید فقط و فقط بهشت مال ما مردم فقیر و زحمتکش است که با همه رنجها و دردهایی که تحمل می کنیم تا بحال کفر نگفته و ناشکری نکرده ایم و همواره در مراسم نیایش شرکت جسته ایم.

خانم دوروتی ترا به خدا این بهترین طریق برای رسیدن به بهشت نیست که در این دنیا فقیر و در آن دنیا غنی باشیم؟

نه مثل آن آدمهای ثروتمندی که خانه های قشنگ و اتوموبیل های شیک دارند و در خوشیهای زندگانی چون کرم می لولند و در اندیشه جهنم نیستند.

خانم دوروتی میتواند کمی اینجا بمانید و با هم دعا کنیم؟ از صبح تا به حال دلم

برای نیایش لک زده اما فرصت نشده است."

خانم پیتر در هر ساعت شب یا روز آماده نیایش بود. دعوت از دوروتی برای نیایش معادل یک فنجان چایی بود که در دیگر خانه ها به او تعارف می شد. آنها روی حصیر پوسته پوسته شده زانو زده و چند دقیقه ای را به نیایش گذراندند و دوروتی بنا به خواهش خانم پیتر، بخشی از انجیل را که به معجزات عیسی مسیح اشاره دارد قرائت کرد و در میان هر آیه خانم پیتر بی اختیار کلمه آمین را بر زبان می راند و از دوروتی می پرسید: "این کلمات همه راست است خانم دوروتی؟ براستی او توسط فرشتگان به میان شکوفه های ابراهیم برده می شود زیباست، چه زیباست آمین، خانم دوروتی، آمین."

دوروتی بریده های روزنامه دیلی میل را که درباره خواص چای ختایی در درمان روماتیسم بود به او داده و سپس متوجه شد که خانم پیتر قادر نیست از چاه برای مصرف روزانه خود آب بیرون کشد بهمین جهت سه سطل آب از چاه بیرون آورده و در مخزن ریخت. چاه بسیار عمیق بود و اینچنین بنظر می رسید که سرنوشت مسلم خانم پیتر این است که روزی در چاه افتاده غرق شود زیرا چاه فاقد چرخ و حتی فاقد محوری برای بیرون کشیدن سطل بود و صرفا با کشیدن طناب توسط دست صورت می گرفت. آنگاه آندو کنار یکدیگر نشستند و خانم پیتر باز هم درباره رویای بهشت سخن گفت ذهنیت او درباره بهشت بقدری

فعال بود که جای جای آن را چون روز روشن در برابر چشمان خود می دید و می توانست به وضوح قسمت های مختلف بهشت را براساس توصیفاتى که در انجیل شده و یا بر سر زبانها بود مشاهده کند: خیابانهای طلایی و درهای مرصع به مروارید از جمله توصیفاتى بود که درباره بهشت میشد و او در برابر چشمان خویش آنها را مشاهده می کرد. گاه توصیفاتى که او از بهشت میداد عینیت مادی بیشتری بخود می گرفت و تا حد زندگى یک انسان مرفه نزول می کرد از جمله می گفت:

تختخوابهای نرم، غذای لذیذ، لباسهای ابریشمی لطیف که هر روز صبح آراسته و تمیز شده آماده به تن کردن است و لذایذی که دایمی و جاودانه می باشد. تقریباً در هر لحظه از زندگیش رویای بهشت آرامش بخش و مسکنی قوی برای او بود و هرزمان که شکوه ای از زندگى فقیرانه خود داشت با قرار دادن رویای پرشکوه بهشت خود را تسکین داده می گفت: "درعوض بهشت متعلق به مردم فقیر و زحمتکش است و جایگاه اصلی این مردم در آن دنیا جایی جز بهشت نیست." و این معامله ای بود که خانم پیتز با خدای خویش کرده بود تا در ازاء زندگى پررنج امروز آخرتی جاودانه خوش داشته باشد. ایمان او اگر بشود گفت بیشتر از حد معمول قوی بود و تصویر روشنی که از بهشت در ذهن خود داشت حتی دوروتی را نیز بحیرت وامیداشت.

خانم پیتز پس از سخن گفتن در باب بهشت رویایی بالاخره گفت: "خانم دوروتی از اینکه دستورالعمل چای ختایی را برای من آوردید از شما تشکر می کنم مطمئناً از این چای درست کرده و می خورم و امیدوارم که تسکینی برای دردهایم باشد هرچند که زیاد چشمم آب نمی خورد. دوروتی خانم اگر می دانستید که این یک هفته گذشته از روماتیسم چه کشیده ام، سرتاسر پشت پایم را مثل این است که سیخ داغ فرو کرده اند و آنقدر درد دارم که جرات مالش آن را نیز ندارم. اینکه از شما خواهش می کنم قبل از رفتن کمی پشت پای مرا بمالید، درخواست زیادی است؟ من زیر ظرفشویی یک شیشه روغن کوچک گذارده ام."

دور از چشم خانم پیتز، دوروتی دست خود را یک نیشگان سفت و سخت گرفت و انتظار چنین درخواستی را داشت و پیش از این نیز بارها چنین کاری را کرده بود لکن ابداً از مالیدن پاهای خانم پیتز خوشش نمی آمد. او بشدت و با خشم خود را سرزنش کرده و یکبار دیگر خویشتن را مخاطب قرار داده و گفت: "بجنب دوروتی و سپس آیه 8 از سوره 13 انجیل یوحنا را بخاطر آورد که می گفت: "پطرس به او گفت پاهای مرا هرگز نخواهی شست. عیسی او را جواب داد اگر تو را نشویم ترا با من نصیبی نیست." آنگاه به سرعت گفت: "البته که پای شما را مالش می دهم"

آنان از پلکان باریک زنگ زده ای که در چند پله آن ناچار بودند کاملاً خم شوند تا سرشان به سقف برخورد نکند بالا رفتند و به اتاق خوابی که تنها نورگیر آن پنجره کوچک مربع شکلی که به طریق نامتناسبی در دیوار جای گرفته بود، وارد شدند. پنجره لااقل بیست سالی بود که گشوده نشده بود در اتاق خواب کوچک یک تختخواب دونفره بزرگ که تقریباً همه اتاق را فراگرفته بود خودنمایی می کرد. ملافه آن عرق آلود و چرک بود و تشک تخت که از زیر ملافه دیده می شد دارای فرورفتگی و برجستگی های بسیار بود آنچنانکه پنداری به نقشه جغرافیای طبیعی سوئیس نگاه می کنی.

پیرزن با غرغر و ناله بسیار به شکم بروی تخت افتاد. تشک بوی ادرار و داروی مسکن می داد. دوروتی شیشه روغن را بدست گرفت و سپس با دقت مقداری روغن کف دستش ریخت و به آرامی ساقهای صاف و گوشت آلود خانم پیترا را که از میان آن رگهای آبی رنگ بیرون زده بود روغن مالی کرد.

در خارج از کلبه خانم پیترا، در گرمای موج دوروتی بر زین دوچرخه اش پرید و بسرعت بجانب خانه رکاب زد. آفتاب مستقیماً تو صورتش پخش می شد اما با این حال هوا تازه و فرحبخش بنظر میرسید. خوشحال و سرحال بود، کاملاً سرحال، هروقت که ملاقاتهای صبحگاهی پایان می یافت بطرز قوق العاده ای سرحال میامد اما نکته ای که غریب بود اینکه خود او دلیل این همه خوشحالی را نمیدانست. در زمین های زراعی بورلاس که در دو طرف جاده کشیده شده بود گاوهای قرمز رنگ مشغول چرا بودند و تا زانو در چمن های سبز درخشان فرورفته بودند. بوی گاو و بوی وانیل تقطیر شده علف تازه فضا را پر کرده بود و سوراخهای بینی دوروتی را نوازش میداد. اگرچه نیمی از کارهای صبحگاهی هنوز باقی مانده بود لکن دربرابر این وسوسه که اندکی در میان چمن بیارامد، نتوانست مقاومت کند. در کنار چهارچوب دروازه مزرعه بورلاس دوچرخه را متوقف ساخت و خود به تیر دروازه تکیه داد و مشاهده کرد که گاو سرخ رنگی خارش پوزه مرطوب و صورتی رنگ خود را با دیگر تیر دروازه آرام می بخشد و درعین حال خواب آلوده به او نگاه می کند دوروتی در بحر بوته گل سرخ وحشی که گلهای آن ریخته بود فرو رفت. این بوته از پشت پرچین مزرعه سرکشیده و خود را با تکیه به دروازه بالا کشیده بود تا دریابد در آنطرف حصار بوته گل سرخ دیگری هست یا خیر دوروتی در میان علف های وحشی زیر پرچین زانو زد. در آنجا رطوبت و گرما تند و تیزتر بود. وزوز صدها حشره که به چشم نمی آمدند در گوشش نجوا کردند و بخاری که از تابش آفتاب بر علفهای مرطوب برمی خاست پیرامونش را فراگرفت. دورادور او رازیانه های چندی قد کشیده بودند، شاخ و برگ آنها به دم اسب آبی مانند بود. دوروتی یکی از شاخه های رازیانه را از ساقه جدا ساخته و دربرابر صورتش گرفت و بوسید و بوی خوشی شامه اش را نوازش داد. این شمیم شامه نواز آنچنان او را به شوق آورد که برای لحظه ای از خود بیگانه شد. آنگاه با قدرت هرچه تمامتر یکبار دیگر شاخه رازیانه را

بوید و شش های خود را از بوی خوش رازیانه آکنده ساخت. این بو، این شمیم دل انگیز روزهای تابستان، روزهای کودکی، جزایر مه آلود و خیس پر از گیاهان ادویه ساز دریاهای شرق را بیادش آورد. قلبش از شادی آکنده شد این آن شادی رمزآلودی بود که در زیبایی زمین و طبیعت بسیاری از مخلوقات به ودیعت نهاده شده و به او انتقال یافته بود و اعوذ بالله در حد زیبایی و حسن خداوندی بود. وقتی در حصار علفهای گرم مرطوب و بوی خوش و وزوز چرت آلود حشرات زانو زد، احساس کرد که برای لحظه ای قادر به شنیدن سرود ستایش مخلوقات در برابر خالق است، احساس کرد که حشرات نیز تسبیح گوی خالق خویشند، احساس کرد که همه گیاهان برگها، گلها، علفها در اوج نشاطند و همه فریاد سبحان الله سر داده اند با گوش جان می شنید که چکاوک ها تسبیح و مدح خالق خویش را سر داده اند، هرچند که در پیرامون او چکاوکها دیده نمی شدند لکن صدای پرنشاط آنان آسان به گوش می رسید. غنای پرشکوه تابستان، گرمای زمین، آواز پرندگان، بوی برخاسته از گاوها، زمزمه زنبوران بیشمار آمیزه ای روحانی برای او بوجود آورد که ناگاه خود را در برابر محرابی باشکوه احساس کرد. محرابی که پیرامون آن فرشتگان بزرگ و کوچک در پرواز بودند. شروع به نیایش کرد. نیایشی از سر شوق، از صمیم دل، از ضمیر باطن، نیایشی که خلسه آور بود و او را از خویشتن جدا ساخت و لحظه ای بعد به خویش آمد و دانست که سر بسجده نهاده و بر شاخ های رازیانه ای که در برابر صورتش قرار دارد بوسه میزند. فوراً بر خود نهیب زده سر به عقب کشید. وای او چه میکرده است؟! آیا این خدای پرستیدنی است که پرستیده میشد و یا زمین ناقابل است؟ شادی که در قلبش نشسته بود فرو پژمرد و جایش را به احساس سرد و گزنده ای داد، خود را سرزنش کرد که چرا در خلسه ای نیمه کفرآلود فرو رفته بود. در درون بر خود فریاد کشید که: "نه هیچیک از اینها پرستیدنی و شایسته پرستش نیستند دوروتی حواس خود را متمرکز کن آنچه را که می پرستیدی مخلوق خالق بود نه خود خالق" پدرش بارها به او هشدار داده و صدها بار در مواعظ و خطبه هایش یادآور شده بود که عشق به خالق را با عشق به مخلوق اشتباه نکنند و پرستش موجودات و مخلوقات بدین دلیل که همه مخلوق خداوند هستند شرک و کفر است و یک چنین پرستشی گناه محسوب می شود. گناهی که برخاسته از هوس است. دوروتی پیش از آنکه بطرف دوچرخه اش رود یک خار از بوته گل کنده آن را سه بار در بازویش فرو کرد تا بخود تثلیث را یادآور شود و بیاد داشته باشد که تنها پدر، پسر و روح القدس پرستیدنی هستند. از فاصله ای نسبتاً دور یک کلاه بسیار غبارآلود بطرف پرچین مزرعه نزدیک می شد. این کلاه متعلق به پدر مک گوئیر کشیش کاتولیک روم بود که سوار بر دوچرخه سر فروافکنده و نزدیک می شد و از دور بیش از هرچیز کلاشه مشخص بنظر می رسید. او

موجودی درشت هیکل بود، آنقدر درشت هیکل که با دوچرخه زیر پایش مثل توپ گلفی بود که بر میله شروع بازی قرار گرفته باشد. چهره اش سرخ‌رنگ، شوخ و کمی موذی بود. دوروتی با مشاهده او بناگاه احساس ناراحتی کرد. چهره اش رنگ باخت و دستش بی اختیار بطرف صلیب طلایی زیر پیراهنش رفت. پدر مک گوئیر نفس نفس زنان بطرف او رکاب می زد. دوروتی کوشید تا لبخند بر لب آورد و زیر لب به آرامی گفت: "صبح بخیر" اما او بی آنکه پاسخی بدهد نگاهی به چهره دوروتی افکند و سپس به خلاء پشت سر او نگریست و چنین وانمود کرد که متوجه وجود او نشده است و اصلاً برای او، دوروتی وجود نداشته است دوروتی نیز سوار بر دوچرخه اش با سرعت از آن نقطه دور شد و در همان حال دست به گریبان یادهای ناخوشایندی شد که در برخوردهای میان پدرش و مک گوئیر در خاطر داشت.

پنج یا شش سال پیش که پدر مک گوئیر مراسم تشییع جنازه ای را در صحن کلیسای سن آتلستان برگزار میکرد (در نایپ هیل قبرستان کاتولیک رومی وجود نداشت) میان او و پدرش بخاطر آداب لباس پوشیدن در کلیسا اختلاف نظر حاصل شد و دو کشیش بطرز تند و و قیحانه ای در صحن کلیسا و در میان قبرها به یکدیگر پریدند. از آن زمان به بعد آندو حتی یک کلمه با یکدیگر حرف نزدند. پدرش میگفت اینطور بهتر است. اعتقاد پدرش در مورد سایر کشیش ها و روحانیون نایپ هیل (آقای وارد که مراسم عشای ربانی را برگزار می کرد، آقای فولی کشیش وسلیان) این بود که اینها یک مشت آدمهای عامی و بیسواد هستند و به دوروتی موکدانه گفته بود که حق ندارد هیچگونه رابطه و مناسبتی با این افراد برقرار کند.

5

ساعت دوازده بود. در زیر سقف شیشه ای فکسنی و رنگ گرفته هنرستان که از شدت کهنگی و چرک آلودی سبز تیره شده و چون شیشه های روم باستان خاصیت شفافیت خود را از دست داده بود آنان با شتاب و با سروصدای بسیار نمایشنامه چارلز اول را تمرین می کردند. دوروتی عملاً در این تمرینات شرکت نداشت، اما برای هنرپیشگان این نمایش لباس میدوخت. او وظیفه دوخت لباس را به عهده گرفته بود زیرا بیشتر بازیکنان و نقش آفرینان کودکان مدرسه ای بودند که زیر نظر کلیسا اداره می شد. مدیر تهیه و صحنه ویکتوراستون بود دوروتی او را ویکتور می خواند او مدیر مدرسه کلیسا بود مردی کوچک اندام، استخوانی، هیجان پذیر با موهایی سیاه و بیست و هفت ساله. لباس تیره کلیسا می پوشید، لباسی که به جامعه روحانیت بستگی داشت لکن بدرجه کشیشی نایل نیامده بود و در آن لحظه با خشونت

طوماری از دستخط ها را در برابر شش کودک که بطور فشرده ای در کنار هم نشسته بودند، گرفته بود. در نیمکت بلندی که به دیوار تکیه داشت چهار کودک دیگر نشسته بودند، آنان متناوبا پچ پچ می کردند و بخاطر خوردن تکه بزرگتری از کیک از سروکول هم بالا می رفتند.

هوای داخل هنرستان فوق العاده گرم بود و بوی تند سریش با بوی عرق شور کودکان درهم آمیخته بود. دوروتی روی زمین زانو زد میان لبهایش تعداد زیادی سنجاق جای گرفته بود و یک قیچی در دست داشت و بسرعت کاغذهای قهوه ای را بصورت نوارهای باریک درازی قیچی می کرد. ظرف سریش که روی بخاری نفتی کنار دست دوروتی بود، غل غل می کرد. در پشت سر دوروتی بر روی میز کاری که از جوهر لکه لکه شده بود انبوهی لباس های نیمه کاره و مقدار زیادی کاغذ قهوه ای انباشته شده بود و در گوشه دیگری از سالن نمایش هنرستان چرخ خیاطی، انبوهی از الیاف رازیانه و تکه ای سریش که بر روی زمین خشک شده بود بچشم می خورد. دوروتی با نیمی از حواسش به دو جفت پوتین هایی فکر می کرد که می بایست برای چارلز اول و اولیور کرامول آماده سازد و با نیمه دیگر به فریادهای پر جوش و خروش ویکتور گوش فرا داده بود، فریادهایی که بطور مداوم از ابتدای تمرین آغاز شده بود. او ذاتا یک هنرپیشه بود و از اینکه بچه ها در اجرای نمایش از خود ضعف نشان می دادند بخشم میامد و به این سو و آن سو می جهید و برای بچه ها با لحن عامیانه ای سخنرانی می کرد و هر چند دقیقه یکبار با شمشیر چوبی که از روی میز برداشته بود یکی از بچه ها را تهدید می کرد. او درحالیکه پسر بچه یازده دوازده ساله ای را که صورت روباه ماندنی داشت تهدید میکرد، فریاد برآورد "نمی توانی کمی روح به سخنان و حرکات بدهی، نمی توانی؟ اینطور یکنواخت حرف زن مثل مرده ای میمانی که در قبر کرده اند و بعد بیرون آورده باشند. چه فایده ای دارد که اینطور زیر پوزی حرف میزنی بی آنکه کسی بفهمد چه میگویی؟ برخیز و فریاد بکش و آن قاتل ثانوی را از سر راه خود فراری بده."

دوروتی از میان لبهای بسته خود که با آنها یک مشت سنجاق را نگاه داشته صدا کرد: "پرسی بیا اینجا، بجنب دیگر"

دوروتی با چسب و کاغذ روغنی سرگرم تهیه زره برای بازیکنان نمایش بود _ بجز کار تهیه چکمه ها، تهیه زره دشوارترین کار نمایش بشمار می آمد _ دوروتی با تجربیات طولانی که داشت می توانست تقریبا با کاغذ روغنی و سریش هرچیزی را بسازد او حتی قادر بود با این کاغذها کلاه گیس تهیه کند؛ بدین ترتیب که با یک تکه کاغذ کلاهی به قاعده سر درست می کرد و با رنگ کردن شاخه های کرکی رازیانه مو درست می کرد و آنها را به کلاه پیوند می داد. تجربیاتی که طی سالیان نسبتا طولانی با چسب و سریش و کاغذ روغنی و سایر ابزارهای دکوراتورهای آماتور و غیر حرفه ای تئاتر کسب کرده و کوشش هایی که با

این ابزارها بکار برده بود بسیار عظیم بود. بی پولی مزمن و نیاز همیشگی کلیسا به پول موجب می شد که همه ماهه نمایشی توسط کودکان مدرسه وابسته به کلیسا برگزار یا گردهم آیی و نمایشگاهی تشکیل شود و البته برگزاری برنامه های حراج و فروش خرده ریزهایی که به کلیسا هدیه می شد جای خود داشت و همه این کوشش ها پشتوانه عظیم تجربیات دوروتی بود.

بمحض اینکه پرسى _ پرسى جودت پسر کفاش، کودکی با موهای وزوزی _ از نیمکت پائین جست و با حالت قوزکرده ای در برابر دوروتی ایستاد، دوروتی یک ورقه کاغذ روغنی را روی سینه او اندازه گرفت و جای سوراخ کردن و حفر بازوها را تعیین کرد و به کاغذ

انحناء داده و به صورت قوس با سنجاق دو طرف انحناء را به یکدیگر پیوند داد و از آن قالبی برای گردن و سینه ساخت. در این هنگام صداها در هم آمیخته بود.

ویکتور: "بیا، زودباش بیا، اولیور کرامول داخل شو _ تو الیور کرامول هستی؟ نه، ایدا به او شباهت نداری، فکر می کنی الیور کرامول اینطور لرزان لرزان و مردنی مثل سگی که توستری خورده باشد وارد صحنه می شود؟ صاف بایست، سینه ات را بده جلو ابروها را درهم فروکن، حالا بهتر شد کرامول اینطور بگو: ایست! من یک هفت تیر در دست دارم حالا ادامه بده."

یک دختر: "ببخشید خانم، مادر گفت که به شما بگویم _"

دوروتی: "صاف بایست پرسى! بخاطر خدا آرام بگیر!"

کرامول: "وایسا! من یک هفت تیر تو دستامه!"

دخترکی که روی نیمکت نشسته: "خانم دوروتی شیرینیم از دستم افتاد (نق نق کنان) شیرینیم، شیرینیم!"

یک دختر دیگر: "ببخشید خانم دوروتی مادر گفت که به شما بگویم نمی تواند شلیته مرا آنطور که قولش را داده بود آماده کند برای اینکه _"

ویکتور: "نه، نه، نه، تومی نه، نه، نه."

دوروتی: "پرسى! اگر باز هم آرام نایستی سوزن به تنت فرو می رود."

کرامول: "ایست! من یک هفت تیر دارم _"

دختر کوچک بحالت گریه: "شیرینیم!"

دوروتی قلم سریش را بدست گرفت و با سرعت و مهارت فوق العاده ای سینه پرسى را از بالا تا پائین سریش مالی کرد و با سرعت با انگشتانش کاغذها را روی سریش ها قرار داد. ظرف پنج دقیقه از کاغذهای

روغنی و چسب یک زره نیم تنه ساخت که بحد کفایت استحکام داشت و وقتی خشک می شد می توانست در برابر تیغه تیز یک شمشیر واقعی مقاومت کند. پرسی در بی تحرکی کامل میخ شده بود و دوروتی مشغول بریدن و قیچی کردن کاغذهای قسمت گردن او بود. پسرک آنچنان به خود می نگریست که گویی سگ در آب افتاده ای است. دوروتی زره را از پهلوی شکافت و قالبی از تن او بیرون آورد و فوراً مشغول تهیه زره برای یکی دیگر از بازیکنان شد. با صدای شلیک گلوله ای دیگر صداها فرو نشست و بعد صدای پای اسبها بگوش رسید. انگشتان دوروتی از چسب سریش هر زمان خشک تر و خشک تر می شد و هر چند دقیقه یکبار در سطل آبگرمی که کنار دستش بود سریش های خشک شده را از میان انگشتانش پاک می کرد. ظرف بیست دقیقه کار بدنه زره را به پایان رساند. پس از خشک شدن بدنه زره ها، آن را رنگ کرده یک ورقه آلومینیوم روی آن می کشیدند و سپس از یک پهلوی آن نخ عبور دادند که بسادگی قابل پوشیدن باشد. بعد نوبت تهیه قسمت های سخت زره بود دشوارترین قسمت کار تهیه زره، کلاهی بود که به زره اتصال داشت. ویکتور بدنبال سر و صدای ناشی از شلیک هفت تیر که در اصل یک ترقه بود و سروصدای پای اسبها با شمشیر به صحنه وارد شد تا همه صداها را آرام کند، صداهایی که کرامول، چارلزاول راندهد، شوالیه ها و دهقانان و همسران آنان ایجاد کرده بودند، حال بتدریج بچه ها خسته شده و خمیازه می کشیدند و به یکدیگر دهن کجی کرده و به دور از چشم ویکتور کنار دستی خود را نیشگون می گرفتند کار تهیه زره ها پایان رسید. دوروتی فوراً خرده کاغذها و سایر آشغالها را از روی میز جمع کرده و چرخ خیاطی را آماده ساخت تا جلیقه و شلوار سبز مخملی شوالیه ها را آماده کند. پارچه لباس شوالیه های سبز کلفت و از جنس نامرغوب بود لکن از دور مناسب بنظر می رسید.

ده دقیقه کار پرشتاب دیگر انجام گرفت؛ نخ سوزن خیاطی پاره شد و دوروتی زیر لب غرید: "لعنتی" لکن خود را کنترل کرده و با شتاب دیگر بار سوزن را نخ کرد. او ناچار بود علیه زمان مقابله کند. قرار بر این بود که نمایشنامه چهارده روز دیگر روی صحنه آورده شود و کارهای ناتمام بسیاری باقی مانده بود. کلاه خودها، جلیقه شلوارها، شمشیرها، چکمه ها (فکر و دلواپسی آماده کردن چکمه ها شب ها چون بختک بر او می افتاد و آزارش می داد) کلاه گیس ها، مهمیزها و دهها کار دیگر که وقتی به عظمت آنها فکر می کرد قلبش فشرده می شد. والدین کودکانی که قرار بود در صحنه نمایش نقش آفرینی کنند هیچگونه همکاری نمی کردند، یعنی حقیقتش اینکه وعده همکاری می دادند اما بعداً به نوعی عذر آورده و طفره می رفتند.

دوروتی دچار سردرد شدیدی شده بود، بخشی بخاطر گرمای زیاد هنرستان و بخش دیگر ناشی از کشش عصبی بود که از سرعت و شتابزدگی در کارها از خود نشان می داد. برای لحظه ای او حتی بدهی بیست و

یک پاوندی خود را به کارگیل قصاب فراموش کرده بود. او جز به کوه هولناک پارچه هایی که در برابرش قرار گرفته و قرار بود به لباس مبدل شود، به چیزی نمی اندیشید. افکار پریشانی یکی پس از دیگری به مغز او هجوم میاوردند. ابتدا انبوه پارچه ها، سپس سقف در حال آوار برج ناقوس، بدهی ها و بالاخره علف هرزه ای که از میان بوته های لوبیا سربرآورده بود این افکار آنقدر پریشان بودند که همه وجود او را بخود مشغول کرده بودند.

ویکتور شمشیر چوبی خود را به کناری نهاد، ساعت بغلی خود را بیرون آورد و به آن نگرست. با لحنی شتابزده و پرخشونت که همواره در تماس با بچه ها بکار می گرفت گفت: "خوب دیگر بس است، روز جمعه تمرین را دنبال می کنیم. خودتان را تمیز و آراسته کنید از دیدن چهره های کثیف شما حالم بهم می خورد"

او با نگاه خروج بچه ها را از هنرستان بدرقه کرد، و سپس گویی وجود آنان را فراموش کرده صفحه نئی را از جیبش بیرون آورد و ضمن نواختن آهنگی شروع به بالا و پایین پریدن کرد و سپس به دو شاخه گیاه پیچک خشکیده که در گوشه ای قرار گرفته بود خیره ماند دوروتی هنوز روی چرخ خیاطی خم شده و قطعات پارچه سبز مخملی را به یکدیگر می دوخت.

ویکتور موجود ناآرام، باهوش و کوچک اندامی بود و تنها زمانی احساس شادی می کرد که با کسی در حال مجادله و یا درگیر کاری عمده بود. چهره رنگ پریده و خطوط صورت وی حکایت از این حقیقت داشت که موجودی ناآرام و ناراضی است و هنوز برتری جویی ها و اشتیاق های یک پسر بچه در وجودش در وجودش شعله می کشد. کسانی که برای اولین بار با او برخورد می کردند می گفتند حیف است آدمی با یک چنین استعدادی نیروی خود را در شهرکی کوچک به عنوان مدیر یک مدرسه تلف کند، اما در حقیقت استعداد او چندان خریدار نداشت بجز آنکه علاقه ای به موسیقی داشت و در این زمینه نیز استعداد از خود نشان می داد و نیز در مواجهه با کودکان نسبتاً قوی بود. در مجموع رفتارش با کودکان بسیار عالی بود و می توانست با آنان بخوبی کنار بیاید. هر چند این استعداد خاص را دست کم می گرفت. علائق او بیشتر زمینه مذهبی داشت و دارای خصلت هایی بود که مردم آنها را خصلت کلیسایی می گویند او همیشه به کلیسا رفتن خود می بالید و انگیزه او از رفتن به کلیسا فراگیری زبانهای یونانی و عبری بود هرچند که قدرت فراگیری دو زبان را چندان نداشت. صرف نظر از اینکه در لباس روحانیت وارد شده بود طبیعت او برای این ساخته شده بود که مدیر یک مدرسه کلیسایی باشد و یا در کلیسا ارگ بنوازد. همین طبیعت بود که او را بر می انگیخت تا درباره کلیسا بسیار سخن گوید و نگفته پیداست که از پیروان کلیسای کاتولیک انگلیس بود و کاتولیک تر از پاپ. بجز آنکه در مورد تاریخچه لباس کشیشان اطلاع

چندانی نداشت دارای اطلاعات غنی درباره تاریخ کلیساها بود و البته در هر لحظه آماده برای مقابله ای خصمانه با نوگرایان، پروتستانها، پیروان اصالت علم، بلشویک ها و صد البته بابی دینان.

دوروتی برای لحظه ای چرخ خیاطی را از حرکت بازداشته و شروع به وارد کردن نخ پاره شده در سوزن کرده و گفت: "داشتم فکر می کردم بهتر است کلاه خود ها را با همان کلاه های قدیمی درست کنم. البته اگر بحد کافی از آن کلاهها در دسترس باشد. کافی است لبه کلاهها را ببریم و به آنها شکل مناسب داده و یک روکش نقره ای روی آنها بیاوریم."

ویکتور که پس از خاتمه یافتن تمرین دیگر علاقه خود را به نمایش از دست داده و در فکر موضوعات دیگری بود گفت: "آه خدای من شما به چه چیزهایی فکر می کنید، چرا فکر خودتان را با این مسائل ناراحت می کنید؟"

دوروتی پارچه مخمل سبز را روی زانوانش قرار داده به آنها نگریست و گفت: "این چکمه های پاره و از هم گسیخته شده است که فکر مرا ناراحت می کند"

- "آه فکر چکمه ها را نکنید، بیائید برای چند لحظه ای درباره نمایش فکر نکنیم، به این طومار نگاه کنید" در ضمن ورقه هایی را که روی آنها نوشته هایی داشت و به صورت طومار لوله کرده بود از هم

گشود "اینها نت های موسیقی است ، می خواستم برای من با پدرتان صحبت کنید و از او بپرسید می توانم در یکی از روزهای ماه آینده یک برنامه سرودخوانی داشته باشم؟"

_ "یک برنامه سرودخوانی دیگر؟ به چه بهانه و برای چه؟"

_ "راستش نمی دانم. شما همیشه می توانید بهانه ای برای برگزاری مراسم سرودخوانی پیدا کنید. روز تولد عیسی مسیح نزدیک است ، روز هجدهم همین ماه است ، و برگزاری چنین مراسمی برای یک چنین روزی کاملاً مناسب است. من هم اکنون سروده های بسیاری را آماده کرده ام که در همین صفحات نوشته شده است و شاید بتوانم پرچم آبی مریم مقدس را از سن دوکانید در میلبرگ امانت بگیرم کافیست پدرتان موافقتش را اعلام کند ، من فوراً یک گروه کرخوان آماده سازم."

دوروتی در حالی که سوزنی را نخ می کرد تا تکمه جلیقه شلوار را بدوزد گفت: "شما می دانید که می گوید نه. او واقعاً با مراسم سرودخوانی موافق نیست ، بنابراین بهتر است پیشنهادی نکنیم که پاسخ آن را از پیش می دانیم و نیز موجب خشم او نشویم."

ویکتورا اعتراض کنان گفت: "ای بابا این حرفها را رها کنید. از زمان آخرین مراسم سرودخوانی ماهها می گذرد" از زمانی که به این کلیسا آمده ام یک بار هم یک گردهمایی مذهبی جانبخش و روح پرور نداشته

ایم ، شما فکر می کنید که ما از گروه پاپتیست ها هستیم و یا پیروانی از این گروه که اینچنین خشک و بی روح مراسم داشته باشیم."

ویکتور دائماً از روش عرضه خدمات کلیسایی توسط کشیش انتقاد می کرد و می گفت آنچه من از مراسم کلیسا طلب می کنم همان شیوه پرستشی است که خاص کاتولیک های واقعی می باشد و در این مراسم که از شکوه بسیاری برخوردار است بوی خوش در سراسر مجلس به مشام می رسد و تصاویر قدیسین زینت آرای مجلس هستند و مراسم با ابهت هر چه تمامتر برگزار می شود. ویکتور به خاطر آنکه ارگ می نواخت همواره تأکید داشت که مراسم سرود خوانی بیشتری برگزار شود و هر چه او بیشتر بر شادی و نشاط و اجرای مراسم دینی همراه با موسیقی و ترانه تأکید می کرد فاصله میان او و کشیش بیشتر می شد و در این اوج جدایی میان ویکتور و کشیش ، دودوتی جانب پدرش را می گرفت چرا که او در فضای خشک و بی روح آئین آنگلیکالیسم رشد یافته بود و با لذات مخالف و معارض با شادی و نشاط و جشن و سرور بود و در ضمیر خود نیمه وحشتی از مراسم تشریفاتی داشت.

ویکتور ادامه داد: "بابا این حرفها را رها کنید ، مراسم سرود خوانی یک رسم عبادی تشریفاتی است تصورش را بکنید در میان سالن و از راهروی نیمکت های پر از شرکت کننده در مراسم از طرف در غربی به طرف در جنوبی در کمال شکوه کرخوانان شمع به دست حرکت می کنند و در کنار آنها پسرک پیش آهنگ با پرچمی در دست حرکت می کند. فکرش را بکنید چقدر این صحنه با شکوه است و او یک بند و او یک بند از سرود را به آرامی ولی با صدای بم چنین می خواند:

"درود بر تو ای روز عید ، روز مبارکی که هنر برای همیشه تقدیس می شود"

ویکتور ادامه داد: "اگر کارها در دست من بود و اگر میشد روش من پیاده شود ، در صف مقدم کرخوانان دو پسر را می گذاشتم تا بهترین بخور را بدهند و بوی خوش فضای کلیسا را فرا گیرد"

_"بله ولی شما می دانید که تا چه حد پدرم از اینگونه مراسم بیزار است. به خصوص وقتی به نوعی با مریم مقدس ارتباط داشته باشد او می گوید این مراسم مخصوص کلیسای روم است و موجب می شود که مردم به خود صلیب کشیده و بی موقع سر سجده گذارند و خدا می داند که این مراسم نادرست چه اثری به جای می گذارد شما به یاد دارید که در مراسم روزه داری چه اتفاقی افتاد."

سال گذشته در مراسم روزه داری ، ویکتور سر خود سرودی را به گروه کر داد که ترجیع بند آن چنین بود "درود پسر مریم ، درود بر مریم ، درود بر مریم مطهر جمال و کمال" این قطعه سرود به شدت کشیش را لرزاند به طوری که در پایان اولین قطعه سرود کتاب سرودها را به کناری گذاشت و چرخ زده

و در مقابل کرخوانان در جایگاه خود ایستاده با نگاه سرد و خشمگین به یک یک آنان می نگریست به طوری که پسرهای کرخوان دچار لکنت زبان شده و در خواندن سرود وقفه و اختلال به وجود آمد. آن گاه در جمع حاضران با خشونت گفت خواندن یک چنین سرودهایی ابداً خوشایند کلیسا نیست و با شنیدن یک چنین آوایی احساس می کند که به مشروب فروشی پای نهاده است. اما ویکتور با لحنی اندوهگین که هر زمان بر شدت اندوهش اضافه می شد گفت: "بابا این حرفها را رها کنید. هر زمان که من بخواهم اندکی روح و شادی به مراسم عبادی بدهم پدر شما مانع می شود. او به ما اجازه نمی دهد در فضای کلیسا عطرافشاتی کنیم و نیز با موزیکی که کمی سبک و نشاط آور باشد مخالفت می کند یا حتی اجازه نمی دهد که لباس کشیشی به تن کنیم و صدها مورد دیگر از این قبیل. خوب نتیجه چه می شود؟ نتیجه این است که ما نمی توانیم به حد کفایت مردم را به کلیسا بکشانیم. در روز عید پاک حتی یک چهارم کلیسا را نیز جمعیت فرا نگرفته بود در روزهای یکشنبه به اطرافتان در کلیسا نگاه کنید جز پسر بچه ها و دختر بچه ها و پیرزنان کسی دیگری برای اجرای مراسم به کلیسا نمی آید."

دوروتی در حالی که تکمه را روی لباس می دوخت تأیید کنان گفت: "میدانم و این موضوع مرا به شدت می آزارد، اما به هر حال مردم کششی به کلیسا ندارند و به نظر نمی رسد حتی اگر تغییری در برنامه های مراسم داده شود تفاوتی در گرایش مردم به وجود آید،" و پس از اندکی سکوت اضافه کرد: "آنان به هر حال برای مراسم عقد و ازدواج و یا دفن مردگانشان به ما مراجعه می کنند و فکر نمی کنم در سال جاری در مراسم عید پاک کمتر از گذشته شرکت کنند چون در سال گذشته حدود دویست نفر شرکت داشتند."

_دویست نفر! باید دو هزار نفر در مراسم شرکت کنند. یعنی تمام جمعیت شهرک می بایست شرکت می کردند. این حقیقتی است که سه چهارم مردم این شهرک هرگز از کنار کلیسایی که در پیرامون آن زندگی می کنند عبور نیز نکرده اند. کلیسا به طور کامل نفوذ خود را بر روی آنان از دست داده است. آنان نمی دانند که کلیسایی هم وجود دارد. میدانید چرا؟! این پرسشی است که برای خود من هم مطرح است و می خواهم بدانم چرا؟"

دوروتی پاسخی را که پدرش برای این پرسش در آستین داشت عیناً بازگو کرد: "برای اینکه علوم جدید و نهضت آزاد فکری پدید آمده است."

یاد آوری دوروتی، ویکتور را از آنچه که می خواست بر زبان بیاورد، منحرف ساخت، او می خواست بگوید که تعداد جمعیت شرکت کننده در اجتماعات مذهبی کاهش گرفته صرفاً بدین جهت که مراسم خشک و

بیروح و کسل کننده است، اما عبارت تکراری علوم جدید و نهضت آزاد فکری" او را به مسیر دیگری افکند مسیری که حتی شناخته تر بود. او در حالی که دیگر بار بالا و پائین می جهید گفت: "البته باید بگوئید به اصطلاح آزادی فکری. این خوک های خدانشناس چون برتراند راسل و جولین هاکسلی و کسان

دیگری از این گروه هستند که مخدع اندیشه بی خدایی می باشند. و آنچه که کلیسا را به تباهی کشانده این است که ما بجای پاسخگویی به اراجیف و اکاذیب آنان بی حرکت نشسته ایم و فرصت می دهیم تا در هر کجا که می خواهند تبلیغات کفرآمیز خود را منتشر سازند. البته این تقصیر اسقف هاست. (ویکتور همانند هر آنگلوکاتولی موضع قهر آمیزی نسبت به اسقف ها اتخاذ کرده بود) همه آنان نوگرا و فرصت طلب هستند. به خدا قسم همه آنان همراه با جریانات فکری روز حرکت می کنند. "سپس با کمی مکث گفت: "نامه مرا که در شماره هفته پیش چرچ تایمز چاپ شده بود خواندید؟"

دوروتی در حالیکه تکمه دیگری را در وضعیت دوختن بر روی پارچه قرار میداد گفت: "نه متاسفانه نخوانده ام. موضوع نامه چه بود؟"

- "آه به تن این اسقف های نوگرا و اذناپ آنان کیسه خوبی کشیدم."

بندرت هفته ای سپری می شد که ویکتور نامه ای برای نشریه چرچ تایمز نمی نوشت او آماده قرار گرفتن در هر جریان بحث انگیزی بود و پیشتاز تهاجم علیه نوگرایان و لامذهبان. او تاکنون دوبار بشدت دکتر میجر را مورد حمله قرار داده بود و نیز بادین اینگ و اسقف بیرمنگام درگیر شده و راسل را به باد انتقاد گرفته بود.

دوروتی به بندرت نشریه چرچ تایمز را میخواند و در صورتیکه کشیش نسخه ای از این نشریه را در خانه می یافت به شدت خشمگین می شد. نشریه مورد علاقه کشیش مجله هفتگی های چرچمن بو که نشریه ای کوچک و قدیمی و دارای تیتراژ محدودی بود و در محافل خاصی طرفدار داشت.

ویکتور در حالیکه دستش را تا حد امکان در جیب شلوارش کرده بود گفت: "این خوک کثیف بشدت خون مرا بجوش می آورد."

دوروتی در الیکه به نخ دندان میزد گفت: "این شخص همان کسی نیست که آن کتاب ارزشمند ریاضی را نوشت؟"

ویکتور با تایید گفت: "آه می توانم بگویم که او البته در رشته خوودش تسلط و تخصص دارد و در زمینه ریاضیات ادم فوق العاده ای است. اما ریاضیات به الهیات چه ارتباطی دارد؟ صرفا به این دلیل که مردی در زمینه اعداد و ارقام توانایی دارد مفکر نمی کنم بتواند هر چرندی را به هم بیافد. خوب فراموش کنیم بیایید

بر سر صحبت اول خود بازگردیم. سوال من این است که چرا نمی توانیم رغبتی در مردم بوجود آورده آنان را به کلیسا بیاوریم؟ به عقیده من صرفا بدین دلیل که خدمات کلیسایی ما بسیار خسته کننده و بی روح است دلیل اصلی بی رغبتی مردم را در همین امر باید جستجو کرد.

وقتی مردم می خواهند پرستش کنند معنایش آن است که میخواهند پرستش کنند آنان پرستش و عبادت واقعی کاتولیکی را از کلیسای واقعی کاتولیکی چشمداشت می کنند کلیسایی که ما تابع آن هستیم لکن چنین انتظاری برآورده نمی شود. همه روش های عبادتی ما مبتنی بر روش های قدیمی پروتستان است که مبتنی بر ایجاد وحشت خرافی جهت کرنش در برابر خداوند است و پروتستانیسیم دیگر محلی از اعراب ندارد و چون کلون در های در قدیمی بی مصرف و مرده است و همه کس این را می دانند.

دوروتی در حالیکه سومین تکمعه را روی لباس میدوخت با کلامی نسبتا تند گفت: "اینطور نیست شما میدانید که ما پیرو مذهب پروتستان نیستیم. این گفته دائمی پدرم است که کلیسای انگلیس کلیسای کاتولیک است. او مواعذ متعدد و خطبه های بسیاری درباره ی جانشینی حواریون داشته است که تعداد آنها را از شدت کثرت فراموش کرده ام به همین جهت است که لردپوکتورن و سایرین به کلیسای ما نمی آیند. او تنها بدین دلیل به کلیسای ما نمی آیند و به طریق اولی به جنبش آنگلوکاتولیک نمی پیوند که فکر می کنند اشتیاق بیش از حد به مراسم و آئین های مذهبی دارد و ما نیز از طرف خودمان اینطور فکر میکنیم.

- "من نگفتم که پدر و مادر شما مطلقا در بند دکترین کاتولیکی نیست بلکه بالعکس در چهارچوب آئین های حاکم حرکت میکنند. اما سوال من این است که او فکر میکند کلیسایش کلیسای کاتولیکی است چرا به مراسم به طور کامل عمل نمی کند؟ این زشت است که ما نتوانیم گاهگاهی در جریان مراسم عطرافشانی کرده و کلیسا را بخور دهیم و دبرتر از آن عقاید او درباره لباس روحانیت-آیا درس نمی گویم- واقعا وحشت آور است. در مراسم یکشنبه عید پاک به شیوه آلمانهای قدیمی یک ردای آلمانی را بر روی یک جبه سفید ایتالیایی به شیوه کشیشان امروز ایتالیا به تن کرده بود.

چرا نباید این حرفها را بازگو کنم درست مثل آن بود که ک کلاه فرفره را با یک جفت چکمه قهوه ای با هم پوشیده باشند.

- "خوب فکر نمیکنم این طرز لباس پوشیدن موضوع خیلی مهمی باشد و اینطور ها که شما می گوید اهمیت داشته باشد من فکر میکنم آنچه که اهمیت دارد روحی است که کشیش در اجتماع نمازگزاران میدمد نه لباس هایی که به تن می کنند."

ویکتور با خشم گفت: "لباس پوشیدن یکی از موارد بی توجهی پدر شما نسبت به آئین های موجود است. ولی بدون تردید لباس روحانیت در جریان مراسم اهمیت بسیاری دارد. وقتی زمینه و فضای عبادت کردن فراهم نباشد چطور میتوان بطور کامل عبادت

کرد؟ حالا اگر می خواهید ببینید که چطور پرستش کاتولیکی بطور کامل صورت می گیرد سری به کلیسای سن راکنید در میلبورگ بزنید بخدا قسم آنان درست بر طبق موازین تعیین شده عمل می کنند. تصویرهایی از مریم مقدس فضای آکنده از روحانیت و معنویت و هرچه که بخواهید در آن کلیسا وجود دارد. آنان تابه حال سه بار با اسقف درگیر شده اند ولی هر سه بار به پیروزی آنان انجامیده

دوروتی پاسخ داد: "من از روشی که کلیسای سن راکید پیروی می کند بیزارم. آنها خیلی شق ورق راه می روند و بیش از حد در بند تشریفات هستند. شما به سختی می توانید ببینید که در محراب چه می گذرد برای اینکه محراب در هاله ای از دود و بخور پیچیده می شود. فکر می کنم مردمی که اینچنین عبادتی را دوست می دارند می بایست دیگر بار به آئین کاتولیک رومی بازگردند و به شیوه آنان عبادت کنند."

- "دوروتی عزیز شما حتما پیرو کلیسای انگلیس نیستید به عقیده من شما ادا پیرو این کلیسا نیستید. شما از پیروان مسلک پلیموت هستید از آن افرادی که سود مورد علاقه شان سرود 567 است که می گوید: "ای خدای من از تو هراس در دل دارم تو با عظمت و با شکوه."

دوروتی در حالیکه چهارمین و آخرین دکمه را می دوخت گفت: "سرود و شعار مورد علاقه شما هم سرود 231 است که می گوید "شبانۀ خیمه متحرکم را به فاصله یک راه یک روزه به روم نزدیکتر برپا می دارم." مباحثه میان آندو در مدتی که دوروتی سرگرم ترزئین یک کلاه جنس پوست سگ آبی برای شوالیه نمایش بود ادامه یافت (این کلاه متعلق به خود او بود ک و در سالهای مدرسه بر سر می گذاشت).

دوروتی و ویکتور هیچگاه مدت درازیدر کنار یکدیگر نمی ماندند مگر آنکه درباره مسئله تشریفات در جریان مراسم عبادت مجادله و مباحثه کنند. از دیدگاه دوروتی ویکتور آدمی بود که در تشریفات پرستی از کلیسای روم نیز فراتر رفته است و اگر مانع او نشوند صرفا در بند تشریفات خواهد بود و در این مورد حق با دوروتی بود.

اما ویکتور خود از مقصد احتمالی خویش آگاه نبوده و نمی دانست در زمینه تشریفات تا کجا پیش خواهد رفت. در حال حاضر از جنبش "آنگلو کاتولیک پیروی می کرد که این جنبش بدون وقفه در سه جبهه درگیر جنگ بود. با پروتستان ها که در جهت راست قرار داشتند نوگراها که در موضع چپ و متاسفانه کاتولیک رومی که در پشت سر آن ها قرار گرفته بود و همواره آماده بود که با لگدی به این جنبش موازنه را درهم بریزد. مقابله و معارضه با دکتور میجر از طریق هفته نامه چرچ تایمز مهمترین مسئله

زندگی او به شمار می آید. اما با همه کلیسازدگیش توجه چندانی به ماهیت کلیسانداشت. بحث های مذهبی برای او یک نوع سرگرمی بشمار میامد- پر جاذبه ترین سرگرمی ها- برای اینکه تا هر زمان که مایل بود میتوانست آن را کش دهد در ضمن میتوانست سفسطه نیز بکند.

دوروتی در حالیکه کلاه پوستی شوالیه را در دستش میگرداند تا بر روی میز بگذارد گفت: "شکر خدا تمام شد آه خدایب من چقدر دیگر کار ناتمام باقی مانده است. کاشک میتوانستم فکر آماده کردن چکمه ها را از سرم بیرون کنم ساعت چند است ویکتور؟".

"تقریبا پنج دقیقه به یک"

- "آه خدای مهربان باید عجله کنیم. باید سه ظرف املت حاضر کنم. متاسفانه نمی توانم به الن اعتماد کنم. راستی ویکتور برای حراج خرده ریزی چیزی دارید عرضه کنید؟ حتی اگر یک شلوار کهنه هم باشد ما می پذیریم بخصوص شلوار همیشه مسژشتری دارد."

- "شلوار؟ نه. اما می توانم بگویم چه چیزی را می توانم عرضه کنم. یک کتاب تحت عنوان زیارت و یک کتاب دیگر از انتسژشارات فوکس تحت عنوان "کتاب شهدا".

سالهاست که می خواهم از شر هر دوی ؟ آنان خلاص شوم هر دو کتاب از خز عبلات پروتستانهاست. عمه پیر غرغرویم آن را به من داده بود. از این همه دوره گردی و به این و آن دست دراز کردن برای دریافت چند پنی حالتان بهنژم نمیخورد؟ حالا اگر میتوانستیم مراسم را در حد مطلوب برگزار کنیم و خدمات کلیسایی با شکوهی بوجود آوریم باز هم قابل توجیه بود حالا چه احتیاجی."

دوروتی کلام ویکتور را قطع کرده و گفت: "خیلی خوب شد ما همیشه برای کتاب یک مشتری داریم. در ضمن یا پنی بابت حق فروش هر کتاب دریافت میداریم ودر کمتر حراجی است که کتاب روی دستمان بماند. ما به آسانی می توانیم حراج خرده ریزه ها را با موفقیت توام سازیم در حال حاضر روی خانم می فی حساب میکنم تا بتوانم برخی اجناس واقعا لوکس بخصوص سرویس چای خوری اعلای او را در حراج عرضه کنم در صورتیکه بتوانیم آن را به دست آوریم لااقل پنج پاند بفروش خواهد رفت. امروز صبح دعای مخصوص خواندم تا او ؟؟ آن سرویس را به ما بدهد."

ویکتور بی شوق تر از همیشه تنها گفت: "آه؟" رفتار او مانند رفتار بهت آلود امروز صبح پروگت بود. او با شنیدن کلمه "دعا" کمی دستپاچه شد زیرا که حاضر بود تمام روز درباره یک مسئله تشریفاتی در کلیسا صحبت کند اما گفت وگو درباره نیایش های فردی او را سخت میازارد به که گویی درباره موضوع ناخوشایندی صحبت شده است. او سعی کرد تا به موضوع اصلی گفت وگو بازگردد به همین روی گفت: "فراموش نکنید که راجع به مکرسم سرودخوانی از پدرتان سوال کنید."

- "بسیار خوب. سوال میکنم اما شما می دانید پاسخ چه خواهد بود او رنجیده خاطر شده و می گوید این ها مربوط به عواطف و شوق و شور کاتولیکهای رومی است."

دوروتی با شتاب خود را به آشپزخانه و مشاهده کرد تنها برای سه نفر پنج تخم مرغ جهت تهیه املت باقی مانده است بهمین روی تصمیم گرفت حجم املت را با سیب زمینی مانده از دیروز افزایش دهد. با دعایی کوتاه به امید استعجاب این آرزو که املت خوب از کار درآید (زیرا املت خیلی زود وا میرود و غالبا" به محض بیرون رفتن از تابه تکه تکه می شود دست به کار شد و در همان حال ویکتور از کنار مستخدم خانم می فی میگذشت که دوقاروره در دست داشت تادر حراج آن را به فروشندگان عرضه کند.

ساعت کمی از ده میگذشت. در طول روز اقدامات مختلفی صورت گرفته بود- هرچند واقعه قابل اهمیتی روی نداده و تنها همان کارهای روزمره کلیساکه اغوقات بعدازظهر و شب دوروتی را پر میکرد به مورد اجرا گذارده شده بود. حال طبق قراردادی که صبح هنگام گذارده بود در خانه و ابرتون بود و می کوشید از وارد شدن در یکی از آن بحث های پر پیچ و خم مورد علاقه آقای و ابرتون رهیز کند. آنان گفت و گو می کردند اما در حقیقت آقای و ابرتون از هر طریقی می کوشید تا موضوع گفت و گو رابه جانب مسئله اعتقادات دینی سوق دهد.

او در حالیکه در طول سالن پذیرایی بالا و پایین می رفت یک دستش را در جیب کتش و بادست دیگرش یک سیگار برزیلی بازی می کرد با لحن مباحثه طلبانه ای گفت: "دوروتی عزیزم تو قصد نداری بطور جدی به من بگویی دختری در سن تو- فکر می کنم بیست و هفت ساله باشی- و با هشیاری و زیرکی تو چطور می تواند اعتقادات مذهبی خود را حفظ کند؟"

- "البته که می توانم و شما می دانید که من قادر هستم به اعتقادات خود پایبند بمانم."

- "آه دست بردار! می خواهی بگویی به همه آن خرافات اعتقاد داری؟ به همه آن خز عباتی که در دامن مادرت یاد گرفته ای؟ مسلما نمی خواهی تظاهر کنی که آنان را بتور داری؟! البته که نمی خواهی! یعنی نمی توانی! موضوع اصلی اینجاست که تو از اینکه احساسات درون خود را بازگو کنی وحشت داری. اما می دانی در اینجا دلیلی برای وحشت وجود ندارد. همسر کدخدا گوش نایستاده و من هم قصد هوجبگری و افشای رازهای تور ندارم."

دوروتی روی صندلی راست نشست و موضع تهاجمی به خود گرفته و بالاخره اینطور وارد بحث شد: "من نمی فهمم منظور شما از بکار بردن کلمه خز عبات چیست؟"

- "خوب اجازه بده یک مثال بیاورم چیزی که قبولش دشوار است و ابدا" تو کت من نمی رود. برای مثال همین جهنم تو به جهنم هعتقاد داری؟ وتی می گویم "اعتقاد" به مفهوم آن حتما توجه داری که منظورم

این نیست که تو بصورت استعاره ای به جهنم معتقدی همانطور که برخی اسقف های نوگرای جوان که این ویکتور استون از آنان بشدت متأثر شده است جهنم را بصورت استعاره برای خو پذیرفته اند منظورم این است که آیا تئ جهنم را همانطور قبول داری که وجود استرالیا را باور داری؟"

دوروتی گفت: "بله البته که اعتقاد دارم" و کوشید تا به ام تفهیم کند که وجود جهنم واقعی تر و دایمی تر از وجود استرالیا است."

وابرتون بی آنکه از این توجیهات تاثیری پذیرفته باشد گفت: "هوم البته خیلی منطقی به نظر می رسد اما فقط در چهارچوب کلمات اما آنچه که همیشه مشکوک میکند و به تردید می افکند این است که شما مسیحیان در آتیشه در قبال احساسات دینی و اعتقادات خود خیلی بی تفاوت و خونسرد هستید. در این مورد می توان گفت که لاقل خود تو هم خیلی تصور درستی از اعتقادات نداری. من یک کافر و لامذهبم و تا گردن در کفر و الحاد فرو رفته ام و مسلم است سرنوشت محتوم من عذاب ابدی است و در این دنیا کسی نیست که نداند زمانی که اجل من فرا رسد در سوزانترین بخش جهنم کباب خواهم شد با این حال همین تو در کنار من به آرامی و متانت نشسته ای و مثل این است که شخص من ابداً چنین اتفاقاتی را ندارم. حالا اگر همین من که در کنارم به آرامی نشسته ای مبتلا به سرطان یا جزام یا بیماری دیگری بودم تو حتماً از اینکه در کنار من باشی احساس نگرانی یا ناراحتی می کردی. لاقل می توانم به خودم بگویم که ناراحت و مضطرب میشدی. من دارم روی ؟ آتش جلزولز می کنم و بنظر می رسد که این موضوع ابداً به شما ارتباطی ندارد.

دوروتی تا حدودی بی حوصله شده و مایل بود که زمینه های دیگری برای گفت وگو طرح شود و به همین روی سعی کرد موضوعاً با این جمله خاتمه دهد: "من هرگز نگفتم شما جهنمی هستید."

حقیقت آنکه آقای واپرتون موضوعی را طرح کرده بود که خوند دوروتی نسبت به آن اشکالاتی داشت هر چند که دوروتی قصد نداشت در این مورد با آقای واپرتون سخنی بگوید و

اشاره ای به ایرادات خود در این مورد بنمایید. او اعتقاد داشت که جهنم وجود دارد، اما هرگز نتوانسته بود خود را قانع سازد که برآستی کسی به جهنم رانده شود. او اعتقاد داشت که جهنم وجود دارد لکن خالی از سکنه است و از آنجا که نسبت به صحت اعتقاد خود در تردید بود، ترجیح میداد که انرا برای خود حفظ کند. او بلاخره با قاطعیت گفت: فکر نمیکند کسی به جهنم رانده شود. و احساس میکرد که در این بیان محق است.

اقای واربرتون با حیرتی که در آن ریشخند احساس میشد گفت: چی؟! احتما منظورت این نبود که برای من هم هنوز امیدی هست؟

-البته که امیدی هست. این تنها مردم قضاو قدری یا قدری مسلک ها هستند که معتقدند اعم از اینکه شما توبه کنید یا توبه نکنید جهنمی خواهید بود. شما که فکر نمیکنید کلیسای انگلستان طرفدار کاتولیست ها یعنی همان قدری مسلک ها باشد، فکر میکنید؟

اقای واربرتون متفکرانه گفت: فکر میکنم همیشه این فرصت وجود دارد که انسانها به عذر نادانی و جهل اجتناب نپذیر از جهنم نجات یابند.

و سپس با اطمینان بیشتری اضافه کرد: دوروتی میدانی پس از دو سال که از آشنایی ما میگذرد گاه تصور میکنم که یک نیمچه امیدی در دل میپرورانی تا روزی مرا به انسانی معتقد و مومن مبدل سازی. یعنی مرا همان گوسفند گمشده تصور میکنی و میکوشی تا مرا از آتش دوزخ نجات بخشی. تصور میکنم این خیال را در سر میپرورانی که روزی چشمان من بروی حقیقت گشوده شود و مرا انهم در سرمای لعنتی زمستان در جمع شرکت کنندگان روزهای مراسم صبحگاهی یکشنبه مشاهده کنی، اینطور نیست؟

دوروتی بار دیگر احساس بی حوصلگی و ناراحتی کرد. اگرچه اقای واربرتون از جمله آدمهایی بود که نمیشد نسبت به ایمان آوردن او بخود نوید داد، لکن از آنجا که دوروتی ذاتا موجودی بود که نمیتوانست بی تفاوت نسبت به بی دینان و بی خدایان باشد و خود را متعهد میدانست که آنان را آگاه سازد و رهنمون باشد، در دل این امید را هرچند که روزنه آن بسیار کوچک بود بخود میداد که روزی اقای واربرتون در شمار مومنین جای گیرد. دوروتی چه ساعات طولانی صرف هدایت و ارشاد روستائیان بی دینی کرده بود که بی جهت و بدون هیچگونه پشتوانه منطقی از خداوند روی گردان بودند. دوروتی بلاخره گفت: بله چنین امیدی را در دل میپرورانم. لکن نمیخواست اساسا در مورد این پرسش پاسخ دقیقی ارائه کند.

اقای واربرتون از سر نشاط خنده سر داد گفت:

تو طبیعت امیدواری داری، اما آیا این احتمال ضعیف را نمیدهی که ممکن است من تو را بی دین سازم؟ دوروتی در قبال این کلام تنها لبخندی بر لب آورد و در دل گفت: اجازه نده تورا تحت تاثیر قرار دهد. او هر زمانی که با اقای واربرتون گفتگو میکرد این عبارت را در خود تکرار میکرد. آنان به همین روال بی آنکه به نتیجه ای دست یابند یک ساعتی بحث کردند و این بحث میتوانست اگر دوروتی مایل به ماندن بود تا پاسی از شب ادامه یابد، زیرا اقای واربرتون از اینکه با تهاجم به اعتقادات مذهبی دوروتی او را میازارد، احساس نشاط میکرد. آنان در اتاق نسبتا زیبا و بزرگی که اقای واربرتون به آن استدیو میگفت و نور مهتاب به درون آن میتراوید نشسته بودند و یا روشن تر گفته شود دوروتی روی صندلی راحتی نشسته و

اقای واربرتون ایستاده و گاه قدم میزد و در این اتاقی نشانی از یک اثر نقاشی تازه مشاهده نمیشد. دوروتی در کمال یاس احساس میکرد که سخنی در باب آقای بیولی نیز در میان نیست. (در حقیقت نه آقای بیولی، نه همسرش و نه ان اثر کذائیش تحت عنوان "حوضچه ماهیها و متعه ها" واقعیت نداشتند. آقای واربرتون همه آنها را به محض ورود با دوروتی جعل کرده و آنها را بهانه ساخته بود تا دوروتی را از این طریق به خانه بکشاند زیرا که میدانست دوروتی بدون یک مراقب به خانه او نمیاید.) دوروتی از اینکه آقای واربرتون را تنها می یافت احساس ناراحتی میکرد. این احساس در او پای گرفته بود که عاقلانه ترین کار این است که هرچه زودتر انجا را ترک گفته به خانه رود. با یان حال در انجا مانده بود و دلیل اصلی ان بود که بشدت از کارهای خانه خسته بود و چرم نرم صندلی راحتی که به محض ورود به خانه به اصرار آقای واربرتون در ان فرو رفته بود انقدر مهربان بود که او را از رفتن باز میداشت. حال وجدانش به او سیخونک میزد و در وجودش فریاد میکشید که نباید تا دیروقت در این جا بمانی، اگر مردم باخبر شوند برای حرف درمیآورند. بعلاوه کارهای متعدد دیگری نیز بود که او میبایست انجام دهد و بخاطر آمدن به خانه واربرتون در اجرای آنها تعلل کرده بود. در نظر دوروتی حتی گذراندن یک ساعت از اوقات فراغت به گفتگو و گپ زدن گناه محسوب میشد.

دوروتی به خود فشار آورده روی صندلی راحتی صاف نشست و گفت: فکر میکنم با اجازه شما وقت رفتن است.

اقای واربرتون بی آنکه توجهی به سخن دوروتی بکند به کلام خود ادامه داد و گفت: صحبت از جهل اجتناب ناپذیر بود. نمیدانم ایا برای گفتن که وقتی در خارج از فروشگاه مشروب فروشی ورلدازند در چلسی منتظر تاکسی بودم چه شد؟ یکی از اعضای سپاه رستگاری بطرف من آمد و بدون هیچ مقدمه ای گفت: شما وقتی در پیشگاه عدل الهی قرار گرفتید چه پاسخی میدهید؟ گفتم: من حق دفاع را برای خود حفظ میکنم. پاسخ منطقی بود ولی فکر میکنم تو قبول نداری؟

دوروتی پاسخ نداد، ضمیر باطنش سیخونک سخت تری به او زد. ان چکمه های اماده نشده را بخاطر آورد که در صورتیکه به اینجا نیامده بود میتواندست امشب لاقلا کار یکی از آنها را تمام کند. به هر حال بشدت خسته بود چرا که بعد از ظهر خسته کننده ای را گذرانده مسافتی قریب ده مایل را با دوچرخه در زیر افتاب به این سو و آنسوی رفته ارگان کلیسا را توزیع کرده و بدنبال ان در اتاقک کوچک چوبی کنار کلیسا در جمع اتحادیه مادران چای صرف کرده بود. هر چهارشنبه یکبار مادران در اتاقک چوبی پشت سالن کلیسا اجتماع میکردند و در فاصله ای که دوروتی با صدای بلند برای انان مطالب مختلف میخواند، سرگرم دوخت و دوز لباس برای فقرا و ضعفا میشدند. در هفته های اخیر برای انان کتابی از استراتون پورتر با

عنوان دختری از لیمبراست را انتخاب کرده بود. عموما یک چنین کارهایی بعهدہ دوروتی بود زیرا تعداد زنانی که به نوعی خدمت به کلیسا میکردند در حوزه نایپ هیل بشدت کاهش گرفته بود. مردم این افراد را جغدهای کلیسا میخواندند که در نایپ هیل تعداد آنان بیش از چهار یا پنج نفر نبود. این زنان کارهای مختلفی که عموما وظایف بی ارزشی نظیر دوخت و دوز بود برعهده داشتند. از میان این چهار یا پنج نفر دوروتی تنها برروی خانم "فوت" حساب میکرد. او دوشیزه ای با قامتی بلند و صورتی خرگوشی بود و در کلیه جلسات چهارشنبه ها شرکت میکرد، اما با آنکه بسیار سختکوش بود بی نظم و نامرتب بود چرا که همیشه در همه کارها شتاب زدگی از خود نشان میداد. آقای واربرتون همیشه میگفت خانم فوت او را بیاد یکی از ستارگان دنباله دار میآورد- موجودی با دماغ گنده و مسخره ای که بدور یک مدار میگردد و همیشه یک مرحله عقب است. دوروتی میدانست که میتواند به دوشیزه فوت برای کارهای تزئیناتی کلیسا متکی باشد، با این حال اگرچه او ادمی بود که بطور مرتب به کلیسا میآمد ولی در مورد صداقت و ایمان او جای تردید وجود داشته. او به دوروتی اطمینان داده بود که زیر گنبد کبود آسمان به مراتب بهتر میتواند خداوند را نیایش کند دوروتی بعد از برنامه چای خوری با مادران، به سرعت به کلیسا رفته بود تا گلهای پژمرده محراب را عوض کرده و گل تازه جایگزین سازد. سپس خطابه پدرش را ماشین کرده بود- ماشین تحریر او از آن ماشین های قدیمی فکسنی بود که بیش از 800 کلمه در ساعت تایپ نمیکرد و بعد از صرف شام در کورت سبزیجات، تا آنجا که نور غروبین اجازه میداد علفهای هرزه را گرفته بود و از پشت درد ناشی از خستگی نالیده بود و در مجموع به لحاظ برخی کارهای اضافی خسته تر از همیشه بود. دوروتی با کلمات قاطعانه تری گفت: من واقعا باید به خانه بروم، مطمئن هستم که خیلی دیر شده است.

واربرتون جواب داد: خانه؟ این حرف چرند است، هنوز کاملا شب فرا نرسیده است. او دیگر بار در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد، سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرده و حال هر دو دستش در جیب کتش بود. اندیشید آماده کردن چکمه ها از گوشه تاریک ذهنش آهسته آهسته به بخش روشن خرامید. او بناگاه تصمیم گرفت که همین امشب به جبران یک ساعتی که با آقای واربرتون تلف کرده بود بجای یک لنگه چکمه کار هر دو لنگه را تکمیل کند. در ذهن خود شروع به طرح ریزی برای تولید چکمه ها با کاغذ روغنی و مقوا کرد که متوجه شد آقای واربرتون در پشت صندلی راحتی او ایستاده است.

دوروتی پرسید: میدانید چه ساعتی است؟

- فکر میکنم ده و نیم است. اما آدم هایی مانند من و تو درباره موضوع بی ارزشی چون زمان و وقت صحبت نمیکنند.

دوروتی گفت: اگر واقعا ساعت ده و نیم است من باید بروم چون پیش از رفتن به بستر می بایست کارهای متعددی را انجام دهم.

- کار در این وقت شب؟ غیر ممکن است.

- بله کار دارم. من باید یک جفت چکمه آماده کنم.

- باید یک جفت چی آماده کنی؟

- چکمه. بچه های مدرسه سرگرم تمرین نمایش هستند و من برای آنان با کاغذ و سریش چیزهای مختلف آماده میکنم.

آقای واربرتون زیر لب زمزمه کرد: خدای من، با چسب و کاغذ روغنی؟ او در عین حال سعی میکرد خود را هر چه بیشتر به صندلی دوروتی نزدیک سازد، به نوعی که دوروتی متوجه نزدیک شدن او نشود. آنگاه پرسید: این چه نوع زندگی است که تو داری؟ در نیمه شب خودت را با انبوه کاغذها و کثافت سریش مشغول میکنی! باید بگویم پاره ای اوقات وقتی احساس میکنم دختر کشیش نیستم خوشحال میشوم.

دوروتی دهان گشود که پاسخ بدهد: فکر نمیکنم ...

لکن کلامش بر لبهایش ماسید چرا که آقای واربرتون در پشت سرش از نگاهش پنهان مانده بود و احساس کرد که دست های واربرتون شانه اش را نوازش میدهد. دوروتی بناگاه خود را جمع و جور کرد تا از دست او نجات یابد، لکن آقای واربرتون او را با یک حرکت قاطع بجای خود نشاند.

به آرامی گفت: آرام بنشین.

دوروتی با خشم گفت: اجازه بدهید بروم.

آقای واربرتون دستش را نوازش کنان به بازوی دوروتی دواند. بطریقی که با او رفتار میکرد برای دوروتی مشخص بود این دست یک مرد است که میخواهد بدن یک زن را نوازش دهد، دستی که گرسنه بنظر میرسد.

او گفت: تو برآستی بازوان فوق العاده زیبایی داری. چطور تاکنون هنوز ازدواج نکرده ای؟

دوروتی دیگر بار تقلا کرده با خشم گفت: اجازه بدهید همین حالا بروم. آقای واربرتون با لحنی معترضانه گفت: اما من نمیتوانم اجازه بدهم تو بروی و ابدا مایل نیستم که از من جدا شوی.

- لطفا اینطوری به بازوهای من دست نزنید، ابدا خوشم نمیآید.

- چه کوچولوی غریبی هستی، چرا خوشت نمی آید.

- گفتم که ایدا خوشم نمیايد.

آقای واربرتون به نرمی گفت: حالا بجای رفتن به طرف من برگرد. تو نمیدانی تا چه حد از خود ابتکار و سلیقه نشان داده ام که در پشت سرت قرار گرفته ام. چون اگر برگردی مشاهده میکنی که من آنقدر پیرم که میتوانم پدر تو باشم با کله ای طاس که میکوشم طاسی خود را پنهان سازم، اما اگر آرام بگیری و به من نگاه نکنی میتوانی در تصور خود مرا یکی از هنرپیشه های محبوب تجسم کنی. دوروتی به دستی که بازوان او را نوازش میداد نگریست. بزرگ، صورتی، گوشتالو با انگشتانی درشت که لایه ای موی زرد رنگ بر پشت آن نشسته بود. چهره اش به شدت رنگ باخته بود و خطوط صورتش از وحشت و نگرانی خبر میداد. دوروتی تقلای شدیدی کرد، از جای خود برخاست و رویاروی او قرار گرفت. دوروتی با صدایی آرام اما آکنده از خشم و اندوه گفت: آرزو میکردم با من این چنین رفتار نمیکردید. آقای واربرتون گفت: ترا چه شده است؟

و در حالتی طبیعی سرپا ایستاد. گویی ایدا اتفاقی نیفتاده و با نگاهی که در آن کنجکاوی موج میزد به دوروتی نگریست. چهره دوروتی تغییر کرده بود، تنها این نبود که رنگ باخته باشد در چهره اش اضطراب و در نگاهش نشانه هایی از وحشت دیده میشد. در آن لحظه آن چنان به آقای واربرتون مینگریست که گویی به یک بیگانه نگاه میکند. واربرتون احساس کرد به نوعی زخمی بر روح دوروتی وارد آورده است، اما نمیدانست چگونه و شاید دوروتی مایل نبود که از احساسات درونی وی آگاهی یابد. واربرتون پرسش خود را تکرار کرد: ترا چه شده است؟

- چرا باید هر بار که مرا میبینی با من چنین رفتاری داشته باشید؟

آقای واربرتون گفت: هربار که ترا میبینم، آیا مبالغه نمیکنی. حقیقت این است که خیلی به ندرت چنین فرصتی دست میدهد. اما اگر حقیقتا و براستی خوشت نمیاید...

- البته که خوشم نمیاید، شما میدانید که برای من این حرکات خوشایند نیست!

- خوب، خوب، پس دیگر در این مورد حرفی نمیزنیم، بنشین، حال موضوع صحبت را عوض میکنیم. از شرم و حیا بویی نبرده بود و این شاید برجسته ترین خصلت او بشمار می آید چرا که کوشیده بود تا او را بی عفت کند و زمانی که موفق نشده بود، در کمال وقاحت میگفت مهم نیست موضوع گفتگویمان را عوض میکنیم و آنچنان رفتار میکرد که پنداری هیچ حادثه ای روی نداده است. دوروتی گفت: من همین حالا از این جا میروم، دیگر نمیتوانم این جا بمانم.

- آه چرند نگو، همین جا بنشین و آنچه که گذشته است فراموش کن، ما میتوانیم دوباره، اخلاق مذهبی یا معماری کلیسا یا دختران راهبه یا هر چیز دیگری که میل داشته باشی صحبت کنیم. فکرش را بکن اگر در این ساعت بخانه بروی چه تنهایی را بر من تحمیل کرده ای.

اما دوروتی به رفتن پای میفشرد و بحث میان آن دو آغاز شد. دوروتی میدانست حتی اگر قصد دست یازیدن به وی را نداشته باشد، چند دقیقه دیگر بار دیگر رفتار وقیحانه خود را شروع خواهد کرد هر چند که قول بدهد که مرتکب چنین عملی نشود. آقای واربرتون اصرار داشت که دوروتی در خانه او بماند زیرا همانند همه مردم فارغ البال و بی خیال از رفتن به بستر خواب در آن وقت شب وحشت داشت و ادا برای زمان ارزش قائل نمیشد. او از جمله آدم هایی بود که اگر صبح هنگام که وقت کوشش و تلاش است با او وارد گفتگو میشدی، حاضر بود تا چهار ساعت به گفتگو و بحث بپردازد حتی وقتی دوروتی توانست از چنگال وی بگریزد در زیر نور مهتاب پا به پای او قدم برداشت و آنچنان با خوشرویی و ملایمت با او سخن گفت که دوروتی احساس کرد ادا نمیتواند از او خشمگین و عصبانی باشد.

وقتی واربرتون به همراه دوروتی به کنار در خروجی رسیدند گفت: فردا این جا را ترک میکنم، میخواهم اتومبیل را به شهر ببرم و توله سگ ها را بردارم، میدانی که منظورم چه کسانی است، همان حرامزاده ها را میگویم و روز بعد از آن راهی فرانسه میشویم، بعد از فرانسه نمیدانم دقیقا به کجا بروم، شاید اروپای شرقی، مثلا پراگ یا وین و یا بخارست.

دوروتی گفت: چقدر عالی است.

آقای واربرتون با جثه درشتی که داشت خود را در چارچوب در قرار داده مانع از خروج دوروتی شده بود. او گفت: به مدت شش ماه از اینجا میروم و البته نباید برای یک چنین جدایی طولانی از تو بپرسم که آیا میخواهی مرا به عنوان خداحافظی ببوسی؟

پیش از آنکه دوروتی متوجه شود که او چه میخواهد بکند بازوانش را به دور کمر دوروتی حلقه کرد. دوروتی خود را عقب کشید اما

خیلی دریر شده بود. او بوسه ای بر گونه دوروتی زد و البته اگر دوروتی به موقع روی خود را برنگردانده بود بوسه بر لبانش می نشست. دوروتی با قدرت تمام برای نجات خود تقلا کرد و برای لحظه ای احساس درماندگی داشت.

او فریاد زد: آه بگذارید بروم، بگذارید بروم.

آقای واربرتون در حالی که همچنان او را در آغوش داشت گفت:

" فکر میکنم قبل گفته باشم که مایل نیستم از این جا بروی."

-اما ما درست در برابر پنجره خانم سمپریل ایستاده ایم و بدون تردید او ما را خواهد دید."

آقای واربرتون گفت: "آه خدای مهربان، چه می کنم؟! البته که او می بیند، به کلی فراموش کرده بودم." تحت تاثیر این سخن، به دوروتی اجازه داد که برود و فوراً راه را برای عبور او گشود. او در عین حال به دقت پنجره خانه خانم سمپریل را زیر نظر گرفت.

آقای واربرتون گفت: "من چراغ روشنی نمی بینم. در هر صورت شانس آورده ایم چون عجوزه لعنتی ما را ندیده است."

دوروتی در یک جمله کوتاه گفت: "خداحافظ، دیگر واقعا باید بروم، سلام مرا به بچه ها برسانید." با این کلام به سرعت از او فاصله گرفت تا مبدا هوس بوسیدن وی دیگر بار به مخیله اش راه یابد. با همان شتابی که در راه رفتن داشت به ناگاه صدایی او را از حرکت بازداشت، این صدایی نبود که گوش در مورد آن اشتباه کند، بدون تردید صدای بسته شدن یک پنجره بود، و آن پنجره به خانه خانم سمپریل تعلق داشت. آیا خانم سمپریل همه ماجرا را دیده بود؟ بی تردید او شاهد گفتگو و کوشش آقای واربرتون برای بوسیدن او بوده است. چه انتظار می شد داشت؟ آیا می توان قبول کرد که خانم سمپریل از مشاهده یک چنین صحنه نابی غافل مانده باشد؟ اگر او آن چه که واقع شده بود دیده باشد، بنابراین فردا صبح همه مردم شهر از این داستان اطلاع می یابند. او آدمی نیست که از بیان رازهای دیگران خودداری کند اما این اندیشه، این اندیشه خیلی شوم و هولناکی بود و دوروتی به آسانی توانست آن را از مغز خویش بزدايد و وقتی در سرایشی جاده به طرف خانه می دوید به خود این امید را داده بود که خانم سمپریل آنان را دز آن لحظه ندیده است.

وقتی کاملاً از خانه آقای واربرتون دور شد و در سرایشی جاده خانه از نگاهش مخفی ماند، ایستاد و از کیفش دستمالی بیرون آورده آن قسمت از گونه اش را که آقای واربرتون بر آن بوسه زده بود پاک کرد. او آن چنان دستمال را به صورتش می کشید که انتظار داشت از محل بوسه خون بتراود و آنقدر دستمال را به صورتش کشید تا احساس کرد لکه خیالی که از اثر لبهای آقای واربرتون به جای مانده زدوده شده و آن گاه راه خود را دنبال کرد.

رفتار آقای واربرتون او را به شدت افسرده و غمگین ساخته بود، حتی حالا که از خانه او فاصله گرفته بود باز هم قلبش به شدت می تپید و در دل خویش احساس ناراحتی می کرد. با خودش شروع به حرف زدن کرد: "من نمیتوانم چنین حرکاتی را تحمل کنم." و بارها و بارها این جمله را تکرار کرد و به راستی این جمله تنها یک لفظ شفاهی نبود، نه از نظر روحی و نه از نظر جسمی نمی توانست تحمل کند. او نمی

توانست بوسه و یا نوازش مردی را تحمل کند او نمی توانست بازوان درشت مردی را به دور کمرش و لبان زمخت مردانه ای را بر گونه اش تحمل کند.

یک چنین حالتی در او تشنج و وا پس زدگی درونی ایجاد می کرد و این خصیصه ای بود که خاص او بود خصیصه ای که درمان نا پذیر به نظر می رسید و در سراسر زندگیش با او همراه بود. وقتی از شتاب در رسیدن به خانه کاست به شیوه همیشه که با خود سخن می گفت و شخص خود را مخاطب جمع قرار میداد گفت:

"کاشکی می شد مردان شما را به حال خود وانهند" و دیگر بار تکرار کرد: "کاشکی می شد مردان شما را به حال خود وانهند" راستش را بخواهید او بجز در تماس های جنسی که از مردان بیزار بود در سایر زمینه ها از آنان بدش نمی آمد، بلکه بالعکس مردان را بر زنان مرجح می دانست بخشی از نفوذی که آقای واربرتون بر دوروتی داشت و موجب شد که دعوتش را بپذیرد همین مرد بودن او بود. او مردی با خلق و خویی خوش و استعدادی فوق العاده بود که کمتر در زنی میتوان چنین خصوصیتی را سراغ کرد. "اما چرا آنان نمی توانند شما را به حال خود وا نهند؟ چرا همیشه می خواهند شما را ببوسند و به شما دست یازند؟ وقتی میخواهند شما را ببوسند به موجودات هولناکی مبدل می شوند-هولناک و اندکی انزجار آور، درست مثل یک جانور پشمالو که می خواهد بدنش را به بدن شما مالش دهد، همه ی مردان موجودات دوست داشتنی و مهربانی هستند ولی در هر لحظه می توانند به حیواناتی سبع و خطرناک مبدل شوند و بعد از بوسه و نوازش آنگاه توقعات هولناک تری پیدا می کنند" (دوروتی همواره به خواهش های جنسی صفت هولناک میداد و حتی فکر این موضوع نیز برای او قابل تحمل نبود)

دوروتی در جامعه همانند سایر زنان مورد علاقه مردان بود و حتی اندکی بیش از سایر زنان مورد توجه قرار داشت. او بحد کفایت از زیبایی و سادگی برخوردار بود که مردان به او توجه نشان دهند. وقتی مردی را برای کامیابی برگزیند سراغ زنان خیلی زیبا نمی رود زیرا زنانی که زیبایی فوق العاده ای دارند (به استدلال خود مردان) بسیار پر درد سر هستند، اما دختران ساده و نه خیلی زیبا موجودات سهل الوصول تری می باشند. و بدین ترتیب حتی اگر شما دختر کشیش باشید و همه زندگی خود را در شهرک کوچکی چون نایپ هیل وقف امور کلیسا بکنید، باز هم از تعقیب و کامجویی مردان مصون نمی باشید. دوروتی با یک چنین برخوردهایی خو گرفته بود و به خصوص عادت داشت که مردان میان سال چاق کله طاس با آن چشمان هوس بازشان به محض مشاهده او در حالیکه در پیاده رو به سوی مقصدی می روند سرعت اتومبیل را کاهش داده و او را دعوت به سوار شدن بکنند و یا اگر در محفلی به نوعی به او معرفی

شوند، هنوز ده دقیقه از آشنایی شان نگذشته سعی کنند دست او را در دستشان بگیرند. دوروتی می دانست که همه مردان در هر لباس و در هر مقام ای چنین هستند. حتی در یک مورد یک کشیش که مقام اسقفی داشت کوشیده بود به او پیشنهاد هایی بدهد.

اما بدبختی این جا بود که بسیاری از مردان برخلاف ظاهر موقرشان از افرادی که خیلی موقر به نظر نمی رسند بد تر و حریص تر هستند آنگاه افکار دوروتی در گذشته ها سیر کرد به گذشته ای نه چندان دور، پنج سال پیش را به یاد آورد و یا در فرانسیس را در خاطر زنده ساخت. او معاون کشیش سن ود کیندرمیلبورگ بود. آه اگر او با فرانسیس ازدواج می کرد تا چه حد خوشبخت می شد. بار ها و بار ها فرانسیس از او تقاضای ازدواج کرده و او بارها و بارها پاسخ منفی داده بود. البته فرانسیس

هرگز دلیل رد درخواست خود را نمی فهمید. برای دوروتی ممکن نبود به او دلیل رد پیشنهادش را بگوید و بالاخره فرانسیس از میلبورگ رفت و یک سال بعد از ذات الریه درگذشت.

دوروتی زیر لب برایش دعا کرد و برای روحش درود فرستاد و برای لحظه ای فراموش کرد که پدرش با دعا برای مردگان مخالف است و آنگاه به خود فشار آورده و خاطره فرانسیس مرده را از مغز خود بیرون راند. و به خود گفت: "دوروتی بهتر است دیگر به این موضوع فکر نکنید." هر زمان که به فرانسیس می اندیشید درد شدیدی قفسه ی سینه اش را فرا می گرفت.

او هرگز نمی توانست ازدواج کند و این تصمیمی بود که سال ها پیش اتخاذ کرده بود. حتی وقتی یک دختر بچه بود این موضوع را می دانست، هیچ چیز نمی توانست بر وحشت او از زناشویی و مناسبات آن غلبه کند. در اعماق اندیشه هایش مسئله ی زناشویی موضوعی بود که زجرش می داد و وجودش را به انجماد می کشاند و البته این احساسی بود که خود او نیز مایل نبود تا بر آن غلبه کند زیرا همانند همه ی انسان های غیر عادی نمی دانست که غیر عادی است. اگر چه دوروتی سرد مزاجی خود را یک امر طبیعی و اجتناب ناپذیر می دانست لکن به خوبی می دانست که این احساس او از چه زمان و چگونه در او پای گرفت. او به وضوح برخی صحنه های هولناکی که میان پدر و مادرش گذشته بود را مشاهده کرده و آنچنان آن صحنه ها برایش زنده بود که اگر چه قریب به بیست سال از آن زمان می گذشت لکن گویی همین دیروز اتفاق افتاده بود. آن صحنه های هولناک تاثیری عمیق و زخمی عمیق تر بر روح او وارد آورده بود و کوتاه زمانی پس از مشاهده ی آن صحنه ها او را با تصویر های حکاکی شده ای که موضوع آن یک حوری دریایی بود که توسط یک دیو مرد به قصد کامجویی تعقیب شده بود، ترسانده بودند.

در دوران کودکی به مدت یک سال تمام از اینکه به تنهایی در جنگل گام بگذارد وحشت داشت زیرا می ترسید که در جنگل دیو مرد شهوترانی او را برباید. او بعدها موفق شده بود که بر این وحشت غلبه کند ولی هرگز نتوانسته بود به احساسی که نسبت به مردان در او پای گرفته بود چیره گردد. دیو مرد به عنوان یک سمبل و یک نماد در ذهن او باقی مانده بود و شاید هرگز از او جدا نشده بود و در تمام سالیان رشد یک لحظه او را رها نکرده بود او همواره در ذهن خود از چیزی هولناک در هراس بود چیزی که از آن نامیدانه می گریخت، چیزی که خود می دانست معقولانه نیست. وحشت او از صدای سم دیو مردی بود که در جنگل او را تعقیب می کرد و او نامیدانه یکه و تنها از چنگال او می گریخت. این وحشتی نبود که زایل شود و احساسی نبود که از ضمیرش رانده گردد این وحشت آنقدر عادی شده بود که دیگرحیرتی برنمی انگیخت.

بخش اعظم اضطراب و دلواپسی دوروتی زمانی که به خانه رسید، زایل شد و فکر دیو مرد، آقای واربرتون، فرانسیس مرده و اینکه مقدر بود عقیم باشد از ذهنش خارج گردید و جای همه ی آن ها را اندیشه ی مهاجم چکمه ها گرفت. با خود اندیشید که دو ساعت تمام وقت دارد تا پیش از رفتن به بستر روی چکمه ها کار کند. خانه در تاریکی کامل فرو رفته بود. در عقبی خانه را گشود و وارد شد. او آهسته آهسته در حالی که نوک پنجه پا راه می رفت تا پدرش را که احتمالا تازه به خواب رفته بود را بیدار نکند، به طرف هنرستان رفت.

وقتی به هنرستان که جزیی از خانه ی کشیش به شمار می آمد وارد شد به ناگاه این فکر به مغزش راه یافت که دیدار امشب وی از خانه ی آقای واربرتون کاری نادرست بوده است، تصمیم گرفت که دیگر چنین اشتباهی را تکرار نکند حتی اگر اطمینان داشته باشد که افراد دیگری هم میهمان او می باشند. به خصوص آنکه فردای هر روزی که به خانه ی آقای واربرتون می رفت احساس پشیمانی شدیدی وجودش را فرا می گرفت.

قبل از هر کاری چراغ را روشن کرد و دفترچه یادداشتش را برداشت و در آن حرف "پ" را هر چه درشت تر و پررنگ تر نوشت. حرف "پ" حرف اول کلمه ی پشیمانی بود و برای جبران این خط در کنار کلمه ی صبحانه دیگر بار حرف "پ" را اضافه کرد تا فردا صبح به هنگام صرف صبحانه، خود را از خوردن گوشت خوک محروم کند. آنگاه چراغ خوراک پزی را که روی آن ظرف سریش قرار داشت را روشن کرد.

چراغ نور زرشکی بر چرخ خیاطی می ریخت. در کنار چرخ خیاطی توده ای پارچه جمع آمده که دست نخورده باقی مانده بود و به او یاد آور می شد که کارهای بسیاری برای انجام مانده است در حالی که او فوق العاده خسته بود. زمانی که آقای واربرتون دستش را بر شانه ی او نهاد، خستگی خود را فراموش کرده

بود و حال خستگی با نیرو و شدتی مضاعف به سراغش آمده بود. به علاوه امشب خستگی او کیفیتی تازه داشت، در مفهوم حقیقی او فرسوده شده بود. همانطور که کنار میز ایستاده بود دچار احساسی ناگهانی شد، آنچنان که گویی خالی از ذهن شده بود، به نوعی که برای چند لحظه فراموش کرد اصولا برای چه منظوری به هنرستان آمده است، سپس چکمه ها را بیاد آورد. آه، البته که او به خاطر چکمه ها به هنرستان آمده بود. زمزمه ی شیطانی در گوشش نجوا می کرد که خودت را خسته نکن، چرا یکسره به بستر نمی روی؟ چرا کار چکمه ها را برای فردا صبح در اولین فرصت نمی گذاری؟ دوروتی برای غلبه بر این زمزمه ی شیطانی شروع به دعا کرد و خود را نیشگون گرفت و چون همیشه خود را خطاب قرار داده گفت: "هشیار باشید دوروتی، لطفا خودتان را به کاهلی عادت ندهید، سستی نکنید! آیه 69 از باب 9 انجیل لوقا را بیاد آورید که می فرماید: "کسی دیگر گفت خداوندا ترا پیروی می کنم لیکن اول رخصت ده تا اهل خانه را وداع نمائیم، عیسی وی را گفت که کسی که دست را به شخم زدن دراز کرده از پشت سر نظر کند، شایسته ی ملکوت خدا نمی باشد." با یاد آوردن این آیه فوراً روی میز را تمیز کرده، کلیه خرده کاغذها را در ظرف زباله ریخته، قیچی و مداد به دست گرفت و از میان مجموعه کاغذهای رنگی، چهار ورقه کاغذ انتخاب کرد و در حالی که ظرف سریش در حال قل قل بود کاغذها را در ابعاد لازمه قطعه قطعه کرد. وقتی ساعت پاندولی پدربزرگ، در اتاق مطالعه پدرش، نیمه شب را اعلام داشت او هنوز مشغول کار بود. او در این مدت به هر دو جفت چکمه قالب داده بود و با چسباندن نوارهای کاغذ بر استحکام آنها می افزود. کاری که بی دغمصه و خیلی هم تمیز نبود، یک یک استخوان های بدنش به درد آمده و چشمانش از شدت خواب زدگی تقریباً به هم چسبیده بود و افکارش آنقدر خسته بود که تقریباً به درستی نمی دانست چه می کند. با این حال به طور مکانیکی به چسب زدن نوارهای کاغذ ادامه می داد و نواری را بر روی نوار زیرین می گذاشت و هر دو دقیقه یکبار نیشگانی از خود می گرفت تا آوای خواب آور قل قل دیگ سریش را که در زیر آن چراغ فتیله ای روشن بود، خنثی سازد.

فصل دوم

1

دوروتی در خوابی بی رویا با این احساس که از میان مغاک عظیم بیرون کشیده می شود و هر لحظه بر شدت نور افزوده می گردد با نوع خاصی از آگاهی و هوشیاری بیدار شد.

چشمانش هنوز بسته بود، اما به هر حال پلک هایش حجاب قدرتمندی در برابر نور نبود و سپس بی اختیار شروع به پلک زدن کرد. از آنجا که خوابیده بود به خیابان نگاه می کرد - خیابانی دنگ گرفته اما زنده و سر حال با فروشگاه های کوچک و خانه هایی تنگاتنگ با امواج انسانی، ترامواها و اتومبیل هایی که از هر دو سوی خیابان در حرکت بودند.

اما با این حال به طور کامل نمی شد گفت که او به خیابان نگاه می کرد، زیرا آنچه را که در برابر چشمان خود می دید اعم از انسان ها ترامواها و اتومبیل ها، قابل بازشناسی برای او نبود، او در نمی یافت که این ها موجوداتی در حال حرکت هستند، حتی موجودیت آن ها را حس نمی کرد. او تنها نگاه می کرد، همانطور که یک حیوان نگاه می کند: لاادراک و تقریباً بدون هوشیاری. هیاهوی برخاسته از خیابان - همه مردم، بوق اتومبیل ها، چرخش سنگین آهن بر روی ریل که چون جیغ به گوش می رسید - در مغزش جاری بود ولی همه این اصوات تنها بازتاب فیزیکی داشت نه بیشتر. آنچه که مشاهده می کرد فاقد اسم بودند و نامی نداشتند که موجودیت آن ها را بشناسانند، درکی از زمان و مکان نداشت، درکی از بدن خویش یا حتی موجودیت خویش نداشت.

معهدا بتدریج قوه ادراکش تیزتر و تیزتر شد. جریان اشیا متحرک از مرز چشمانش گذشته و به صورت تصاویری جدا و بی ارتباط از یکدیگر به مغزش جاری شد حال شروع به نگاه کردن به شکل اشیا کرد و البته هنوز آنچه که می دید فاقد نام و هویت بود. از برابر دیدگانش یک چیز باریک و کشیده عبور کرد، به نظرش آمد که روی چهار چیز دیگر عبور می کند و به دنبال خود یک شیء مربع شکل را می کشد و این شیء مربع شکل بر روی دو دایره متعادل قرار داشت دروتی عبور این شیء را می دید و به ناگاه و به خودکار یک کلمه به مغزش خطور کرد. این کلمه "اسب" بود. کلمه اسب از مغزش محو شد لکن دیگر بار با ترکیب کامل تری به مغزش بازگشت "آن یک اسب بود" و به دنبال آن کلمات دیگر جاری شدند "خانه"، "خیابان"، "تراموا"، "اتومبیل"، "دوچرخه" و ظرف چند دقیقه بعد برای آنچه که در برابر چشمانش قرار می گرفت نامی داشت. او کلمات "مرد"، "زن" را بازشناسی کرد و به مفهوم آن ها اندیشید و حال می توانست تفاوت میان موجود جاندار و بی جان را تشخیص دهد، تفاوت میان انسان و اسب و مرد با زن را دریابد.

حال پس از آنکه توانسته بود از بیشتر آنچه که پیرامون اوست

اطلاع یابد، از موجودیت خویش آگاهی یافته بود. تا این زمان او یک جفت چشم بود بی آنکه قوه دراکه ای در پشت آن باشد، اما حال با یک تکان ظریف مغزی، می توانست موجودیت مستقل و متمایز خود را حس

کند، مثل این بود که چیزی درون او فریاد می کشید: "این منم!" و نیز به نوعی می دانست که این "من" موجودیت دارد و از گذشته ای دور تا به امروز هیچ تصویری از آن در ذهن خود نداشت اما تنها برای یک لحظه بود که موجودیت خود را شناسایی کرد، پس از آن در این شناسایی احساسی از نقصان و نا متکامل بودن را بازشناسی کرد، احساسی که به طور مبهمی او را ناراضی می ساخت. این عدم کامل و این ابهام چنین بود: "این منی که من هستم ولی به نظر می رسد یک پاسخ است، خود پرسشی شده است چرا که این دیگر این نیست بلکه، من که هستم؟" است.

او که بود؟ این پرسش را به مغز خود ارجاع داد و دریافت که حتی تصویر مبهمی از این که او کیست در مغز خود ندارد، به جز این که نظاره گر مردمی است که می گذرند و اسب هایی که بار می کشند. او می دانست که یک انسان است نه یک اسب. در ذهنش این سوال تغییر شکل داده است بدین صورت طرح شد: "من مرد هستم یا زن؟" دیگر بار نه احساسی نه خاطره ای به ذهنش را یافت تا راهگشایی بر این پرسش باشد. اما در همین لحظه به طور تصادفی نوک انگشتش با بدنش تماس پیدا کرد این بار به طور روشن تری نسبت به گذشته موجودیت خود را بازشناسی کرد. دستهایش بدنش را جستجو کرد و با سینه اش برخورد کرد. بنابراین او یک زن است. تنها زنان دارای سینه ی برجسته می باشند. به طریق مبهمی می دانست بی آنکه خود بداند از کجا می داند که تمام زنانی که در خیابان رفت و آمد می کنند در زیر پیراهنشان دارا سینه ای برجسته می باشند، هر چند که قادر به دیدن آنها نمی بود.

حال در میافت برای شناخت هویت خود می بایست بدن خود را لمس کند، از صورتش شروع کرد و برای چند لحظه ای بی آنکه غیر ممکن بودن این عمل را تشخیص دهد کوشید به چهره ی خوش بنگرد. به پایین نگریست. یک پیراهن ابریشمی سیاه نخ نما و رنگ رو رفته، یک جفت جوراب چروکیده ی ابریشمی رنگ پا، و یک جفت کفش سیاه مخملی خیلی کهنه با پاشنه هایی بلند، بدنش را می پوشاند. به دستهایش نگریست به نظرش آشنا و هم غریب آمد دستهایش کوچک و کف آن سخت و کثیف بود. لحظه ای بعد دریافت آنچه که دستهایش را با او بیگانه ساخته است همین کثیف بودنش می باشد. دستها، طبیعی و کامل به نظر می رسید هر چند که او آنها را درست نمی شناخت.

پس از چند لحظه تردید، به طرف چپ پیچید و در طول پیاده رو به راه افتاد از ورای گذشته خالی بخشی از حافظه اش به طرز رمز آلودی به ذهنش آمد و آن شناخت آینه ها را در ویتترین فروشگاه ها نصب می کنند بود. بعد از لحظه ای به یک جواهر فروشی کوچک فکستنی رسید که در زاویه ای از ویتترین فروشگاه یک نوع از آینه نصب شده بود به طوری که چهره ی عابری در آن نقش می بست. دوروتی از میان تصویر های مختلف عابرینی که در آینه منعکس بود، تصویر خود را مشاهده کرد فوراً احساس کرد که این تصویر

متعلق به خود اوست با این حال نمی توانست بگوید که این تصویر متعلق به خودش باشد ادا به یاد نمی آورد که قبلا این تصویر را دیده باشد. در آینه تصویر زن جوان و لاغری را می دید که فوق العاده بور بود و پیرامون چشمانش چروک هایی چون پنجه کلاغ نشسته بود و تا حدودی نامرتب و کشیف به نظر می رسید. یک کلاه بسیار گشاد در کمال بی دقتی بر سرش قرار گرفته و بخش بزرگی از موهایش را پوشانده بود. این چهره برایش کاملا ناآشنا بود، لکن تعجبی نداشت. تا این لحظه نمی دانست که انتظار چه چهره ای را می بایست در آینه داشته باشد، اما حالا که آن را در آینه می دید می دانست که این همان صورتی است که می توانست انتظارش را داشته باشد درست خودش بود و در آن چیزی بود که به نوعی با او در ارتباط بود.

به محض این آن که به آینه جواهر فروشی پشت کرد، نگاهی بر کلمات شکلات کاکائویی که بر ویتترین فروشگاه مقابل جواهر فروشی نوشته شده بود جلب گردید و احساس کرد که مقصود از نوشتن این کلمات را بر روی شیشه ویتترین درک کی کند. پس از چند لحظه مفهوم آنها را نیز دریافت نگاهی در سراسر خیابان گردش کرد حروف و ترکیبات آنها که بر جاهای مختلف نقش بسته بود به تدریج از حالت رمز خارج شده مفهوم می یافتند. این حروف نام فروشگاه ها کاغذ های تبلیغاتی و روزنامه های دیواری بودند. بر روی دو پوستر به رنگ های قرمز و سفید که بر دیوار کنار فروشگاه های جای داشت کلماتی نوشته شده بود دوروتی با دقت کلمات را هجی کرد روی یکی از آنها نوشته شده بود: "شایعات تازه ای درباره ی دختر کشیش" و بر روی دیگری با حروفی درشت آمده بود: "دختر کشیش حال پاریس را دریافته" آنگاه به بالای سر خویش نگریست در گوشه ای از یک خانه با حروف سفید نوشته شده بود: "جاده نیوکت" این کلمات به شدت توجه او را جلب کرد و دریافت که در جاده ی نیوکت ایستاده است و به طرز رمز آلودی می دانست که نیوکت در لندن می باشد. بنابراین او در لندن بود.

به محض اطلاع از این موضوع که او در لندن است، لرزشی سراسر بدنش را فرا گرفت مغزش به طور غریبی که در آن قرار داشت او را به تردید و وحشت افکنده بود. این ها چه معنایی می توانسته داشته باشد؟ او در آنجا چه می کرد؟ چگونه به اینجا راه یافته بود؟ برای او چه اتفاقی افتاده بود؟

دیر نپایید که پاسخ این پرسش ها به ذهنش راه یافت او اندیشید و به نظرش آمد که به طور کامل مفهوم کلماتی را که خوانده بود درک کرده است و با خود گفت: "بی تردید من حافظه ام را از دست داده ام" در این لحظه دو پسر جوان و یک دختر از کنار او لنگ لنگان عبور کردند، دو پسر بر پشت خود کوله بار های کشیف و کهنه ای داشتند، آنان به محض مشاهده دوروتی ایستاده و به طرز غریبی به او نگاه کردند. چند لحظه ای مردد مانده و سپس چند قدم پایین تر در کنار تیر چراغ برق ایستادند. دوروتی به پشت سر

خود نگریست و مشاهده کرد که به طرف او بازگشته و به او نگاه می کنند و بین خودشان بحث و جدل دارند. یکی از پسر ها بیست و دو ساله باریک اندام با موهای سیاه و گونه هایی برجسته و خوشایند بود که در مجموع چهره ای دلنشین داشت. لباسش جلف به نظر می رسید و زیر آن یک بلوز آبی شیک به تن کرده و کلاهی لبه دار به سر داشت آن دیگری بیست و شش ساله به نظر می آمد، چابک و قوی بنیه با بینی پهن و کوتاه و از میان لبهایی که چون دو سوسیس به نظر می رسید دندان های رزد و قوی او پدیدار بود. دخترک ظاهری احمقانه

داشت با بدنی گوشتالو و لباسی که بی شباهت به لباس دوروتی نبود. دوروتی می توانست بعضی از کلماتی که بین آن سه رد و بدل می شد بشنود :

دخترک گفت: " این عوضی مریض به نظر می رسد ."

پسر بزرگ تر که مو هایی سرخ رنگی داشت و آواز " سانی بوی " را زمزمه می کرد از خواندن باز مانده با لحن خوشی پاسخ داد : "اون که مریض نیست ،فقط مثل خودمان تو گل وامانده ."

جوان مو سیاه گفت: "او راستی راستی به درد نابی می خوره ،اینطور نیست دختر ؟ "

دخترک در حالت عاشقانه حیرت آوری در حالیکه تظاهر می کرد می خواهد بر جوان مو سیاه تو سری بزند ،گفت : " وای از دست تو . "

پسر ها کوله بارهای خود را از پشتشان برداشته آن را بر تیر چراغ برق تکیه دادند .هر سه آنان با تردید به دوروتی نزدیک شدند .جوان مو سرخ که نابی خوانده می شد پیشاپیششان چون سفیر آنان حرکت می کرد .او چون میمون های بی دم جست و خیز کنان به پیش می آمد و دهانش آنقدر باز بود که امکان لبخند زدن به چهره اش را از آدمی می گرفت .او دوروتی را با لحنی دوستانه خطاب قرار داده گفت :

- "سلام دختر ! "

- "سلام ! "

- " تو از بچه های الافی ؟ "

- " الافی ؟ "

- "خوب شاید از بچه های بی خانمانی ؟ "

- " بی خان و مان "

دخترک زیر لب زمزمه کرد "خدای من دیوانه است " و در عین حال بازوی پسر جوان سیاه موی را گرفت و ظاهراً می خواست با خود بکشد و از آنجا دورش سازد .

- "خوب می دونی منظورم چیه ، تو همراهات پول داری ؟"

- "نمی دانم ."

در ازاء این پاسخ هر سه جوان با حالت ابله آمیزی به یکدیگر نگریستند برای لحظه ای آنان فکر کرده بودن که دوروتی واقعاً یک دیوانه است . همزمان با این تصور ، دوروتی در جیب های لباسش دست فرو کرده و در همان لحظه دستش به یک سکه بزرگ برخورد کرده بود .

دوروتی گفت : " فکر می کنم یک پنی پول دارم ."

جوان سیاه مو با نفرت گفت : " یک پنی ! چه قدر برای ما خوب است !"

دوروتی دستش را عقب کشید . سکه یک پنی نبود . بلکه سکه نیم پاوندی بود . حیرت در چهره هر سه جوان پدیدار شد . لب های نابی از خوشحالی گشوده شد و چون میمونی از شادی این سو و آن سو می رود چند قدم بالا و پایین رفت و سپس با اعتماد به نفس بازوان دوروتی را در میان دستهایش گرفته گفت :

"عالی شد ! حسابی شانس آوردیم " ، باور کن خودت هم همینطور . تو یک روز خدا را شکر می کنی که چشمت به ما افتاده . می خواهیم برویم پولت را خرج کنیم خرج خودت و خودمان . ببین دختر جون می خواهی با ما یک کابین شریکی داشته باشی ؟"

دوروتی گفت : "چی ؟"

- "می خواهیم بگویم موافقی با ما هم اتاق بشوی ؟ با من و فلو و چارلی ؟ همه شریک هم باشیم ، حالیه ؟ اگر همه رفیق و در کنار هم متحد باشیم ، سرپائیم ، متفرق شویم زمین می خوریم . ما مغز هایمان را روی هم می گذاریم تو هم پولت را ، با این فکر موافقی ؟ بالاخره هستی یا نیستی ؟"

دخترک کلام دوستش را قطع کرده گفت : " خفه شو نابی ! او حرفهای تو را نمی فهمد ، حتی یک کلمه اش را . من با این آدم ها قبلاً هم برخورد داشته ام . حالا دختر جون به من گوش بده ، تو ممکن است بگوئی چه اسمی داری ؟"

دوروتی لب گشود تا بگوید " نمی دانم " اما آنقدر حواسش متمرکز بود تا این کلام را در دهانش کنترل کند او از میان چند نامی که به ذهنش خطور کرد یک نام دخترانه برگزیده و جواب داد : "الن"

نابی گفت : "الن" حالا درست شد . برای الافی هات اسم دیگری نداری خوب باشه الن عزیز ! حواست رو بده به من ، ما سه تا داریم می ریم جو بچینیم ، حالیه ؟"

- "رازک چینی"

پسرک مو مشکی از زبان نفهمی دوروتی به خشم آمده با نا شکیبی گفت: "آره بابا رازک بچینیم" صدا و رفتارش با خشونت آمیخته و لهجه اش به مراتب از نابی بدتر بود او ادامه داد "آره می ریم رازک بچینیم، اون پایین تو کنت" "می فهمی که، نمی فهمی؟" "آره رازک، برای آجو."

"ای بابا این درست شد. تازه حالیش شد خوب داشتم می گفتم ما سه تا داریم می ریم علف چینی. تو مزرعه بلسینگتون، اونجا در مالزورث سفلی به هممون وعده کار داده اند. فقط یکمی اونجا می مونیم و حال می کنیم. حالیه؟ چون یک پول سیاه هم نداریم باید اتوبوس خط یازده سوار شیم یعنی پیاده گز کنیم. سی و پنج مایل راهه. اون وقت به یکجا می رسیم که هم به شکمون می رسیم

هم یک جایی برای خوابیدن بهمون میدن اونجا را عقش است. اما حال خیال می کنیم که قرار است تو هم با ما باشی حالیه؟ اگر تو با ما بیایی، با دو پنی، خودمون را به بروملی می رسونیم یعنی 15 مایل راه را با قطار میریم و فایدش این است که یک شب بیشتر تو راه نمی مونیم. و تو میتونی شب رو تو کابین ما باشی، چارتایی تو یه کابین بهتره و اگر بلسینگتون برای هر بغل جو یک شلینگ بده میتونی آسون و بی غصه هفته ای ده شلینگ درآمد داشته باشی. چه میگی دختر. تو با این دو شلینگ و شش پنی که داری نمی تونی تو این شهر دووم بیاری. اما اگر با ما شریک بشی و با ما همراهی کنی می توانی یک ماهی را باهاش سرکنی تازه یک چیزی هم برات میمونه. ما میخوایم تا بروملی با ماشین مردم مجانی خودمون را بکشونیم، اونوقت اونجا ته بندی می کنیم"

حدود یک چهارم این حرفها برای دوروتی قابل فهم بود. دوروتی تقریبا کلامی را پراند و گفت: "منظورت از ته بندی چیه؟"

- ته بندی دیگه! شکم - غذا. فکر نمیکنم تو مدت طولانی علافی کرده باشی؟"

- "خوب فهمیدم، شما می خواهید که با شما همراه شوم و با شما برویم جو بچینیم. درست است؟"

"درسته، ببین الن جون، بالاخره هستی یا نیستی؟"

دوروتی بدون دودلی گفت: "باشه، با شما می آیم."

دوروتی بی آنکه بخود فرصتی برای اندیشیدن بدهد، تصمیم گرفت. بی تردید اگر کمی روی موقعیت موجود می اندیشید، تصمیم دیگری اتخاذ می کرد از جمله به سراغ پاسگاه پلیس رفته و از آنان کمک می طلبید. این روش معقولانه ای بود که از دوروتی انتظار می رفت. اما نابی و دوستانش در موقعیت حساسی سراغ او آمده بودند و دوروتی خود را آنقدر درمانده حس می کرد که حاضر بود اولین دستی که برای آشنا

شدن با او دراز می شود، به گرمی بفشرد بعلاوه آنان راهی کنت بودند و دوروتی به دلایلی که بر خود او مکشوف نبود، احساس می کرد کنت جایی است که میخواهد به آنجا برود پسرک مو مشکی و دخترک از او سؤال دیگری نکرده و کنجکاوی بعمل نیاوردند تا موجب آزارش شوند نابی فقط گفت: "اوکی. این درست شد." و سپس درکمال ملایمت سکه دوشلینگ و شش پنی دوروتی را از دستش درآورد و آن را در جیبش گذاشت و برای پسرک مو مشکی که ظاهرا اسمش چارلی بود توضیح داد "ممکنه پولش را گم کنه، پسرک مو مشکی با همان لحن و تند و سازش ناپذیر گفت:

"بجنین، کمتر معطل کنین، 5/2 ساعت از دست گذشته، ما نمی خواهیم اون قطار رو از دست بدیم. نابی قطار رو از کجا می گیریم."

نابی گفت: "از ایستگاه الفانت و باید قبل از ساعت چهار اونجا باشیم. چون بعد از ساعت چهار هیچ کس رو مجانی سوار نمی کنن.

پسرک مومشکی گفت: "خب دیگه وقت رو هدر ندین، بجنین. اگر بتونیم تا بروملی سواری مجانی بگیریم وضعمون میزون میشه. اونوقت تو برومبلی می تونیم یک فکری هم برای جای شبنون بکنیم. بجنب فلو، الان تاریک میشه."

نابی در حالکه بغچه اش را روی دوش می انداخت گفت: "با قدمهای بلند و سریع راه می رویم." آنان بی آنکه دیگر حرفی بزنند براه افتادند. دوروتی هنوز در تردید بود ولی روحیه اش از نیم ساعت پیش بهتر شده بود. او در کنار فلو و چارلی که گام به گام یکدیگر پیش می رفتند و با هم گفتگو داشته و نسبت به او بی توجه مانده بودند، قدم برمی داشت. از همان اول بنظر می رسید که آندو نسبت به دوروتی نوعی بیگانگی حس می کنند میان خودشان و دوروتی کمی فاصله قائل هستند. آندو می خواستند در عین حال که در سکه او شریک باشند، چندان ارادتی هم نسبت به او نشان ندهند. نابی پیشاپیش آن سه راه می رفت و با آنکه بارش از همه سنگین تر بود چابک تر از همه قدم برمی داشت و آواز می خواند، ترانه آوازش، تقلیدی از یک مارش نظامی بود، از آن مارش های مشهور نظامی که کلمات آهنگ آن چنین است:

"همه گروه می توانند بنواز

"تو نیز نواز...."

آن روز بیست و نهم اوت بود. آن شبی که دوروتی در هنرستان خانه کشیش به خواب رفت بیست و یکم اوت بود. بنابراین هشت روز خلاء در زندگی او پدید آمده بود.

حادثه ای که برای او واقع شده بود چندان هم منحصر بفرد و غیر طبیعی نبود، تقریباً هر هفته در روزنامه به موارد مشابه اشاره می شود. بدین ترتیب که یک نفر گم می شود و روزها یا هفته ها از نظرها پنهان می ماند و بالاخره در پاسگاه پلیس و یا بیمارستانی کشف می شود بی آنکه خود از هویت خویش آگاهی داشته و بداند که ظرف چند روز گذشته به کجا رفته و از کجا آمده است. علی القاعده نمی توان گفت که گم شده دوره فترت را در کجا گذارده، او سرگردان بوده و در ولگردی روزها را پشت سر گذارده و احتمالاً در حالتی هیپنوتیزم شده و یا چون کسانی که در خواب راه می روند به این سو و آن سو رفته است. معهذا چنین آدمی به آسانی ممکن است به حالت طبیعی رجعت کند. در مورد دوروتی یک چیز مسلم بود و آن اینکه در این دوره فترت دزد به سراغ او رفته بود زیرا لباسهایی که به تن داشت، لباسهای خودش نبود و صلیب طلایش نیز گم شده بود.

در لحظه ای که نابی او را مخاطب قرار داد و دعوت به پیوستن به گروهشان کرد دوروتی در مسیر درمان شدن و بازگشت به حالت طبیعی بود، و اگر از او به دقت مراقبت می شد، ممکن بود حافظه اش ظرف چند روز حتی چند ساعت به او بازگردد. یک واقعه کاملاً بی ارزش و کوچک ممکن بود حافظه اش را به او بازگرداند مثلاً برخورد با یک چهره آشنا، عکسی از خانه اش و یا حتی پرسش های ماهرانه یک آدم آشنا به امور روانشناسی. اما این تحریک مغزی هرگز به او داده نشده بود. او در همان حالت خاصی که در وهله نخست نیمه آگاهی خود را یافته بود ولی فاقد آن قدرت و توان بود تا بکوشد معمای هویت خویش را بشکافد.

و البته از لحظه ای که خود را در سرنوشت نابی و یارانش شریک کرد این فرصت که به خویشتن بیندیشد نیز از دست رفت.

او ابداً فرصتی نداشت که بنشیند و به موضوع فکر کند تا دریابد چه بر او گذشته است، فرصتی نداشت تا به مشکلات و دلایل آنها پردازد و راه حلی برای آنها بیابد. در دنیای غریب و پستی که بناگاه در آن غرقه شد، حتی پنج دقیقه متوالی اندیشیدن نیز ممکن نبود. روزها چون کابوسی بی وقفه سپری میشد. براستی آنچه بر آنان می گذشت کابوس بود، کابوس از وحشتی آنی نبود، بلکه کابوس واقعی گرسنگی، کثافت و آلودگی، خستگی و تناوب گرما و سرما بود. بطوری که بعدها وقتی به این گذشته پر هراس می اندیشید روزها و شب ها آنقدر درهم آمیخته میشد و تاریک ها و خاکستریها

آنقدر بهم می پیوست که او هرگز نمی توانست بطور کامل بخاطر آورد که چه ایامی را سرگردان گذرانده است، او فقط می دانست که در دوره ای نامشخص و نامحدود همواره پاهایش مجروح و تقریباً همیشه گرسنه بوده است. گرسنگی و جراحت پاهایش زنده ترین خاطره ها از روزگار سرگردانی او بود و در کنار این دو خاطره روشن سرمای شب و احساس خشن و گنگی که از بی خوابی ناشی می شد و بالاخره بی سقفی و ماندن در برهنه آسمان دریادش بجای مانده بود.

بعد از آنکه به بروملی رسیدند در یک آشغالدانی که سقف آن شیروانی بود جای گرفتند، ریزش باران بر شیروانی طبالی می کرد و آنان از بوی بد و ناخوشایند سلاخ خانه گریختند و در فضای باز در میان علف های بلند و مرطوب یک زمین بازی شبی چندش آور را در حالیکه تنها بالاپوش آنان همان بغچه هایشان بود به صبح رساند، صبح هنگام راه خود را به جانب مزارع رازک پیش گرفتند دوروتی حتی از همان ساعت نخست روز می دانست که وعده نابی درباره کار در یک مزرعه جو، داستانی بیش نبوده و ابداً حقیقت نداشته است. او این داستان را جعل کرده بود - به اعتراف خودش از روی ترحم - تا دوروتی را تشویق به پیوستن به آنان بکند، تنها شانس که برای یافتن کار وجود داشت آن بود که به مزارع رازک مراجعه کرده و از صاحبان یا مباشران مزارع تقاضای کار کنند تا اگر در مزرعه خرمن چین خواستند در آنجا به کار خرمن چینی مشغول شوند.

آنان حدود سی و پنج مایل راه را چون مگس هایی که از نقطه ای برخاسته و در جای دیگری می نشینند طی کردند و بالاخره در پایان سه روز به نزدیکی مزارع رازک رسیدند. احتیاج به غذا موجب سست شدن پیشروی آنان شده بود. آنان می توانستند کل مسافت را طرف دو روز و حتی اگر مجبور نبودند به نوعی برای خود خوراک دست و پا کنند در مدت یک روز طی کنند شرایط آنچنان بود که حتی فرصت نداشتند فکر کنند آیا دقیقاً به طرف مزارع کشت جو می روند یا خیر. این غذا بود که همه حرکات و کوشش های آنان را جهت می بخشید. سکه دو شیلینگ و شش پنی دوروتی ظرف چند ساعت آب شد و بعد از آن جز گدایی کردن چاره دیگری نداشتند اما مشکلی پدید آمد، یک نفر ممکن است در طول راه سفر غذای خود را گدایی کند حتی دو نفر امکان دریزی دارند لکن گدایی برای غذای چهار نفر بسیار دشوار بود. در یک چنین شرایطی تنها کسی می تواند زنده بماند که همه هوش و حواس خود را صرف شکار غذا کند و دائماً به غذا بیندیشد و تنها فکر دست یافتن به غذا چون جانوران وحشی در مرکز تفکر او جای داشته باشد. غذا تنها اشتغال فکری و ذهنی آنان ظرف سه روز سفرشان بود، تنها غذا و مشکل بی پایان دست یافتن به آن.

از صبح تا شام به درِیوزگی مشغول بودند. آنان مسافت طولانی را بصورت زیگزاک طی کردند، جاده‌های خشن روستاها را برای رسیدن به روستایی دیگر درنوردیدند و از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر روی آوردند. در برابر هر قصاب و نانوايي گردن کج کردند و به هر کلبه‌ای که دود و دمی داشت سرک کشیدند و پیرامون هر گروهی که به پیک‌نیک آمده بودند امیدوارانه پرسه زدند و به هر اتومبیلی که از کنارشان عبور می‌کرد، غالباً بی‌ثمر انگشت نشان دادند مردان مسن و باقور را خطاب قرار داده از آنان کمک طلبیدند و از مشکلات خود با آنان سخن گفتند. چه بسا فقط برای بدست آوردن یک قطعه نان یا یک گوشت پنج مایل راه اضافی طی کردند همه آنان گدایی می‌کردند و دوروتی دوشادوش آنان دست تکدی دراز می‌کردند. او گذشته‌اش را بیاد نداشت و در نتیجه مقایسه‌ای وجود نداشت تا او را از کاری که می‌کند شرم‌نده سازد و با همه کوشش‌هایی که اعمال می‌داشتند و هر چند که مجبور می‌شدند علاوه بر گدایی دله دزدی نیز داشته باشند نیمی از اوقات گرسنه بودند با تاریکی غروب و نیمه روشن صبح به باغ‌های میوه و مزارع هجوم می‌بردند، سیب، گلابی، آلوچه، فندق و گیل‌اس‌های پاییزی و مهم‌تر از همه سیب‌زمینی به سرقت می‌بردند. نابی معتقد بود که عبور از یک مزرعه سیب‌زمینی بی‌آنکه لااقل به اندازه یک پاکت سیب‌زمینی سرقت گردد، گناه محسوب می‌شود. این نابی بود که بیشتر سرقت‌ها را در حالیکه دیگران پیرامون محل سرقت را می‌پاییدند، انجام می‌داد. او سارق شجاعی بود و همیشه لاف می‌زد که قادر است هر آنچه که قابل حمل باشد را به سرقت ببرد و اگر گاهی از اوقات او را از برخی از کارهای غیرقانونی باز نمی‌داشتند، حتماً همه آنان را راهی زندان می‌کرد. یک بار نابی سراغ یک غار رفت و گردن غاز را چسبید ولی حیوان بیچاره فریاد سهمگینی سرداد و درست به موقع چارلی و دوروتی او را کنار کشیدند زیرا در همان لحظه صاحب غاز از خانه خارج شد تا ببیند دلیل فریاد غاز چه بوده است.

در اولین روزهای سرگردانی بطور متوسط روزانه 20 تا 25 مایل راه طی می‌کردند. آنان از مراتع و چراگاه‌ها عبور کرده و از میان دهکده‌های متروک که نام‌های غریبی داشتند می‌گذشتند و خود را در میان کوچه‌هایی که به ناکجا آباد می‌رفت گم می‌کردند و بالاخره در میان گودال‌های خشک که از آنها بوی رازیانه و مرزنگوش به مشام می‌رسید خسته و از پا افتاده ولو می‌شدند و گاه دزدانه به میان جنگل‌های خصوصی جایی که هیزم و آب در دسترس بود راه می‌یافتند و غذاهای من درآوردی در ظرف رویی که تنها ظرف پخت و پز آنان بود، می‌پختند. گاه وقتی شانس می‌آوردند گوشت گدایی کرده را با کلم بسرقت برده در دیگی می‌جوشانند و گاه تکه‌های بزرگ سیب‌زمینی را میان خاکستر داغ تنوری می‌کردند و گاه نیز با آلبالوها و گیل‌اس‌های مسروقه مربا درست می‌کردند و در حالیکه هنوز مربا داغ داغ بود فرو می‌بلعیدند. چای تنها چیزی بود که هیچ‌وقت کم نمی‌آوردند. حتی وقتی دستشان کاملاً از غذا

کوتاه بود، به چای دسترسی داشتند. چای سیاه جوشیده باز جوشیده. چرا که به محض گدایی چای مردم با رغبت آن را هبه می کردند. پاسخ: "خانم ببخشید، ممکن است ما را به یک لیوان چای مرهون محبت کنید." عمدتاً مثبت بود، حتی خانم‌های خانه‌دار خسیس کنت نیز از بخشیدن یک لیوان چای دریغ نداشتند.

روزها هوا داغ بود، جاده‌های خاکی در زیر نور آفتاب برق می زد و اتومبیل‌هایی که از کنارشان عبور می کرد توده خاک را به صورتشان میرافشانند. غالباً درون اتومبیل‌ها یا پشت وانت‌بارها خانواده‌های خرمن چین نشسته و در کنارشان اثاثیه‌شان تلمبار شده و سگ‌ها، بچه‌ها و قفس پرندگان را در آغوش داشتند. شبها همیشه سرد بود. بندرت می توان چیزی به مزخرفی شب‌های انگلستان بعد از نیمه شب سراغ کرد. دو کیسه بزرگ خواب داشتند، فلو و چارلی در یک کیسه، دوروتی در کیسه دیگر و نابی روی زمین برهنه می خفت. فقدان رختخواب مناسب به بدی و دشواری سرمای گزنده شب بود. اگر به پشت می خوابیدند، از آنجا که بالشی به زیر سر داشتند گردنشان آنچنان خم می شد که ظاهراً می خواست خرد شود، اگر به پهلو می خوابیدند آن قسمت ارزان که روی زمین قرار می گرفت، می خواست سوراخ شود و حتی وقتی با هزار زحمت بخواب می رفتند سرما تا ژرفای عمیق ترین رویاهایشان راه می یافت. نابی تنها فردی از این گروه چهار نفره بود که می توانست در برابر ناملایمات از خود مقاومت نشان دهد. او می توانست در میان علف‌های مرطوب در کمال آرامش بخواب فرو رود و صورت لوزی شکل او که موهای چانه‌اش چون سیم مسی قرمز و شفاف بنظر می رسید، هیچگاه گرمای خود را از دست نمی داد و همچنان صورتی رنگ باقی می ماند. او از آن جمله افراد مو سرخی بود که به نظر می رسید از آتشی درونی مستعل است و نه تنها خود را گرم نگاه می داشت که هوای اطراف خود را نیز پر از شور و حرارت می کرد.

با وجود زندگانی غریب و ناراحتی که دروتی اختیار کرده بود تنها به طریق بسیار مبهمی می دانست که گذشته فراموش شده او متفاوت از زندگی کنونیش بوده است. تنها دو روز بعد از پیوستن به گروه سه نفره دیگر اندیشیدن به گذشته غریب خود را رها کرد.

او هر حادثه ناخوشایندی چون گرسنگی، کثافت، خستگی، سرگردانی بی پایان، پس و پیش رفتن‌های بی انتها در جاده‌های خاک آلود روز و بی خوابی‌های پرلرزش شب را پذیرا شده بود. او در هر حالت خسته تر از آن بود که بیندیشد. در بعد از ظهر دومین روز راه پیمایی یک یک آنان جز نابی که هیچ چیز نمی توانست او را خسته کند، از پای در آمده بودند و با آنکه در ابتدای حرکت از پوتین نابی یک میخ به پایش فرو می رفت معه‌ذا بی وقفه و خستگی ناپذیر گام بر می داشت. در ساعاتی از راه پیمایی دوروتی آنچنان خسته می شد که در خواب گام بر می داشت. دوروتی بعلاوه باری نیز بر پشت داشت. هر یک از دو

مرد یک بغچه بر دوش داشتند و فلو با زرنگی و نیرنگ از حمل بار امتناع ورزیده بود و دوروتی حاضر شده بود، گونی سیب زمینی های مسروقه را حمل کند. آنان عموماً ده

پاوند، یا حتی بیشتر سیب زمینی ذخیره میکردند. دوروتی همانند دو مرد که بغچه ها را بر دوش میکشیدند، گونی سیب زمینی را بر شانه می انداخت و با خود میکشید. اما نخ های گونی پشت او را چون اره میبرد و سیب زمینی ها آنقدر به پشت او برخورد کرد تا بالاخره خون جاری گردید. کفش های کثیف و پاره او از همان ابتدا میل از هم گسستن داشت. در دومین روز سفر پاشنه کفش راستش کنده شد و او لنگ لنگان براه خود ادامه میداد. اما نابی در این زمینه ها تخصص داشت و به او توصیه کرد که پاشنه لنگه دیگر کفشش را نیز بکند تا بتواند یکسان و متعادل گام بردارد. نتیجه جدا کردن پاشنه ها درد شدیدی بود که در کف پایش به هنگام طی کردن سربالایی ها پدید می آمد بطوری که احساس میکرد با یک میله آهنی به کونه های پایش ضربه میزنند.

اما وضع فلو و چارلی بمراتب بدتر از دوروتی بود. آنان در راه رفتن آنقدر بی تابی میکردند که حیرت آور بود و بسختی میتوانستند مقدار راهی را که میبایست همه روزه پشت سر بگذارند، طی کنند. روزانه بیست مایل راه رفتن، موضوعی بود که تا پیش از این همه چیز درباره آن شنیده بودند. آنان در لندن متولد و در همانجا بزرگ شده بودند و اگر چه چندین ماه را در فقر و تنگدستی در لندن گذرانده بودند، اما هیچیک از آن دو پیش از این پا به جاده نگذاشته بود. چارلی تا همین چندی پیش یک شغل خوب و آبرومند میداشت و فلو نیز در خانه ای خوب و راحت می زیست تا اینکه او را فریب میدهند و بناگیر به زندگانی در خیابان ها کشانده میشود. آنان در میدان ترافالگار بطور تصادفی با نابی آشنا میشوند و قرار میشود که با او برای خرمن چینی همراه شوند و این تصور را در ذهن خود می پروراندند که این کار لذت بخش خواهد بود. البته از آنجا که بطور نسبی مدت درازی از ولگردی آن دو نمیگذشت به نابی و دوروتی بدیده تحقیر مینگریستند آنان صرفاً بدین علت به نابی احترام میگذاشتند که او با خصوصیات جاده ها آشنا بود و بعلاوه در سرقت از خود شجاعت بی همانندی نشان میداد. اما به عقیده آنان او از نظر اجتماعی آدم پستی بود. و در مورد دوروتی پس از تمام شدن سکه دو شیلینگ و شش پَنسی دیگر کمتر نگاهی به او می انکندند.

حتی در دومین روز سفر شجاعت آنان تحلیل رفت و بتدریج عقب مانده بی وقفه شروع به غر زدن و نق نق کردند. آن دو بیش از حد عدالت سهم غذا طلب میکردند. درروز سوم، مجبور ساختن آنان به ادامه راه تقریباً غیر ممکن شده بود. آنان پيله کرده بودند که به لندن بازگردند و دیگر اهمیت نمیدادند که در یک

مزرعه بکار گمارده میشوند یا نه. آنچه که آنان میخواستند آن بود که به هر جای آرام و راحتی که رسیدند ولو شوند و سهم غذاهایی که برای بعد باقی می ماند بدون ملاحظه بخورند. بعد از هر توقفی پیش از آنکه بپاخیزند یک مشاجره طولانی و خسته کننده قطعی بود.

نابی میگفت: خوب دیگر بلند شوید، وقت رفتن است. چارلی! بند و بساطت را جمع کن راه بیفتیم. دارد دیر میشود.

چارلی در حالی که در صورتش ندامت موج میزد گفت: دیر میشه یعنی چی؟

- خوب ما که نمیتونیم شب را اینجا بمانیم، میتونیم؟ قرار گذاشته بودیم که امشب به "سون اوکس" برسیم، مگر قرارمون همین نبود؟

- آه سون اوکس، سون اوکس، یا هر جهنم دره دیگه برای من هیچ فرقی نداره، همه اش یک جهنمه.
- اما قراره که ما فردا شروع به کار کنیم، مگر اینطور نیست؟ و باید هر چه زودتر خودمان را به مزارع برسونیم.

- آه مزارع، کاشک در این باره هیچی نشنیده بودم، کاشک گوشام کر میشد از خرمن چینی چیزی نمیشنیدم. من برای این کارها ساخته نشدم، من مثل تو برای سرگردانی و بی خانمانی ساخته نشدم! من دیگه کلافه ام! میدونی چه ام شده، کلافه شدم، دیگه جونم به لبم رسیده. فلو بدنبال چارلی میگفت: من از حرف این خرمن چینی لعنتی کلافه شده ام، دیگه ولمون کنین بریم.

نابی به طور خصوصی به دوروتی گفته بود اگر چارلی و فلو بتوانند امکاناتی بدست آورند، فوراً به لندن مراجعت میکنند. اما در مورد نابی هیچ چیز نمیتوانست از قاطعیت او بکاهد و یا عزمش را سست کند و یا خلق و خوی خوش او را تلخ کند. حتی میخ پوتینش سخت آزارش میداد و جوراب کثیف و چرکینش از خون سیاه شد. باز هم بی خیال به راهش ادامه میداد. در روز سوم، میخ پوتین یک حفره در پایش ایجاد کرد و نابی ناگزیر هر یک مایل یکبار می ایستاد تا میخ را با یک قلوه سنگ بدون لایه زیر پوتین بفرستد. او میگفت: بچه ها ببخشید، به این سم خون آلود من نگاه کنید، عجب میخ عشقی است.

او در جستجوی یک قلوه سنگ صاف و مدور بود تا بدقت میخ پوتین خود را سرکوب کند. آن وقت پس از آنکه میخ در لایه پوتین پنهان میشد، در حالیکه انگشت خود را در محل فرو رفته میکشید با خوش بینی میگفت: رفت، گورش را گم کرد.

اما گوری را که برای آن میخ میکند ظاهراً گور احیا و رستاخیز بود زیرا پس از چند صد متر که راه میرفت دیگر بار میخ مرده سرک میکشید و آزارش را شروع میکرد.

نابی چندین بار کوشید تا با دوروتی همبستر شود، لکن وقتی با امتناع او مواجه شد دیگر آزارش نداد او را به حال خود وانهاد. او از آن جمله افرادی بود که نمیتوانست بدبیری های روزگار را خیلی جدی بگیرد و با خونسردی آنها را تحمل میکرد، همیشه شاد و شنگول بود و ترانه های شاد را زیر لب زمزمه میکرد. معمولاً سه ترانه را تکرار میکرد: سانی بوی، روز کریسمس در کارخانه و بنیاد کلیسا گاهی نیز مارش نظامی را با دهان تقلید میکرد. او بیوه مرد بیست و شش ساله همسر مرده ای بود. در طول زندگانی به کارهای مختلف روی آورده بود، از روزنامه فروشی تا دله دزدی. سپس به سربازی رفته و پس از سربازی برای سرقت شبانگاهی به خانه های مردم دستبرد میزد و بالاخره کارش به ولگردی کشیده بود و حال بی خانمان به هر سوی میرفت.

این حقایقی بود که دوروتی در ضمن گفتگو با او تکه تکه دریافته و در کنار هم چیده بود. نابی از آن آدم هایی نبود که زندگی خود را از سیرتا پیاز بازگو کند. گاه کلام او همراه با خاطراتی زنده و پر روح از گذشته هایش بود. او به دوروتی گفته بود که به مدت شش ماه در یک هنگ مشغول به فعالیت بوده تا آنکه یک چشمش آسیب میبیند و اخراج میشود، از هالیود خاطرات نفرت انگیزی داشت.

کودکیش در کوچه پس کوچه های ویتفورد سپری شده بود، مادرش در هیجده سالگی به محض بدنیا آوردن او مرده بود، وقتی بیست ساله شده بود در یک کارخانه تصفیه نیشکر کار گرفته بود، مدتی به حمل نیتروگلیسرین پرداخته بود، یک بار به یک کارخانه تولید پوتین و کفش دستبرد زده و مبلغ یکصد و بیست و پنج پوند بدستش آمده بود و همه آن مبلغ را ظرف سه هفته خرج کرده بود.

در بعدازظهر سومین روز راه پیمایی به نزدیکی های منطقه کشاورزی رسیدند و مشاهده کردند گروه های مردم که اکثر آنان سرگردان ها و بی خانمان ها بودند در راه بازگشت به لندن هستند و این کلام را بر لب دارند که کاری برای انجام دادن وجود ندارد وضع محصول رازک خراب است، قیمت ها پایین کولی ها و خانه به دوشان همه کارها را قبضه کرده اند. با شنیدن این خبر فلو و چارلی همه امید خود را از دست دادند اما نابی با شیوه زیرکانه تشویق و تنقید توانست آنان را چند مایل دیگر به دنبال خود بکشاند. در روستای کوچکی که "وال" خوانده میشد آنان با یک زن سال دیده ایرلندی آشنا شدند، نام او مک الیگوت بود و به تازگی شغلی در مزرعه کنار کلبه اش گرفته بود، آنان سیب های مسروقه را با یک تکه گوشت که خانم الیگوت صبح زود قطعه قطعه کرده بود معاوضه کردند. او درباره خرمن چینی و اینکه به کدامیک از مزارع میتوانند مراجعه کنند توصیه های مفیدی داد. آنان برای رفع خستگی در برابر یک فروشگاه کوچک که در آن همه چیز یافت میشد روی چمن ها ولو شدند. در خارج از فروشگاه تعدادی روزنامه و پوستر برای فروش عرضه شده بود.

خانم مک الیگوت با لهجه دوبلینی خیلی بدی گفت: بهترین کاری که بایست بکنید، اینکه سری به مزرعه چالمرزها بزنید، تنها حدود پنج مایل اونطرف تر است. شنیده ام که چالمرزها به تعدادی خرمن چین احتیاج دارند. میتونم بگم اگر بموقع خودتون را به اونجا برسونید کاری گیرتون میاد. چارلی غرید: پنج مایل! زکی! اینطرفا، این نزدیک ترها کاری پیدا نمی شه؟

- خوب مزرعه نورمن این نزدیکی هاست ، من خودم در مزرعه نورمن کار گرفته ام و از فردا هم شروع به کار می کنم ، اما رفتن شما به آنجا بی فایدهست. او جز به خانه بدوشان کار نمیده تازه شنیدم که نصف خرمن هایش را هم چیده."

نابی گفت: "این خانه بدوش ها چه جانورانی هستند؟"

-اونا آدمایی هستند که خانه هاشون روی دوششونه هر کجا که بهشون جا بدید می خوابند ، اونا تو اصطبل ، تو طویله یا هر جای دیگر شب را به صبح می رسانند. اما قانون درست اینه که صاحب مزرعه یا کارخانه می بایست برای خرمن چین ها همه وسایل رفاهی و آسایش را فراهم بیاره ، به همین جهت نورمن تنها به خانه دوش ها کار میده کسانی که خانه اشان پای خودشان است."

- "خوب تو برای خودت خانه ای داری؟"

- "نه ، اما نورمن خیال می کنه که من تو یک کلبه در این نزدیکی ها زندگی می کنم. بین خودمون باشه ، من تو یک گاودونی شب را به صبح می رسونم. وای که نمی دونین چه بوی بدی داره ، اما ناچارم صبح زود قبل از ساعت پنج از اونجا بیرون بزنم چون صاحب گاودونی ممکنه گیرم بیاره."

نابی گفت: "ما هیچ تجربه ای در خرمن چینی نداریم. حتی فکر نمی کنم وقتی به یک مزرعه جهنمی رسیدیم چیکار باید بکنیم. ببینم وقتی به شما کار دادند به دستهاتون هم نگاه کردند تا ببینند تجربه دارین یا نه؟"

- "ای بابا خرمن چینی که تجربه نمی خواد ، خرمن ها را بکن و اونا رو تو لاوک بریز ، این همه کاری است که باید با خرمن ها بکنی."

دوروتی تقریباً بخواب رفته بود. او شنید که سایرین ابتدا درباره خرمن چینی و سپس از ماجرای یک دختر گمشده سخن می گویند. فلو و چارلی پوسترهای روی دیوار فروشگاه را با صدای بلند می خواندند. آنان با خواندن آن نوشته ها جان تازه ای گرفته بودند زیرا موضوع پوستر لندن و جاذبه های آن بود. دختر گمشده ای که ماجرای ناپدید شدنش برای چارلی و فلو و نابی جالب توجه واقع شده بود ، به نوشته روزنامه دختر یک کشیش بود.

چارلی در حالیکه با صدای بلند نوشته روی پوستر را می خواند گفت: هی فلو این جا را ببین ، اینجا نوشته: "یک راز تکان دهنده زندگی رمز آلود عاشقانه دختر کشیش ،" کاشک یک پنی داشتیم و این روزنامه را می خریدیم و می خوندیم."

-فلو گفت: "مگه توش چی نوشته؟"

-چی؟ مگه برات نخوندم؟ تو همه روزنومه ها این خبر را نوشتن که دختر کشیش چنین است و چنان. اما بیشتر اینها دروغ است."

نابی در حالیکه روی چمن ها بر پشت دراز کشیده بود ، متفکرانه گفت: "مثل اینکه دختر کشیش احساسات داغی داشته ، اگر اینجا بود میدونستم باهاش چه بکنم."

خانم مک الیگوت گفت: "میگن از خانه اش فرار کرده ، با یک مردی که از خودش بیست سال بزرگتر بوده ، حالا دارن دنبالش می گردن ، همه جا را زیر و رو کرده اند."

چارلی تایید کنان گفت: "آره میگن نصفه شب از خانه اش زده به چاک فقط یک پیرهن خواب تنش بوده و با یک اتومبیل فرار کرده همه مردم میدونن که او فرار کرده."

خانم مک الیگوت اضافه کرد: "بعضی ها فکر می کنند مرتیکه ای که دزدیدش از کشور خارجش کرده و به فاحشه خانه های پاریش سپردتش. لباس هم تنش نبود ، با همان لباس خواب رفته. چه موجود کثیفی باید باشه؟"

این گفتگو میتواندست جزئیات دقیق تری از ماجرا را روشن کند اما در این لحظه دوروتی با طرح پرسشی موضوع را به جریان دیگری انداخت. موضوع گفتگو کنجکاوی ضعیفی در او برانگیخته بود. او دریافت که معنای کلمه "کشیش" را نمی داند ، به همین جهت از حالت خوابیده نیم خیز شده از نابی پرسید: "کشیش چیه؟"

-کشیش؟ چی میگی دختر ، کشیش یک روحانیه ، یک آدمه دیگه آدمیه که برای مردم موعظه می کنه و متون مذهبی را تو کلیسا می خونه ، ما دیروز از کنار یکی از اونا گذشتیم ، روی یک دوچرخه سبز سوار بود ، یقه کشیش ها بجای اینکه پشت گردنشون باشه جلوی گلوشونه. یک کشیش یک روحانیه ، یک ادم مقدسه ، فهمیدی؟"

-آه ... آره ، فکر میکنم فهمیده باشم."

مک الیگوت اضافه کرد: "کشیش ها آدمای ناکسی هستند ، همشون خیلی ناکسند."

دوروتی همچنان گنگ باقی مانده بود. آنچه که نابی گفته بود در او اندکی آگاهی برانگیخته بود. گل زنجیره اندیشه ای که در رابطه با کلیسا و کشیش بود بطرز کاملاً غریب و آشفته ای در ذهنش جاری گردید. این

پراکندگی و آشفنگی ذهنی یکی از آن خलाهای فکری بود که در مغز وی بوجود آمده و تعداد این خلاها کم نبود. آگاهی وی نسبت به کلیسا و مسائل مربوط به آن به شیوه رمزآلودی از گذشته اش برای حال به میراث مانده بود.

این سومین شبی بود که آنان در راه بودند. وقتی تاریکی بر روشنایی غروبین غلبه کرد، آنان چون همیشه برای گذراندن شب به جنگل کوچکی پناه بردند. زمانی کوتاه از نیمه شب نگذشته بود که باران سیل آسا ریزش گرفت. آنان یک ساعتی را در تاریکی برای یافتن پناهگاهی تا از شر باران در امان باشند، به پیش و پس رفتند بالاخره پس از یک ساعت جان کندن در انبار کاه جایی یافته و در هم لولیدند. تا اینکه روشنی صبح دمید و تازه دانستند که در کجا هستند. فلو تا خود صبح یک بند و به شدت گریست و صبح هنگام تقریباً از پا افتاده بود، صورت چاق و احمقانه اش از شدت گریه و آب باران کاملاً شسته شده و به بادکنکی که آرایشش کرده باشند مانده شده بود اگر بتوانید بادکنکی که صورت آدم روی آن نقاشی شده است را مجسم کنید آنگاه دلتان به حالش می سوخت. نابی در این سو و آن سو پرسه زد تا اینکه یک بغل چوب خشک گرد آورد و سپس با آنها آتش روشن کرد تا طبق معمول چای را آماده سازد. در هر هوایی، هر قدر هم که می خواست خراب باشد نابی در آماده کردن چای درمانده نمی شد در میان خرده ریزههایی که با خود حمل میکرد تکه هایی از لاستیک اتومبیل یافت می شد که در صورت یافت نشدن چوب خشک، آنها را آتش می زد و حتی دارای هنرهای دیگری بود که در میان ولگردان و بی خانمان ها نیز کمتر کسی از آنها برخوردار بود. او آنچنان مهارت داشت که می توانست با یک شمع، یک کتری را بجوش آورد.

اعضای بدن یک یک آنان بعد از آن شب هولناک و هراس انگیز خشک و بی تحرک شده بود و فلو اظهار داشت که نمی تواند یک قدم هم گام بردارد. چارلی نیز از فلو حمایت کرد و او را در ماندن و پیش رفتن تحریص و تحریک کرد. در نتیجه چون آندو قصد حرکت نداشتند، دوروتی و نابی راهی مزرعه چالمرز شدند تا بخت خود را بیازمایند. آندو پنج مایل راه را طی کرده و خود را به مزرعه چالمرز رساندند. به آنان گفته شد که سروکله مباشر به زودی پیدا خواهد شد. بناگیز به مدت چهار ساعت در پیرامون مزرعه پرسه زده خرمن چینان را زیر نظر گرفتند. خورشید در این فاصله لباسهایشان را از قسمت پشت بدنشان خشک کرد. منظره خرمن چینی بسیار آرامش بخش و دلپذیر بود. ساقه های بالا رونده رازک ها چون لوبیاهای رونده رشد کرده، بزرگ شده بودند و در فاصله میان رازک ها، کوچه های تنگی که دیواره های آن از برگ های سبز رازک ها بود تشکیل یافته بود. رازک های چون خوشه های درشت انگور از هر طرف سر فرود آورده بودند. وقتی باد آنها را به لرزش می آورد بوی تلخ سولفور تازه و آبجوی خنک به مشام می

رسید ، در هر یک از کرت ها یک خانواده مشغول چیدن و حصار رازک ها بودند و در ضمن خرمن چینی آواز می خواندند. در این لحظه صدای سوتی برخاست و خرمن چیان دست از کار کشیده و برای نوشیدن چای پیرامون توده اتشی که از ساقه های رازک افروخته و بر روی آن یک ظرف حلبی بزرگ چای آماده ساخته بودند ، گرد آمدند. دوروتی به شدت نسبت به آنان احساس حسادت کرد ، آنان وقتی پیرامون اتش و آن پیپ چای نشسته سهمیه نان و گوشت خود را دریافت داشته و از میان بوی خوش رازک و دود چوب به خوردن مشغول شدند ، چقدر خوشبخت به نظر می رسیدند. او آرزوی یک چنین شغلی را داشت. به هر حال فعلا جز اینکه انتظار بکشد هیچ کار دیگری نمی توانست بکند. حدود ساعت یک بعد از ظهر مباشر سر رسید و به آنان گفت که نمی تواند کاری پیشنهاد کند. بناگیز راه رفته را باز آمدند و تنها توانستند با ربودن تعدادی سیب از مزرعه چالمرز ، انتقام خود را از مباشر بستانند. وقتی به محل قرار خود با چارلی و فلو رسیدند ، مشاهده کردند که آنان ناپدید شده اند. البته برای یافتنشان به جستجو پرداختند ، اما بخوبی می دانستند که مفهوم ناپدید شدن آندو چه می باشد. در حقیقت کیفیت ماجرا کاملا آشکار بود: فلو چشم به چشم یکی از راننده های کامیون دوخته و راننده حاضر شده بود که هر دوی آنان را به لندن برساند و آندو این امید را در دل پرورانده بودند که در کامیون جای راحتی نیز برای خوابیدن بیابند. بدتر از همه آنکه ، آندو هر دو بغچه را دزدیده و با خود برده بودند. در نتیجه برای دوروتی و نابی نه یک لقمه غذا نه یک تکه نان ، نه یک سیب زمینی نه یک پیمانه چای و نه حتی ظرفی که در صورت سرقت مواد خوراکی در آن غذا درست کنند ، بجای مانده بود. در حقیقت هیچ چیز جز لباسهایی که به تن داشتند برایشان باقی نمانده بود.

سی و شش ساعت بعدی اوقات شومی بود خیلی هم شوم. جستجو برای یافتن شغلی در اوج خستگی و گرسنگی بسیار دردناک و کسالت آور بود ، اما دردناک تر فرو نشستن شعله امید در قلب آنان برای یافتن شغل بود چرا که هر چه بیشتر به مزارع برای کار خرمن چینی مراجعه می کردند ، مایوس تر و ناامیدتر می شدند. آنان از مزرعه ای به مزرعه دیگری روی می آوردند و در همه جا تنها یک پاسخ دریافت می داشتند: " به خرمن چین نیازی نیست. " آندو آنقدر سرگرم این سو و آن سو رفتن برای یافتن شغلی بودند که حتی فرصت گدایی نیز نمی یافتند ، بالمال برای خوردن هیچ نداشتند جز سیب ها و آلهوایی که به سرقت برده بودند و خوردن آلهوها نیز نه تنها معده آنان را سیر نمی کرد ، که بدرد نیز می آورد چرا که ترشح اسید معده خالی با اسید آلو مخلوط میشد و بر شدت گرسنگی می افزود. آن شب باران نبارید ولی سرما بیداد میکرد. دوروتی برای خوابیدن کوششی نکرد بلکه در کنار آتش چمباتمه زد و تا صبح آتش را روشن نگاه داشت. آنان در جنگلی از جگن ها در زیر درختی کهنسال از شلاق باد پناه گرفتند و اگرچه از

گزند باد مصون بودند ، لکن گاهگاهی با وزش باد شب‌نم‌های خفته بر برگها بر بدن آنها افشاند می شدند. نابی با دهان باز به پشت دراز کشیده و نیم‌رح صورت پهن و درشت او در زیر پرتو نور کم‌رنگ آتش سخت چشمگیر بود. او به آرامی یک کودک معصوم خفته بود. در سراسر طول شب احساسی غریب همراه با بی‌خوابی و ناآرامی غیر قابل‌تحملی چون خوره به جان دوروتی افتاده بود. از خود می‌پرسید آیا این همان زندگی است که در آن متولد شده بود ، زندگی که روزهایش گرسنگی و شبهایش بیدار ماندن در زیر درختان شب‌نم ریز است؟ او از کجا آمده؟ او که بود؟ لکن پاسخی به ذهنش خطور نمی‌کرد و آنقدر در برابر دیوار بلند ابهام پرسه زد تا فجر دمید.

تا غروب روز بعد به یازده مزرعه دیگر برای یافتن کار سر زدند بطوری که دوروتی از پا افتاد و از شدت خستگی بی‌حال شده در گوش‌هایش صدای وزوز پیچید و چشمانش اشیاء را مواج دید. اما در اواخر شب بطریق غیر منتظره ای بخت به آنان روی کرد آنان به مزرعه ای بنام "کایرن" مراجعه کرده و مباشر مزرعه بدون هیچ سوال و جوابی استخدامشان کرد. او صرفاً نگاهی به سرتاپای آنان افکنده و گفت: "شما افراد مناسبی هستید. شما استخدامید. می‌توانید از فردا صبح کارتان را شروع کنید. سراغ کرت شماره 7 ، ردیف شماره 19 بروید." او حتی از پرسیدن نام آنان نیز امتناع جست تا مبادا آندو را به زحمت اندازد. ظاهراً خرمن‌چینی نه‌نیاز به شخصیت داشت و نه تجربه. آندو راه خود را به طرف چمنزاری که در آنجا اردوگاه خرمن‌چینان برپا شده بود ، کج کردند در حالت رویاگونه و با خلسه آمیخته از خستگی شدید و شادی و نشاط ناشی از یافتن کار ، دوروتی خود را در میان مسیر پیچ در پیچ کلبه‌های سقف شیروانی و کاروان‌کولی‌ها یافت. فریاد بچه‌ها که در اطراف کلبه‌ها روی چمن‌ها بازی می‌کردند خوش‌آهنگ بود و شعله و دود از آتشی که مردان و زنان برای طبخ غذا برافروخته بودند همه‌جا را فرا گرفته بود. چهره‌های کسانی که در میان آنان گام برمی‌داشتند ، قابل‌تحمل و پذیرفتنی بود. در انتهای مزرعه تعدادی کلبه حقیرانه‌تر از سایر کلبه‌ها قرار داشت ، سقف آنها از شیروانی مدور ساخته شده بود. پیرمردی که سرگرم سرخ کردن پنیر بود ، دوروتی را به یکی از کلبه‌های مخصوص زنان هدایت کرد.

دوروتی در کلبه را گشود و کلبه حدود 12 پا عرض داشت با پنجره‌هایی که نور چندانی را به درون فرانمی‌خواند. کلبه فاقد هر گونه اثاثیه بود. بنظر می‌رسید که حز یک توده کاه که تا سقف رسیده بود ، چیز دیگری در آنجا وجود ندارد. در حقیقت کلبه از کاه آکنده بود. چشمان دوروتی تقریباً از شدت خواب به یکدیگر چسبیده بود. انبوه کاه‌ها چون بهشت موعود آرامش بخش بنظر می‌رسید. او راه خود را از میان کاهها گشود و بناگاه با فریادی از زیر کاهها از حرکت باز ایستاد: "هی ، اونجا داری چیکار می‌کنی؟ پاتو وردار!! لاغ ، پاتو روی شکم گذاشتی!"

بنظر می رسید که در میان کاهها زن دیگری نیز خوابیده باشد. دوروتی به آرامی و با احتیاط پیش رفت و خود را در میان کاه ها فرو کرد و در همان حال بخواب رفت. یک زن نیمه برهنه که نگاه تند و خشنی داشت چون جوریان دریایی از میان دریای کاه سر بیرون آورده سیخونکی به دوروتی زده گفت:

-سلام رفیق ، مثل اینکه همین حالا وارد شدی ، اینطور نیست رفیق؟

-"بله من خسته ام ، خیلی خسته."

-"خوب تو که بدون بالاپوش میون این کاهها یخ می بندی نمی خوای یک بالاپوش بهت بدم؟"

-"نه."

-"میل خودته ، من اینجا یک کیسه خواب گنده دارم بیا بکش تنت."

او شیرجه ای میان کاه ها زده و از نگاه ناپدید شد و ظرف چند لحظه دیگر باز ظاهر گردید و با خود یک کیسه خواب گشاد آورد. دوروتی در این فاصله بخواب رفته بود او به آن زن اجازه داد که دیگر بار از خواب بیدارش کرده و در میان کیسه خواب جایش دهد. کیسه خوابی که آنقدر بزرگ بود که سر او را هم در خود جا می داد. دوروتی سر خود را در میان کیسه خواب نیم چرخ داده و هر چه بیشتر در آن فرو رفت ، کیسه خوابی که در میان کاه ها جای داشت به مراتب گرمتر و خشک تر از آن بود که تصورش ار میکرد. کاه ها سوراخ های بینی او را غلغلک می داد و در موهایش فرو می رفت و حتی بدنش را می آزد. اما در آن لحظه نه رختخواب پر قوی کلئوپاترا و نه تختخواب شناور هارون الرشید نمی توانست پیش از این توده کاه به او آرامش بخشید.

3

این نکته قابل توجه است که وقتی کسی شغلی چون خرمن چینی را بدست می آورد، خیلی زود سوار بر کار می شود و تنها بعد از یک هفته، خرمن چینی در شمار مجربین این حرفه قرار می گیرد آنچنان که گویی در همه عمر خرمن چین بوده است. خرمن چینی کار فوق العاده آسانی بود. تردیدی نیست که از نظر جسمی جانفرسا بود، لزوم اجرای این کار روزانه ده تا دوازده ساعت روی پا ایستادن بود، بطوری که خرمن چین ها پس از کار روزانه ساعت شش بعدازظهر برای خوابیدن به کلبه شان هجوم می بردند _ اما در عوض این کار نیاز به تجربه و مهارت نداشت. دقیقا " یک سوم خرمن چینان که در اردوگاه گرد آمده بودند، از نظر تجربه کاری مانند خود دوروتی بودند بعضی از آنان از لندن آمده بودند بی آنکه کوچکترین تصویری از رازک داشته و بدانند که رازک چیست چگونه آن را می چینند و یا چرا چیده می شود. گفته

شد، مردی در اولین صبح حرکت به سوی مزارع برای خرمن چینی پرسیده بود: "پس بیل ها کجاست؟" او تصور می کرد که برای چیدن رازک ها باید زمین را حفر کرد.

در اردوگاه خرمن چینان، جز روزهای یکشنبه همه روزها شبیه به یکدیگر بود. در ساعت پنج و سی دقیقه بامداد ضربه ای به دیوار کلبه وارد می آمد که این ضربه اعلام بیدارباش بود. دوروتی خواب آلود از بستر خواب خویش بیرون می خرامید و در میان زنان خواب آلود دیگر (در هر کلبه شش، گاه هفت و حتی اگر امکان داشت تا هشت زن شب را به صبح می رساندند) که غرولند می کردند و هر یک در میان انبوهی از کاه خود را پنهان می ساخت به جستجوی کفش خود می پرداخت. بیرون آوردن لباس به هنگام خواب کار غیر عاقلانه ای بود زیرا در میان انبوه کاه فوراً ناپدید می شد. دوروتی یک بغل کاه و مقداری ساقه خشک شده رازک و کمی هیزم برمی داشت و برای آماده کردن صبحانه آتش روشن می کرد. دوروتی همیشه صبحانه نابی را نیز آماده می کرد و زمانی که صبحانه حاضر می شد، ضربه ای به دیوار کلبه او وارد می آورد دوروتی در مقایسه با نابی همواره زودتر برمی خاست. در آنجا صبح های سپتامبر بسیار سرد بود، آسمان شرق بتدریج از سیاهی به لاجوردی رنگ می باخت و علف های شبنم زده در زیر تابش اولین نور صبحگاهی نقره گون می نمود صبحانه خرمن چینان همیشه یکنواخت بود: گوشت، چای و نان سرخ شده در میان روغن و گوشت. به هنگام خوردن صبحانه دقیقاً همین غذا برای ناهار نیز آماده می شد، آنگاه خرمن چینان، دستمال غذایشان را گره می زدند و یک و نیم مایل راه را در زیر آسمان آبی خواب آلود سحرگاهی طی می کردند تا به مزارع قدم می گذاشتند. باد صبحگاهی آنقدر سرد و گزنده بود که خرمن چین ناچار می شد بایستد و با پیش بندش آب سرازیر شده از بینی خود را پا کند.

مزرعه، جریب جریب تقسیم بندی شده بود و در هر جریب چهل نفر یا حدود چهل نفر زیر نظر یک سرکارگر که غالباً یکی از کولیها بود کار می کردند. در هر جریب زمین کرت کرت تقسیم شده بود و در هر زمان یکی از کرت ها چیده می شد. لاوک هایی که در آن رازک های چیده شده را می ریختند 12 پا و گاه بیشتر ارتفاع داشت. لاوک ها بطور منظم در فاصله یک متر از یکدیگر قرار داشتند. در هر ردیف یک کیسه بزرگ مانند یک نو گود در فاصله بین لاوک ها با طناب بسته شده بود. به محض آنکه خرمن چین به کیسه میرسید، آن را در وضعیتی می گرداند که براحتی بتواند رازک ها را درون آن بریزد و زمانی که کیسه از رازک پر می شد، دو سر طناب را می کشید تا کیسه به لاوک برسد و آنگاه ته کیسه را بالا برده و محتویات آن را در لاوک خالی می کرد. در آن وقت صبح خرمن چین خیلی آرام و کند پیش می رفت، دست هایش هنوز گرم نشده و بر اثر سرما بی حس بود بعلاوه ساقه رازک ها مرطوب و لغزنده. دشواری

کار در این بود که خرمن چین می بایست رازک ها را بدون چیدن ساقه و برگهایش جدا کند، به همین جهت مباشر از پذیرفتن رازک های چیده شده پر برگ خوداری می کرد.

ساقه های رازک از تیغ های ریز و ظریفی پوشیده شده بود، بطوری که ظرف دو یا سه روز پس از خرمن چینی، تیغ ها پوست دست را آتش و لاش می کرد. صبح هنگام با این دست های زخمی کار کردن عذاب بود، چرا که دستها از سرما خم نمی شد و وقتی خرمن چین می کوشید انگشتانش را خم کند از ده جای کف دستش خون بیرون میزد، اما وقتی راه خونهای بسته شده گشوده می شد و خون آزادانه جریان می یافت چیدن رازک ها چندان دردآور و آزاردهنده نبود اگر رازک ها زیاد پر برگ نبود ظرف ده دقیقه یک کیسه پر می شد، اما وضعیت رازک ها در هر کرت فرق می کرد. در برخی از کرت ها، رازک ها به بلندی یک درخت گردو بود و کپه کپه از شاخه های بی برگ آویزان و کافی بود که انتهای ساقه رازک را گرفته چرخ داده شود تا که دسته کامل آن چیده شود، در بعضی کرت های دیگر رازک های ریز و کوچک به اندازه لوبیا بود و آنقدر جدا از هم بود که خرمن چین ناچار می شد آنها را یکی یکی جدا کند. بعضی از رازک ها آنقدر نامرغوب بود که بسختی می شد ظرف یک ساعت یک بغل آن را چید.

صبح های زود که ساقه های رازک بسیار مرطوب بود و دست بر روی آن می لغزید کار چیدن به کندی پیش می رفت اما وقتی خورشید در صحنه آسمان ظاهر می شد و بوی خوش و تلخ رازک های آفتاب گرفته در فضا پخش و خماری صبحگاهی ناپدید می شد، کار چیدن سرعت و شتاب بیشتری می گرفت از هشت صبح، تا نیمروز خرمن چینان می چیدند، می چیدند و می چیدند، به نوعی که گویی شور و شوق دمیده شده است و این شور و شوق هر لحظه که از صبح می گذشت بیشتر و بیشتر می شد و بسرعت لاوک ها از رازک آکنده می شد. خرمن چین هایی که ماهرتر و قوی تر بودند درحالیکه دیگران لاوک خود را تا نیمه رسانده بودند آنان لاوک را از رازک می انباشتند در هر حال اگر کسی عقب می ماند به او فرصت کافی داده می شد که بازگردد و رازک های بجامانده را بچیند. دوروتی و نابی همیشه در میان آخرین نفراتی بودند که لاوک های خود را پر می کردند. نابی در مجموع با آنکه دستهای قوی داشت در چیدن رازک ها از خود ضعف نشان می داد. عموما زنان در رازک چینی بر مردان برتری داشتند.

همیشه در دو جانب دوروتی و نابی دو لاوک قرار داشت: لاوک 6 و لاوک 8. لاوک شماره 6 متعلق به یک خانواده کولی بود پدر خانواده موهای فرفری و گوشواره ی به گوش داشت. مادر خانواده پوستی بروننگ چرم خشک شده چروکیده داشت و دو پسر تنومند و کشیده قامتشان در کنار آنان یار و مددکارشان بودند. لاوک شماره 8 متعلق به پیرزنی از منتهی الیه مشرق بود که زمانی به میوه فروشی اشتغال داشت. او کلاهی لبه دار بر سر و ردای سیاهی به تن می کرد و از انفیه دان که جعبه کوچکی بود انفیه می کشید.

غالباً دخترها یا نوه های دختریش به مدت یکی دو روز از لندن به دیدن او می آمدند و او را در چیدن رازک ها یاری می دادند. وقتی دخترها و نوه های دختری می آمدند، بالمال یک سپاه بچه های قد و نیم قد در کنار آنان کار می کردند. آنان سبدهای کوچکی همراه داشتند و رازک هایی را که از دست بزرگسالان به هنگام چیدن بر زمین می افتاد جمع آوری کرده و در سبد می ریختند. رز، نوه دختری پیرزن میوه فروش که دختری ظریف و پریده رنگ بود و یک دختر کوچولوی کولی که پوست قهوه ای چون هندیان داشت، به تمشک دزدی می رفتند و به لاوک ها آویخته به این سو و آن سو تاب می خوردند. و همواره صدای یک نواخت لاوک ها با فریاد تیز و گوش خراش زن میوه فروش که می گفت " رز! گربه کوچولوی تنبل بجای بازی کردن، رازک بچین، وگرنه روی کپلت می زنم " و اعتراضی از این گونه به گوش می رسید.

درست نیمی از خرمن چینانی که در ردیف آنان کار می کردند، کولی ها بودند تعداد آنان در اردوگاه کمتر از دویست نفر نبود. سایر رازک چین ها کولی ها را دیدی کیز می خواندند. آنان آدم های ناجوری نبودند، بحد کفایت رفتاری دوستانه داشتند و وقتی می خواستند چیزی از کسی بگیرند، به شیوه ناخوشایندی قربان صدقه می رفتند و چاپلوسی می کردند. با این حال مردانی آب زیرکاه و مودی بودند، از آن مودی گری های ناشناخته ای که مخصوص وحشی هاست. در چهره خنگ و کودکانه آنان نگاه وحشی وجود داشت که فقط نظیر آن را در حیوانات وحشی لکن تنبل می توان سراغ کرد، از آن نگاهها که در عمقش حماقت همراه درندگی رام نشدنی وجود دارد. یک سری عبارات و خوشمزگی ها ورد زبانشان بود و دایم آنها را تکرار می کردند، بی آنکه برای خودشان مبتذل شود. دو پسر کولی جوانی که روی لاوک شش کار می کردند همه روزه، بارها و بارها از دوروتی و نابی همین یک معما را میپرسیدند:

__ اون چیه که زبل ترین آدمای تو انگلیس، هم نمیتونه بکنه "

__ نمیدونم چیه ."

__ "اینکه ماتحت مگس را با تیر چراغ برق غلغلک بده ."

خودشان با این پاسخ قهقهه می زدند. همه آنان آدم های فوق العاده نادان و کودنی بودند. خودشان با غرور می گفتند میان ما نمی توانید آدمی را پیدا کنید که بتواند یک کلمه بخواند.

پدر پیر مو فرفری که بطور مبهمی دریافته بود دوروتی دختر باسوادی است، یکبار بطور خیلی جدی از او پرسید: " آیا می تواند گروه خودشان را به نیویورک برود ."

در ساعت دوازده صدای سوتی شنیده می شد و این سوت نشانه آن بود که رازک چینان می بایست به مدت یک ساعت دست از کار بکشند و عموماً چند دقیقه بعد سروکله کسانی که رازک ها را وزن کرده و با

خود می بردند، پیدا می شد. با فریاد هشداردهنده مردی که مقدم ترین نفر در ردیف خرمن چینان بود و می گفت: "رازک های لاوک شماره 19 حاضر است" همه رازک چینان با شتاب سرگرم جمع کردن رازک هایی می شدند که روی زمین ریخته بود، و یا رازک هایی را که بطور پراکنده روی زمین باقی مانده بود می چیدند و یا ساقه های رازک را از برگ پاک می کردند. در این کار می بایست هنر و ظرافت بخرج داد زیرا اگر ساقه های رازک بطور کامل از برگ پاک می شد، آنگاه حجم رازک ها کم می شد، حال آنکه رازک چین می بایست آنقدر برگ از ساقه جدا کند که در عین حال که مورد قبول ارزیاب ها قرار می گرفت، از حجم آن نیز کاسته نمی شد. دستهای کهنه کار افرادی چون کولیها می دانست که تا چه حد برگ ها را از ساقه ها جدا کند.

ارزیاب ها با سبدی که از چوب جگن بافته شده و در حکم یک پیمانه بود ظاهر می شدند و همراه با ارزیاب ها دفترداران نیز دیده می شدند که بر کیل کردن لاوک ها نظارت می کردند. دفترداران پسرهای جوانی بودند که ظاهرا این شغل را در فصل تابستان و ماههای تعطیل مدرسه بعهده می گرفتند. ارزیاب ها، رازک های درون لاوک را داخل سبدها ریخته و با لحنی آرام می گفتند: "یکی، دوتا، سه تا، چهارتا...". و دفتردارها آخرین شماره را دربرابر شماره لاوک، وارد دفتر می کردند.

بعدها، غالبا هنگام غروب دوروتی به دوران گذشته رازک چینی خویش می اندیشید و ساعات رنج آور و کشداری را بیاد می آورد که در زیر آفتاب سوزان همراه با آوای اندوهبار چهل رازک چین دیگر و فضای آکنده از بوی رازک و دود چوب های نیم سوخته بکار مشغول بودند. گرمای رنج آور آفتاب، بوی رازک و دود، برجسته ترین خصوصیات آن دوره بود که دوروتی قادر به فراموش کردن آنها نبود. وقتی بعدازظهر فرا رسید دوروتی آنقدر خسته می شد که دیگر قادر نبود روی پاهایش بایستد ریزه های سبز رازک که در گوش و موهایش فرو می رفت آزارش می داد و دست هایش از شیرابه رازک جز در نقطه هایی که خون بیرون می زد سیاه سیاه چون رنگ دست سیاهپوستان می شد. با اینحال دوروتی شاد بود شادی که دلیلی برای آن نمی یافت. کار او را به خود جذب کرده در خود غرق ساخته بود. کیفیت کار احمقانه، مکانیکی و خسته کننده بود و همه روزه با شدت یافتن سوزش دستها، رنج آور می شد، با اینحال رازک چین خسته و افسرده نمی شد. وقتی هوا خوب بود و رازک ها مرغوب، رازک چین احساس می کرد که می تواند برای ابد به رازک چینی ادامه دهد. این کار گرمی و شوقی بی همانند را در دل رازک چین می دواند که به او اجازه می داد برای همیشه به کار خود ادامه دهد. این کار، سرزندگی و طراوت جسمی را در خرمن چین می دمید و به او رضایت درون بی همانندی می داد تا ساعتها بایستد و برگهای ساقه رازک را از آن جدا سازد و با شادی نظاره گر افزوده شدن حجم لاوک ها باشد، چرا که افزایش حجم رازک ها در

درون لاوک به معنای افزایش درآمد بود. هر کیل رازک چیده و برگ زدوده به معنای دو پنس بود. آفتاب از آن بالا مستقیماً آتش می ریخت و پوست سفید را قهوه ای می کرد و باد بوی آبجو خنک را با خود می آورد و در سوراخ های بینی جای می داد و رازک چین را سرمست از شادی می کرد. وقتی آفتاب می درخشید همه رازک چین ها ترانه می خواندند، ترانه ای غمگین، به دلایلی همه غمگین می خواندند، ترانه هایی از عشق های شکست خورده و میثاق های زیر پا مانده و پیمان های بی حاصل.

ازجمله:

اونا دارن میرن _ خوشبخت و خوشحال

دختره خوشبخت _ پسره خوشحال

اما این منم _ من، من، منی

که دل شکسته ام.

و نیز:

اما من می رقصم، با اشکای تو چشم

بجای تو یک بغل رازک تو دستام

و:

ناقوس ها برای سالی بصدآ آمده اند

اما نه برای سالی و من!

دختر کوچولوی کولی همیشه این ترانه را زمزمه می کرد و آن را بارها و بارها تکرار می کرد:

ما بینواییم، خیلی هم بینوا

در این مزرعه، نکبتی

و اگرچه به او گفته می شد که نام این مزرعه میسری (با حرف بزرگ " ام " (M) نام خاصی است که

فاقد معنا است.) است لکن اصرار داشت که میس ابل (Miss Abell به معنای نکبت و بدبختی و بینوایی

است.) بخواهد. پیرزن میوه فروش و نوه دختری او رز، هنگام رازک چینی این ترانه را زمزمه می کردند:

آی رازک های کرمو

آی رازک های کرمو

وقتی ارزیاب میاد نزدیکتون

سر بکشید، قد بکشید، از روی زمین

وقتی ارزیاب میاد نزدیکتون

اونقدر زیاد بشین که جای وایسادن براش نمونه

ای ای ای، لاوک ها پر شید

خیلی هم پر شید، خیلی هم پر شید.

ترانه های " اونا دارن میرن " و " ناقوس ها برای سالی به صدا درآمد " از زیبایی و سادگی خاصی برخوردار بود و رازک چین ها از خواندن آنها خسته نمی شدند و بدون تردید پیش از آنکه فصل رازک چینی بسر رسد، آنان این دو ترانه را بیش از چندین صدمبار خوانده بودند. بطوری که بخشی از فضای مزارع رازک را همین دو ترانه تشکیل می داد، همچنانکه بخش های دیگر آن شامل بوی مست کننده و تلخ رازک های آفتاب سوخته بود.

وقتی رازک چین ساعت 30/6 یا همان حدود به اردوگاه خویش بازمی گشت، دربرابر جویباری که از مقابل اردوگاه می گذشت چمباته می زد و احتمالا برای اولین بار در آن روز دست و صورت خود را شستشو می داد. زدودن جرم سیاه ذغال که بر دست و پا می نشست حدود بیست دقیقه وقت می گرفت. آب و حتی صابون قادر به زدودن این جرم سیاه نبود و بر آن بی اثر تنها دو چیز موثر واقع می شد و آن را پاک می کرد، اول گل و دیگری جالب است همان عصاره یا شیرابه رازک بود.

پس از آن رازک چین سرگرم آماده کردن وپختن شام میشد. شام عموما مرکب از نان و چای و گوشت گاو بود. گاهگاهی نابی به قصابی ده می رفت و حدود دو پنی گوشت بر آن می افزودند. امر خرید عموما بعده نابی بود زیرا نابی می دانست چطور با قصاب کنار بیاید تا با دو پنی، معادل چهار پنی گوشت خریداری کند. بعلاوه او در صرفه جویی خرده ریزها مهارت بی همانندی داشت.

برای مثال هیچ وقت کرفس را به صورت دسته و کامل خریداری نمیکرد بلکه به صورت برگ برگ خریداری میکرد و استدلال او در این مورد این بود که اگر هر یک از برگ کرفس ها را نصف کنی خود آنها یک برگ درست و کامل میشود.

رازک چین آنقدر خسته می شد که حتی ایش از آنکه شامش را بطور کامل بخورد، خواب پلکهایش را سنگین می کرد، اما آتش عظیمی که خرمن چینان در حد فاصل میان کلبه بر می افروختند آنقدر دلپذیر و دلچسب بود که کسی راضی نمیشد پیرامون آتش را رها کند. مدیریت مزرعه برای هر کلبه دو تکه هیزم در نظر گرفته بود ولی رازک چینان هر قدر هیزم که می خواستند به غارت می بردند و بعلاوه ساقه های رازک و ریشه های نارون خود سوخت خوبی بود و حرارت مطبوعی داشت و تا صبح حرارت تولید می کرد. بعضی از شب ها قلمرو آتش آنقدر بزرگ میشد که حدود بیست نفر می توانستند به راحتی کنار آن

بنشینند و گپ بزنند و تا نیمه های شب برای همدیگر قصه بگویند و سیب زمینی های مسروقه را تنوری کنند. دختر ها و پسرهای جوان در میان ساقه های بلند رازک گم میشدند و نابی که شجاعت کم نظیری داشت، با کیسه ای در زیر بغل به باغ میوه ای که در همسایگی مزرعه بود، می زد و شکم سیر و دست پر باز میگشت. کودکان در تاریک روشن روز قایم باشک بازی میکردند و از این کلبه به کلبه دیگر می خزیدند و با آن زبان دهاتی وار خود، به خیال خودشان، خود را زارع می دانستند، شب های شنبه 50 تا 60 رازک چین به عرق فروشی که خودشان به آن عنوان بار عمومی می دادند، می رفتند و تا نیمه های شب پیاله سر می کشیدند و آنگاه بد مستی کرده در خیابان های روستا راه می افتادند و عربده می کشیدند. ساکنین روستای مجاور مزرعه به فصل رازک چینی صرفا به خاطر همین بدمستی کارگران و رازک چینان به عنوان فصل بد بیاری و گرفتاری نگاه می کردند.

بالاخره وقتی رازک چین خود را راضی می ساخت، تا از کنار آتش کنده شده و به بستر برود در آشیانه پر از کاه که چندان هم نرم و گرم نبود، احساس آرامش نمی کرد. بعد از اولین شب پرشگونی که دوروتی برروی کاهها شب را در کمال آرامش و نوعی خلسه به صبح رساند، انواع کوششها را برای خفتن بر روی کاهها آزمود و از همه طرف سعی کرد برروی کاهها بخوابد، لیکن دریافت که کاه بستر مناسبی برای خفتن نیست. بهر حال آنان که شانس و جسارت به سرقت بردن چند قطعه چوب مخصوص رازک ها را داشتند و می توانستند تختخوابی برای خود دست و پا کنند می توانستند پنج ساعت خواب کامل داشته باشند.

4

درآمدی که رازک چین از شغل خود کسب میکرد آنقدر ناچیز بود که تنها می توانست جسمش را از گرسنگی و سرما و روحش را از آلوده شدن به گناه نجات بخشد.

نرخ پرداخت در مزرعه کایرن در ازاء هر کیل رازک چیده شده و برگ گرفته شده دو پنس بود و یک رازک چین چالاک در هر ساعت حد اکثر می توانست سه کیل رازک بچیند و با حساب سر انگشتی یک کارگر رازک چین می بایست هفته ای 30 شیلینگ در ازاء 60 ساعت کار کسب کند. لیکن عملا هیچ کارگری نمی توانست یک چنین رقمی را دریافت دارد. بهترین رازک چینان در هفته بین 30 تا 40 شلینگ درآمد داشتند و آنهایی که ضعیفتر بودند رقم درآمدشان گاه تا شش شلینگ هم کاهش میگرفت. نابی و دوروتی رازک ها چیده شده را روی هم می ریختند و وجوهاتی که دریافت میداشتند نصف میکردند و درآمد هریک از آنان بطور متوسط حدود 10 شلینگ بود.

دلیل این کاهش درآمد را در چندین عامل می توان سراغ کرد اول اینکه در بعضی کرتها، محصول مرغوب نبود. بعلاوه همه روزه یکه دو ساعت وقت رازک چین به طرق مختلف تلف میشد. وقتی محصولات یکی از کرتها تمام میشد، رازک چین ناچار بود لاوک خود را به کرت دیگری منتقل کند که شاید فاصله آن یکی دو مایل بود و گاه پیش می آمد که لاوک به نقطه اشتباهی انتقال می یافت و کارگر ناچار بود آن را به نقطه دیگری باز گرداند و نیم ساعتی نیز وقت و انرژی او بدین طریق تلف میشد. بدتر از همه این عوامل، زمانی بود که باران می بارید. گاه رازک چین ناچار بود که تمام صبح و حتی بعد از ظهر را از تهاجم باران به انتظار قطع شدن آن در زیر لاوک در حالی که قطرات باران از هر سوی لاوک نشت میکرد، پناه گیرد. با ریزش باران، جدا کردن و کندن ساقه ها و میوه های رازک تقریبا غیر ممکن می گردید زیرا میوه های رازک به شدت لغزنده و کندن آنها غیر ممکن می شد و حتی زمانی که آنها را می کندند تقریبا نتیجه کار پوچ بود زیرا میوه رازکی که خیسیده شده بود در درون لاوک آنچنان چروک میخورد و پژمرده می شد که گویی عملا چیزی چیده نشده است. گاه یک رازک چین از صبح تا شام در مزرعه به سر می برد و حاصل کار او حتی کمتر از یک شیلنگ بود.

این شرایط بازدارنده و کند کننده برای بیشتر رازک چینان خیلی اهمیت نداشت زیرا درست نیمی از آنها کولی ها بودند که به گرسنگی و کم درآمدی خوی داشتند و عده دیگری از آنان کسانی بودند که یا به میوه فروشی و طوافی اشتغال داشتند که و یا فروشگاههای کوچکی داشتند که در سایر فصول سال از طریق آن امرار معاش می کردند. اینان به شغل رازک چینی به عنوان یک سرگرمی می نگریستند تا با در آمد آن شب شنبه را خوش بوده و در ضمن در فصل بیکاری سرگرم شده باشند. در حقیقت به شغل رازک چینی جز به عنوان یک شغل حاشیه ای نمی شد، نگریست زیرا، صنعت آبجو سازی خود آنقدر کم بها شده بود که صاحبان مزارع بیش از این قدرت پرداخت به کارگران را نداشتند.

هفته ای دو بار خرمن چین میتوانست نیمی از دستمزد خود را دریافت دارد. اگر اگر خرمن چین به هر دلیلی قطعه زمینی که به او واگذار شده بود نیمه کاره رها میکرد و قصد ترک مزرعه را داشت (این موضوعی بود که موجب ناراحتی مباشر می شد) صاحب مزرعه حق داشت که در ازاء هر کیل به جای دو پنی یک پنی بپردازد، یعنی نیمی از حق کارگر را به جیب بزند. این قاعده متداول بود که در اواخر فصل، تا زمانی که رازک چین مبلغ قابل توجهی از صاحب مزرعه طلبکار می شد و صاحب مزرعه اطمینان خاطر داشت که کارگرش، کارش را رها نمیکند مبلغ پرداختی را از دوپنی در ازاء هر کیل به یک و نیم پنی کاهش میداد. اعتصاب عملا غیر ممکن بود. میان خرمن چینان اتحاد و وحدتی وجود نداشت و سرکارگر هر بخش بجای آنکه در ازاء هر کیل دو پنی دریافت دارد، حقوق هفتهای ثابتی دریافت می داشت تا از

هرگونه تعارض و درگیری جلوگیری کند و آنان در ازاء این دستمزد زمین و آسمان را به هم میدوختند تا از درگیری و اعتصاب جلوگیری به عمل آورند. در مجموع صاحبان مزرعه، رازک چینان را لای منگنه می گذاشتند. این فشار تنها از ناحیه صاحبان مزارع نبود، بلکه بهای رازک اندک بود و همه گناهان را نباید متوجه صاحبان مزرعه دانست.

بعدها که دوروتی به ماهیت دستمزدی که در مزرعه دریافت می کرد اندیشید، دریافت کمتر رازک چینی درباره کمی دستمزد خود

بعد ها که دوروتی به ماهیت دستمزدی که در مزرعه دریافت می کرد اندیشید، دریافت که کمتر رازک چینی درباره کمی دستمزد خود تصور صحیحی می داشته زیرا سیستم و نظام کار کنتراتی به حدی وضعیت پرداخت را متحول می کرد که رازک چین عملاً متوجه کمبود دستمزد نمی شد.

ظرف چند روز نخست ورود دوروتی و نابی به مزرعه ، قبل از آن که صاحب مزرعه به مساعده آن ها به آنان وجهی پرداخت کند ، هر دوی آن ها نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند و اگر اطرافیانشان به آن ها غذایی نمی دادند و شکمشان را نیمه سیر نمی کردند ، حتماً از گرسنگی جان داده بودند. خوشبختانه تمام اطرافیانشان مردمی فوق العاده مهربان و باگذشت بودند. در کلبه بزرگی که دورتر از سایر کلبه های قرار داشت یک گروه مشترکاً زندگی می کردند. یکی از افراد آن گروه گل فروشی به نام جین باروز بود و جیم نورل نام داشت که در رستورانی در لندن به پادویی اشتغال داشت. آن دو با خواهران یکدیگر ازدواج کرده و خیلی نزدیک به هم بودند و در عین حال به دوروتی توجه خاصی نشان می دادند. آن ها مراقب بودند که دوروتی و نابی گرسنه نمانند. در روزهای نخست شروع به کار ، در هر غروب که ساعت کار به اتمام می رسید ، دختر تورل که می نام داشت و پانزده ساله بود با یک ظرف غذا به سراغ آن دو می رفت و آنان را به خوردن شام دعوت می کرد و آن چنان با آن دو برخورد می کرد که احساس نکنند این غذا به عنوان صدقه سری داده می شود. فرمول دعوت به شام همیشه یک عبارت بود:

" ببخشید (الن) مادر می خواست این ظرف غذا را دور بریزد ، به من گفت به شما بگویم شاید به این غذا میل داشته باشید." دخترک می گفت ، " مامانم گفت این غذا زیادی آمده است ، اگر شما میل داشته باشید ، واقعاً به ما لطف می کنین."

ظرف چند روز اول ، مقدار غذایی که تورل ها و باروزها می خواستند دور بریزند فوق العاده زیاد و دوست داشتنی بود. در یک مورد حتی آنان نیمی از سر یک خوک را که خوب پخته بود به آنان دادند. آنان علاوه بر خوراک ، تعدادی ظرف خوراک پزی و یک سینی رویی که می توانست مصرف ماهی تازه داشته باشد به

آن دو هدیه کردند. مهمترین لطفی که آن دو خانواده نسبت به نابی و دوروتی اعمال می داشتند این بود که هیچ پرسشی به عمل نمی آوردند. آنان به خوبی می دانستند که در زندگانی دوروتی رمز و رازی وجود دارد. و میان خودشان می گفتند: "می بینی الن برای این زندگی ساخته نشده" اما با این حال هیچ پرسشی و یا اشاره ای نمی کردند که موجب ناراحتی او شوند. این وضع به مدت دو هفته ادامه داشت تا این که یک شب در اردوگاه ، دوروتی ناگزیر شد برای خود نام خانوادگی نیز جعل کند.

به محض اینکه دوروتی و نابی توانستند بخشی از دستمزدشان را به عنوان مساعده دریافت کنند در دسر ها پایان گرفت. آنان به شیوه اعجاب انگیزی توانستند با دستمزد یکیشان یعنی با مبلغ یک شیلینگ و شیش پنس به آسانی زندگانی دونفری را بگذرانند. چهار پنس از این مبلغ صرف توتون نابی می شد و چهار و نیم پنی هم صرف نان و حدود هفت پنس هم برای خرید چای، شکر، شیر (آنان می توانستند با مبلغ 2/5 پنس از روستاهای مجاور مزرعه شیر تهیه کنند) و روغن نباتی اختصاص می یافت. البته روزی نبود که خرج پیش بینی نشده ای بر گردن آنان تحمیل نشود. معمولاً یکی دو پنی خرج این گونه مخارج می شد. معهذا گرسنگی همواره آنان را تهدید می کرد و همیشه در این اندیشه بودند که مبلغی پس انداز کنند ولی به نظر می رسید که نیمی از جمعیت کنت توطئه کرده اند تا درآمد آنان را ببلعند. صاحبان فروشگاه های محلی کالاهای خود را به چهارصد رازک چینی که پیرامونشان یه کار اشتغال داشتند ، عرضه می کردند و اینان در فصل رازک چینی بیش از کلیه فصول سال درآمد می داشتند. لکن سودی که معامله با رازک چینان کسب می کردند، مانع از آن نمی شد که به آنان به دیده مردم پست و متعفن نگاه نکنند.

بعد از ظهرها ، کشاورزان پیرامون لاوک ها براه می افتادند و سیب و گلابی به رازک چینان می فروختند و در ازاء هر هفت سیب، یا گلابی نیم پنی دریافت می کردند. از سوی دیگر طوفان از لندن برای فروش انواع خوراکی ها و خرده ریزها به منطقه رازک چینان وارد می شدند. طوفان غالباً با وانت بارهای خود به رازک چینان نزدیک می شدند و انواع محصولات از بقولات، ماهی ، و چیپس و ژله ، کیک ، میگو گرفته تا لباس کار سرتاسری و گوشت یخ زده خرگوش که به مدت دوپال در سردخانه مانده و بهای آن را نه پنس تعیین کرده بودند ، عرضه می داشتند.

در مجموع نوع تغذیه رازک چینان بسیار نامطلوب بود. در حقیقت اگر پول به حد کفایت در اختیار رازک چین قرار می گرفت تا برای خود مواد اولیه مرغوب تهیه کند ، مگر در روزهای یک شنبه فرصت طبخ و آماده ساختن آن را نداشت. احتمالاً کثرت سیب های مسروقه بود که مانع از شیوع انواع بیماری ها در اردوگاه می شد. سرقت سیب در اردوگاه امر بسیار عادی و طبیعی بود و به طور سیستماتیک همه اعضای

اردوگاه ، در سرقت سیب دست داشتند و یا سهمی از آن دریافت می کردند. گفته می شد حتی میوه فروشان لندن عده ای جوانان را اجیر کرده اند ، تا در پایان هفته با دوچرخه خود را به باغ های میوه رسانده و تا حد امکان میوه مسروقه به شهر بیاورند. نابی خود دیگر کمتر دست به سرقت میوه می زد. زیرا عده ای از جوانان را پیرامون خود گرد آورده و به آنان روش میوه دزدی را آموزش می داد. این جوانان به نابی به دیده یک قهرمان می نگریستند چون او یک سارق واقعی بود و تاکنون چهاربار طعم زندان را چشیده بود. آنان در تاریک روشن غروب با گونی هایی پر پشت راهی باغ های میوه که تعداد آن ها در پیرامون مزرعه کم نبود می شدند و در بازگشت نزدیک به صد تا دویست کیلوگرم میوه با خود می آوردند. به علاوه جوانان اردوگاه می توانستند بدون دردسر زیاد سیب های رسیده و آب دار با خود بیاورند زیرا مقدار زیادی سیب از درخت ها فرو می افتاد که کشاورزان و باغداران نمی توانستند آن ها را به فروش رسانند. نابی به آن ها می گفت ، برنداشتن سیب ها از زمین گناه به شمار می آید در دو مورد او و دسته دوستانش مرغ دزدیدند. چگونه دست به چنین سرقتی زدند بی آن که موجب بیدار شدن همسایه ها شوند ، رمز و رازی است که خود نابی می دانست ، لکن ظاهراً نابی با یک حرکت سریع گونی بر سر مرغ می کشید و فرصت ایجاد صدا را از حیوان می گرفت ، یا به هر حال روش دیگری اتخاذ می کرد که حیوان بی صدا در چنگال نابی قرار می گرفت.

بدین روال یک هفته سپری شد و به دنبال آن هفته دیگر به پایان آمد و دوروتی در جهت رفع مشکل هویت خویش گامی برنداشت. در حقیقت او از شناسایی هویت خویش بیش از هر زمان دیگری فاصله گرفته بود و هرچند که گاهگاهی جرفه هایی در ذهن او زده می شد و آن زمانی بود که موضوعی به کلی از ذهنش محو می گردید و او می کوشید که گمشده ذهن خود را باز یابد. شرایط زیستن در مزرعه اقتضا می کرد که هرچه بیشتر همه افکاری که مربوط به گذشته یا آینده است را رها سازد و تنها در اندیشه حال و لحظه هایی که پشت سر می گذارد باشد. وقتی کسی همواره خواب آلوده است و یا سرگرم کار ، فرصت آن را ندارد که به مسائل کهکشان ها بیاندیشد. دوروتی وقتی در مزرعه سرگرم رازک چینی نبود ، مشغول پخت و پز یا خرید کردن و آوردن مقدمات خوراک از روستا و یا مراقبت از آتش و یا رفت و آمد برای آوردن آب بود. در کل اردوگاه تنها یک شیر آب وجود داشت و آن شیر نیز حدود دویست یارد از کلبه دوروتی فاصله داشت (مستراح نیز به همین فاصله از کلبه او بود). این زندگی از آن زندگی هایی بود که آدمی را از خود جدا می ساخت و هر ذره از انرژی او را می ستاند و در عین حال انسان را عمیقاً شاد و خوشبخت می ساخت. به سخن دیگر انسان را کاملاً تحقیق می کرد. گذراندن ساعات طولانی روز در مزرعه ، خوردن غذای کاملاً پخته نشده و نامرغوب ، خواب ناکافی ، بوی رازک و دود چوب ، خرمن چین

را به فضای بهشت گونه حیوانات وحشی می کشاند و در آن محیط غرقه اش می ساخت. در چنین فضای اندیشه و ذهن فاقد کارایی بود ، آنچه به کار می آمد پوست بدن بود که با باران و آفتاب و جریان مداوم باد و هوای تازه در تماس بود.

البته روزهای یکشنبه کار در مزرعه متوقف می گردید ، اما صبح های یکشنبه ، ساعات پرمشغله ای بود ، زیرا در ساعات غالب اردوگاه نشینان غذای اصلی خود را که در طول هفته به آن دسترسی نداشتند آماده می ساختند و لباس های کهنه را شسته ، وصله و پینه می کردند. در سراسر اردوگاه زمانی که باد آوای ناقوس های روستاها را با خود می آورد و همراه با آن صدای ضعیف شرکت کنندگان در مراسم کلیسا که در فضای باز برگزار می شد،

بگوش می رسید که فریاد می زدند: " ای خدای بزرگ ، ای پناه دردمندان " . رازک چینان آتش بزرگی برپا داشته و هرکس به فراخور حال و نیاز سطل آبی ، قوری چایی یا ماهی تابه ای و یا هر چیزی که در دسترش بود روی آتش قرار می داد ، عده ای نیز کلبه خود را از بالا تا پائین تمیز می کردند و بدین ترتیب جنجالی برپا می شد.

در اولین یکشنبه ، دوروتی یک لگن از تورل ها امانت گرفت و ابتدا موهایش و سپس لباس زیرش را همراه با پیراهن نابی شست . لباسهای زیرش وضعیت چندان آوری پیدا کرده بودند . چه مدت این لباسها را به تن داشت ، خود نمی دانست ، اما بدون تردید کمتر از ده روز نبود و او در همه حالی با آن لباسها خفته بود . پاهایش به سختی در جوراب هایش راه می یافت و کفش هایش انسجام خود را حفظ کرده و تکه تکه نشده زیرا که گل آن را قالب گرفته بود .

بعد از شستشو ، ناهار را آماده کرد و آنان در کمال دولتمندی نیمی از مرغ (مسروقه) همراه با قسمت بزرگی از ذخیره سیب زمینی (مسروقه) و سیب ها (مسروقه) را پختند و در یک ظرف بزرگ که دوروتی از خانم باروز امانت گرفته بود چای درست کردند و در فنجان های حقیقی امانتی چای نوشیدند . بعد از ناهار ، دوروتی تمام بعد از ظهر در قسمت آفتابگیر کلبه نشست و لباسهای شسته را از یک تکه چوب آویخت تا خشک شود و در عین حال متناوبا چرت زد . دو سوم ساکنان اردوگاه تقریباً همین روش دوروتی را پی گرفته بودند . فقط زیر آفتاب چرت می زدند و همانند گاوان نگاه می کردند لکن هیچ چیز نمی دیدند . بعد از یک هفته کار سنگین ، این احساس مشترک همه رازک چینان بود .

حدود ساعت سه بعد از ظهر دوروتی بتدریج در خلسه خواب آلودی فرو می رفت که نابی پرسه زنان در برابرش ظاهر گردید او تا کمر برهنه بود - پیراهنش هنوز خشک نشده و روی بند آویزان بود - یک روزنامه یکشنبه که به امانت گرفته بود همراه داشت.

نشریه " هفته نامه پیپین " نام داشت . این هفته نامه از مجموع پنج هفته نامه کثیف لندن کثیف ترین آنها بود . او همانطور که از کنار دوروتی می گذشت ، نشریه را روی دامن دوروتی انداخت و با سخاوتمندی به او گفت:

" دختر این روزنامه ها را بخوان . "

دوروتی نشریه را برداشت و آن را روی زانویش قرار داد ، احساس می کرد خواب آلوده تر از آن است که چیزی بخواند . یک عنوان درشت در برابر چشمانش قرار گرفت " ماجرای پر هیجان عاشقانه در قلمرو روحانیت " و علاوه بر این عناوین ، عنوان های دیگری نیز بود و در میان خبرها ، در زیر درشت ترین عنوان چهره دختری تصویر شده بود . به مدت پنج ثانیه یا همین حدود دوروتی به صورت لک و پیسی دخترک خیره شد . تصویر بحد کفایت روشن بود ، چهره او در آن تصویر قابل تشخیص بود .

در زیر تصویر ، یک ستون یا بیشتر مطلب نوشته شده بود . در حقیقت بیشتر جراید موضوع گمشدن رمز آلود دختر کشیش را رها کرده بودن چرا که اخبار مربوط به آنها کهنه شده و دوهفته ای از آن می گذشت . اما هفته نامه پیپین اهمیتی نمی داد که آیا این خبر کهنه است یا نو ، برای گردانندگان این نشریه همین بس که خبر جاذبه و کشش داشته باشد و بتوانند آن را به خورد خوانندگان بدهند اخباری از قبیل جنایت ، تجاوز جنسی و نظایر آن ، اخباری نبود که این هفته نامه بسادگی از آن دست بکشد . این نشریه به قول خودش برای آخرین بار خبر مربوط به مفقودالاثر شدن دختر کشیش را چاپ می کرد و به این خبر اعتبار خاصی بخشیده و عکس دختر کشیش را در بهترین جای ممکنه یعنی در قسمت چپ صفحه اول چاپ کرده بود .

دوروتی دقیقا در خصوصیات تصویر نگریست ، تصویر دختری بود که از میان خطوط روزنامه به او می نگریست . این تصویر هیچ مفهومی را به ذهن او منتقل نکرد . او بطور غیر عادی کلمات درشت را بازخوانی کرد " ماجرای پرهیجان عاشقانه در قلمرو روحانیت " بی آنکه مفهومی را دریافته و یا کمترین احساسی در او برانگیخته شده باشد ، احساس کرد نیازی ندارد به خواندن ادامه دهد ، حتی کوشش برای آنکه نگاه خود را بر روی کلمات نشریه متمرکز کند ، بیمورد بنظر می رسید . خواب سنگینی او را فراگرفته و سرش را به پائین می افکند . چشمانش از شدت خواب در حال بسته شدن بود و قبل از آنکه

بطور کامل به خواب رود نگاهش بر روی عکس مردی به نام لرداسنودن ، کسی که دوست نداشت شلوارپوشد دوخته شد و سپس به خواب عمیقی فرو رفت .

تکیه به دیوار آهنی کلبه و خوابیدن در آن وضعیت چندان هم ناخوشایند نبود دوروتی تا ساعت شش بعد ازظهر در همان حالت در آنجا خوابید تا اینکه نابی او را از خواب بیدار کرده به او گفت که چای آماده است و هنگام صرف چای دوروتی نشریه را بی آنکه دیگر بار به آن نگاهی بیفکند به کناری انداخت و به شعله آتش خیره شد . بدین ترتیب برای لحظه ای ، این شانس را از دست داد که مشکل هویت خود را حل کند. و مشکل شاید می توانست برای چندین ماه دیگر همچنان باقی بماند ، بشرط آنکه آن حادثه هول انگیز هفته بعد که او را بشدت به وحشت افکنده و مجبورش ساخت درباره وضعیت زندگی خویش بیندیشد اتفاق نمی افتاد .

5

یکشنبه هفته بعد بناگاه دو پلیس چون صاعقه در اردوگاه فرود آمده نابی و دوتن دیگر را به جرم سرقت دستگیر کردند.

این حادثه ظرف یک لحظه اتفاق افتاد و حتی اگر به نابی از پیش هم هشدار داده شده بود ، نمی توانست از چنگ پلیس ها بگریزد ، چون دورادور منطقه زراعی را پلیس در محاصره گرفته بود . در کنت احتمالا تعدا کثیری پلیس ویژه به فعالیت اشتغال داشتند که قسمت اعظم آنان برای جلب سارقین مزرعه را محاصره کرده بودند . در فصل پائیز باغداران که از دزدی ها و سرقت های پیایی رازک چینان خسته می شدند ، عده ای از شبه نظامیان را به عنوان پلیس ویژه در استخدام می گرفتند تا از باغهایشان در مقابل سرقت های پیایی جلوگیری کنند و این بار نیز به درخواست باغداران پلیس های ویژه وارد عمل شده بودند تا درسی به رازک چینان داده آنان را متوحش ساخته از میوه دزدی بازدارند .

در اردوگاه هیاهویی برپا شده بود ، آنچنانکه در لانه مورچگان آب انداخته اند دوروتی از کلبه بیرون جست تا دریابد چه واقعه ای رخ داده است و مشاهده کرد که حلقه ای از آتش رازک چینان مشعل به دست تشکیل شده و مردم از هر سو به جانب این حلقه گوشتی دوانند . او نیز به دنبال آنان دوان شد و بناگاه سرپایش را لرزش سختی فراگرفت ، آنچنانکه سطل آب سردی را بر او پاشیده باشند ، میدانست چه حادثه ای روی داده است . کوشید تا از میان جمعیت عبور کرده و خود را به اولین ردیف حلقه برساند . آنچه را که مشاهده کرد سخت او را به وحشت افکند .

در آن میان حلقه محاصره نابی ایستاده بود و پلیس درشت هیکلی مچ دست او را در دست داشت و پلیس دیگری بازوهای دو نوجوان وحشت زده را در دست های خود گرفته بود. یکی از آن دو نوجوان، پسرک ریز اندامی بود که بزحمت سنش به شانزده سال میرسید و از وحشت بشدت می گریست. آقای کایرن با ریش و سبیل خاکستری شق و رق همرام با دو تن از کارکنان مزرعه از کالاهای مسروقه که از میان کاههای نابی بیرون کشیده شده بود مراقبت می کرد. مدرک "الف" یک توده سیب و مدرک "ب" تعدادی پر خون آلود مرغ بود. نگاه نابی در میان جمعیت با نگاه دوروتی گره خورد و با دندانهای براق بزرگش زهرخندی به دوروتی زده چشمکی تحویلش داد. همههمه جمعیت که فریادهای مختلفی را سر داده بودند در گوش دوروتی می پیچید:

"به این پسر کوچولوی مادرعذاب نگاه کن ببین چطورری گریه میکنه! بابا بذار بره لامذهبا شرم آوره که یک پسر کوچولوی بدبختی مثل اینو گرفتینش! حقشه، این بچه حرومزاده حقشه، اینان که برای ما کلک درست می کنند! بابا بذار بره! اینان که برای رازک چینا درددرست درست می کنند! نمیتونستی یک مشت سیب رو از دست بدی بی اینکه گردن ما بندازی؟ بابا ولش کن بذار بره! خفه شو اگر خودت بودی ولش می کردی فکر کن سیبا مال خودته، اونوقت ولش می کردی؟ عجب بدذاتی هستین شماها" و صداهای دیگری از این قبیل، و بناگاه صدای تازه ای اوج گرفت: "وایسین عقب، ننه پسره داره میاد." در این هنگام زن درشت هیکلی که سینه های بسیار بزرگی داشت و موهایش را از پشت سرش ریخته بود بزور از میان حلقه بهم چسبیده جمعیت را باز کرد و خود را به میان حلقه افکند. ابتدا غرشی به طرف پلیسی که بازوی پسرش را چسبیده بود کرد، سپس بطرف آقای کایرن غرید و بالاخره متوجه نابی شد که پسرش را براه خطا کشانده بود. کارکنان مزرعه مادر پسر را از معرکه دور ساختند و در میان جیغ و فریاد مادر پسرک، دوروتی صدای آقای کایرن را شنید که با لحن خشکی از نابی بازجویی می کرد.

"خوب مرد جوان یک بار در زندگیت صادق باش و به ما بگو در این سیب ها با چه کسی شریک بوده ای. ما مصمیم که یکبار و برای همیشه به این دزدیها خاتمه دهیم. اگر با ما روراست باشی، قول میدهم که همکاری تو را در نظر بگیرند."

نابی با بی خیالی همیشگی پاسخ داد: "ذکی، در نظر بگیرند سگ کی باشن"

"جوان حرف بز و گرنه قبل از آنکه محاکمه شوی همه چیز را از حلقومت بیرون می کشند."

"از حلقومم بیرون می کشن، خفه شو سوراخ...!"

نابی دیگر بار نیشخند زد. کاملاً سرخوش و سرحال بود. یکبار دیگر با نگاه در جستجوی دوروتی برآمد و وقتی نگاهش با او تلاقی کرد، پیش از آنکه او را با خودشان ببرند، چشمک دیگری تحویل دوروتی داد و این آخرین باری بود که نگاهش با دوروتی برخورد کرد.

فریادهای اعتراض دیگری برخاست و وقتی پلیس ها زندانیان را با خود می بردند، ده دوازده نفری بدنبال آنان راه افتادند و از پلیس ها و آقای کایرن خواهش می کردند که آنان را رها کنند، لکن کسی جرات مداخله مستقیم نداشت. دوروتی به آرامی خود را کنار کشید، او حتی منتظر نماند که دریابد فرصت خداحافظی کردن با نابی هست یا خیر، بشدت وحشت زده شده بود و نگران تر از آن بود که بگریزد. زانوانش بطریق غیرارادی و غیر قابل کنترلی می لرزید. وقتی به کلبه بازگشت سایر زنان هم کلبه اش به گرد هم نشسته و درباره دستگیری نابی با هیجان گفتگو می کردند. او خود را تا آنجا که می توانست در میان کاهها فرو کرد تا دور از آوای گوش آزار آنان باشد. آنان تا نیمه های شب به گفتگو ادامه دادند. والبتنه از آنجا که تصور می کردند، دوروتی رفیقۀ نابی باشد با او همدردی کرده درباره نابی سئوالات مختلفی مطرح ساختند. دوروتی با تظاهر به خوابیدن هیچ یک از سئوالات آنان پاسخ نگفت. اما دوروتی بخوبی میدانست که در آن شب خواب بی معناست و پلک هایش روی هم قرار نخواهد گرفت.

همه چیز موجب وحشت و اضطراب دوروتی شده بود لکن شدت وحشت و اضطراب فراتر از حدمعقول و قابل درک بود. برای اینکه خطری او را تهدید نمی کرد کارگران مزرعه نمی دانستند که دوروتی در سیب های مسروقه شریک می باشد - زیرا تقریباً همه ساکنان اردوگاه در سیب های بسرقت رفته شریک بودند - و نابی آدمی نبود که او را بدام انداخته لو دهد. حتی دوروتی چندان نگران سرنوشت نابی نبود چرا که نابی از یکماه در زندان ماندن وحشتی نداشت و ککش هم نمی گزید اضطراب او از عامل دیگری بود، از تحولی که در درون او واقع شده - تحولی که در فضای فکری و روحی او حادث شده بود.

با این تحول احساس میکرد که او همان شخص یکساعت پیش نیست. در درون و در ورای اندیشه او همه چیز تغییر کرده بود. گویی حبابی در مغزش ترکیده و اندیشه اش را سیال و روان کرده، احساساتش را ساری و جاری ساخته بود. وحشت تازه ای در وجودش ریشه دوانیده بود. وحشت تازه ای در وجودش ریشه دوانیده بود، وحشت از اینکه وجود خویش را فراموش کرده است در وجود او و در اعماق اندیشه هایش رویدادهای رویاگونه سه هفته گذشته اش چون صحنه های نمایش یکی پس از دیگری ظاهر می شدند. او سه هفته گذشته را در رویایی بسر برده بود که طی آن هر چیز را بی چون و چرا پذیرفته بود. کثافت، خشونت، گدایی و سرقت همه و همه برای او بسیار طبیعی می نمود. حتی از دست دادن حافظه

اش برای او امری طبیعی می نمود . لا اقل تا این لحظه به گمشدن گذشته اش نیندیشیده بود . این پرسش که " من که هستم ؟ "

همراه با از یاد بردن زمان از ذهن او پاک و محو شده بود و فقط همین حالا بود که این پرسش به ذهنش تهاجم میکرد . تقریباً در سراسر شب کشدار و تنگ حوصله این سؤال که او کیست در مغزش به جولان آمده بود . اما خود سؤال چندان او را نمی آزرده که آگاهی از پاسخ آن موجب رنجش و آزارش می شد . حافظه اش در مسیر بازگشت به سوی او بود و این بازگشت مسلم به نظر می رسید و همراه با بازگشت حافظه نوعی اضطراب شدید وجودش را فرا گرفته بود . او عملاً از آن لحظه ای در هراس بود که میبایست هویت خود را بازیابد و آن حقیقتی بود که از روبروشدن با آن وحشت داشت حقیقتی که در لایه زیرین وجدان آگاه او کمین کرده بود .

نیم ساعت از پنج گذشته از جای برخاست و چون همیشه کورمال کورمال در جستجوی کفش هایش برآمد از کلبه خارج شده متوجه شد که آتش هنوز روشن است ، حلب آب را در میان هیزم های چون یاقوت سرخ گذارد تا بجوش آید. به محض انجام این کار خاطره ای کاملاً بی ارتباط با این اقدام در ذهنش جرقه زد . خاطره مربوط به دو هفته پیش بود زمانی که در زمین چمن دهکده در "وال" با پیرزن ایرلندی - خانم مک الیگوت - به گفتگو تشسته بودند صحنه آن روز بطور زنده ای در پیش چشمانش مجسم گردید . خود او خسته روی چمن ها در حالیکه یک دستش زیر صورتش بود دراز کشیده و نابی و خانم مک الیگوت در کنار بدن بی حس و حال او سرگرم گفتگو بودند و چارلی با آب و تاب مشغول خواندن پوستر نصب شده روی دیوار تحت عنوان " عشق مخفیانه دختر کشیش " بود و او نیز مسحور این قصه گویی شده اما در عمق ماجرا وارد نشده بود و بناگاه از جای خود برخاسته و سؤال کرده بود " کشیش چیه؟ "

در آن لحظه لرزشی سراپای دوروتی را فراگرفت ، مثل آن بود که یک دست یخین قلب او را در میان پنجه های خود گرفت و فشرد . از جای خود برخاست و شتاب زده ، تقریباً بحالت دو به کلبه بازگشت . آنگاه با دست در میان کاهها در جستجوی بغچه خود برآمد . در انبوه کاهها، شتر با بارش گم می شد و دوروتی برای بازیافتن بغچه تا اعماق کاهها پیش رفت . پس از چند دقیقه جستجو و برای خود دشنامهای زنان نیمه خفته را خریدن ، دوروتی آنچه را که می جست ، بازیافت . آن یک نسخه از هفته نامه پیپین بود که نابی یکشنبه هفته پیش روی زانو او انداخته بود . روزنامه را بیرون کشید ، زانورده و در پرتو آتش هیزم ها آن را گشود .

در صفحه نخست هفته نامه یک تصویر و سه عنوان درشت به چشم می خورد ، بله ، خودش بود :

"عشق پر سوز و گداز در قلمرو مسیحیت"

"دختر کشیش و فریب دهنده سالخورده"

"پدری سپید موی با اندوه به نیایش مشغول است"

"ویژه هفته نامه پیپین"

"کاشکی هرچه زودتر او را در گور می نهادم" این فریاد قلب شکسته عالیجناب چارلز هیر ، کشیش نایب هیل ، پس از اطلاع از فرار دخترش با بیوه مرد میانسالی بنام واربرتون است که گفته می شود واربرتون تصویرگر و چهره نگار می باشد .

دوشیزه هیر که در شب بیست و یکم اوت از شهرک نایب هیل گریخت، هنوز از نگاهها مخفی مانده و همه کوشش هایی که برای یافتن ردپایی از وی صورت گرفته ، عملا بی نتیجه باقی مانده است .

شایعات تأیید نشده حاکیست که اخیرا " او را با مردی در وین در یک هتل بدنام دیده اند."

خوانندگان هفته نامه پیپین بخاطر دارند که فرار دختر کشیش با دلباخته خود در شرایط کاملا عاشقانه ای صورت گرفت . اندکی بعد از نیمه شب بیست و یکم اوت ، خانم اولینا سمپرل ، بانوی بیوه ای که درهمسایگی خانه آقای واربرتون سکنی دارد ، از پنجره اتاق خوابش بطور اتفاقی مشاهده می کند که آقای واربرتون در برابر در ورودی خانه با زن جوانی گرم گفتگو است . از آنجا که آسمان روشن و ماه انوار خود را می تابانده ، خانم سمپرل موفق می شود زن جوانی که با آقای واربرتون بوده را شناسایی کند و آن زن جوان کسی جز دوشیزه هیر ، دختر کشیش نبوده است . آن جفت چندین دقیقه در برابر در ورودی به راز و نیاز عاشقانه می ایستند . وقتی می خواهند از یکدیگر جدا شوند ، بنابر مشاهدات عینی خانم سمپرل عاشقانه در آغوش یکدیگر می روند . حدود نیم ساعت بعد ، آنان بار دیگر در اتومبیل آقای واربرتون مشاهده می شوند که هدایت اتومبیل بعهده آقای واربرتون بوده و او از ورودی جلوی خانه با دنده عقب خارج شده و بجانب جاده ایپسویچ حرکت می کند . دوشیزه هیر آرایش رقیقی کرده و بنظر میرسید که تحت تاثیر الکل بوده است .

اخیرا کسب اطلاع شده که دوشیزه هیر بطور نهانی به خانه واربرتون رفت و آمد داشته است . خانم سمپرل بسختی حاضر شد درباره این موضوع چندش آور اطلاعاتی در اختیار خبرنگاران ما قرار دهد . دوروتی با خشم هفته نامه پیپین را در میان دستهایش مچاله کرد و در آتش فرو کرد . آب درون قوطی حلبی به جوش آمده بود . ابری از خاکستر و دودی که از آن بوی سولفور به مشام میرسید از ساقه های

رازک های سوخته بر می خاست و در همان لحظه دیگر بار دوروتی نشریه را بی آنکه بسوزد ، از میان آتش بیرون کشید . از خود پنهان کردن و از واقعیت گریختن بی فایده است . با واقیت با همه تلخی هایش مواجه شدن بهتر است . یکبار دیگر مقاله را باتوجهی که ریشه آن وحشت و اضطراب بود ، خواند . آن را داستان زیبایی نیافت ، زیرا عجیب و غریب بود و از واقعیت بیگانه . اما دیگر برایش تردیدی نمانده بود که دختری که در این داستان از او سخن می رود، خود اوست . در عکس بدقت نگریست . چهره دخترک کمی مات و غیر روشن تصویر شده بود ، لکن امکان اشتباه وجود نداشت ، تصویر متعلق به او بود . بعلاوه نیازی نداشت که تصویر در شناخت واقعیت به او کمک کند ، او میتواندست همه چیز را بخاطر آورد . هر لحظه از لحظات زندگی خویش را ، تا آن لحظه که خسته و افسرده از خانه آقای واربرتون به هنرستان بازگشت و احتمالاً در همان هنرستان بخواب رفت . لحظه لحظه وقایع بطریق روشنی به ذهنش بازگشته بود . بطوری که برای خود او باورکردنی نبود که زمانی آن وقایع را فراموش کرده است .

آن روز صبحانه نخورد ، چیزی نیز برای غذای نیمروز خود آماده نساخت لکن با شروع زمان کار، همراه دیگر رازک چینان راهی مزرعه شد . با دشواری ناشی از تنهایی ، لاوک سنگین خود را درجای خود کشاند و شروع به چیدن رازک ها کرد . اما بعد از چند دقیقه متوجه شد که قادر به ادامه دادن نیست چرا که کار مکانیکی و غیرفکورانه رازک چینان را در ورای توش وتوان خود یافت . آن داستان هول انگیز هفته نامه پپین ، آنچنان او را بخود مشغول داشته بود که حتی نمی توانست برای لحظه ای به موضوع دیگری بیندیشد . عبارات زشت و پر از شهوت نشریه بارها و بارها در مغزش تکرار شد . عبارات " او را عاشقانه در آغوش فشرد " ، " آرایش رقیق " ، " تحت تاثیر الکل بود " آنچنان گستاخانه به مغز او حمله می آوردند که دچار درد جسمی میشد و میخواست از درد فریاد بکشد .

بعد از مدتی که از کار کردن باز ایستاد ، کوشید تا تظاهر کند که سرگرم رازک چینی است ، لکن موفق نشد و بی اختیار به تیر چوبی که سیم لاوک ها از آن میگذشت تکیه داد و دیگران که شاهد فرو افتادن او بودند ، با همدردی به او می نگریستند . آنان به یکدیگر می گفتند : " این از پا درآمد . خوب پس از آنکه میان آن دو جدایی افتاد چه انتظار دیگری میشد داشت ؟ " و تمام کسانی که در اردوگاه بودند تصور می کردند که دوروتی و نابی عاشق یکدیگر می باشند آنان به او توصیه کردند به اردوگاه رفته و بگوید بیمار است . و حدود ساعت دوازده وقتی ارزیابها برای اندازه گیری رازکهای چیده شده سر رسیدند هریک از رازک چینان مقداری رازک چیده شده در لاوک او ریختند .

وقتی ارزیابها وارد شدند ، دوروتی هنوز نشسته به تیرک لاوک تکیه داده بود . در میان گرد و غبار و تابش آفتاب سخت پریده رنگ بنظر می رسید . صورتش چروکیده شده و خیلی پیرتر از سابق بنظر می نمود . لاوک او بیست یارد عقب تر از ردیف لاوکها بود و بیش از سه کیل رازک در آن نبود . ارزیاب از او پرسید : " این چه بازی است که درآوردی؟ مریضی ؟ " " نه "

" پس چرا لاوکت خالیست ؟ فکر می کنی برای چی این جا اومدی ، برای پیک نیک ؟ تو برای این به این جا نیامدی که روی زمین بنشینی ، می فهمی. "

پیرزن میوه فروش با لهجه حقیر و لات وار خود بناگاه فریاد زد "عوضی ولش کن بذار بحال خودش باشه ، اگر دختره نیاز به استراحت داشته باشه نمی تونه کمی این جا یله بده ؟ مرتیکه فکر می کنی چقدر پول میدین که اینقدر شلوغش کردین ؟ اون بحد کافی گرفتاری فکری داره ، تو دیگه گرفتاری اونو بیشتر نکن . "

ارزیاب گفت : "ننه بس کن . " اما با اطلاع از این امر که شخصی که روز گذشته دستگیر شده معشوق اوبوده است با همدردی به دوروتی نگریست . وقتی کتری زن میوه فروش بجوش آمد ، دوروتی را به کنار لاوک خود خوانده او را به یک فنجان چای پررنگ و یک تکه نان و پنیر مهمان کرد و پس از آنکه وقت ناهار گذشت رازک چین دیگری را که شریک و همراهی نداشت به کمک دوروتی فرستادند . او خانه بدوش پیر زه وار در رفته ای بود که " دیفای " نام داشت . حال دوروتی پس از صرف چای و نان و پنیر بهبود یافته بود. تقلید در رازک چینی از دیفای – زیرا او رازک چین ماهر و ورزیده ای بود – او را به شوق آورده در بعد از ظهر با او بخوبی همکاری کرد .

دوروتی بازهم به نوشته های روزنامه اندیشید اما دیگر چون صبح هنگام دچار افسردگی و خمودی نشد . عبارات نشریه پپین بازهم در نظرش شرم آور و کثیف بود ، لکن حال در خود آن توان را می یافت که با واقعیت ها رودر رو شود . بخوبی میدانست که بر او چه گذشته است و چه عاملی موجب شده که خانم سمپرل چنین افتراقی را بر او وارد آورد . خانم سمپرل آنان را در برابر ورودی خانه آقای واربرتون گرم گفتگو دیده و سپس مشاهده کرده که او را بوسیده است و زمانیکه هردوی آنان از نایپ هیل عییشان می زند ، خیلی طبیعی است – البته برای خان سمپرل بسیار طبیعی است – چنین استنتاج کند که آندو با یکدیگر گریخته اند . و پس از غیبت آنها برای آنکه موضوع را پر جاذبه تر سازد حشو و زوائدی بر اصل ماجرا افزوده و یا در ذهن خود آنان را باور داشته بود . با شناختی که دوروتی از خانم سمپرل داشت نمیدانست آیا او این دروغها را یافته است یا در ذهن بیمارش ناخودآگاه ساخته شده

به طوری که آنچه را که به خبرنگاران گفته خود نیز باور کرده است. در هر حال لطمه وارد آمده بود و دیگر غصه خوردن بی حاصل بود. در این میان تنها مسئله چگونه به نایب هیل بازگشتن بود. او برای بازگشت به خانه نیازمند مقداری لباس و نیز دو پاوند بهای بلیط قطار بود. خانه! این کلمه دردی شدید در قلب او می دواند. خانه! بعد از هفته ها کثافت گرسنگی! حال احساس می کرد تا چه حد آرزوی رسیدن به آن جا را دارد.

-اما!

تردیدى چندانش آور به مغزش راه یافت. این جنبه دیگری از ماجرا بود که تا این لحظه به آن نیندیشیده بود. آیا بعد از شایعاتی که پیرامون او وجود داشت می توانست به خانه برود؟ آیا جسارت بازگشت به خانه را داشت؟ آیا بعد از این اتفاقات می توانست با نایب هیل مواجه شود؟

این سوالات چون خوره به حجامتش افتاده بود. چاپ عکسی در نشریه مبتذلی چون هفته نامه پپین با این شرح که این زن نیمی از آرایشش پاک شده و تحت تاثیر الکلی بوده است، و آن وقت با این اتهامات بازگشتن به شهر دو هزار نفره ای که همه تاریخچه زندگی یکدیگر را می دانند و همه روزه درباره وقایع پیرامونشان سخت می گویند، وای که چقدر هولناک است.

او نمی دانست چه کند- نمی توانست تصمیمی بگیرد، در یک لحظه احساس می کرد داستان فرار عاشقانه او آن قدر مزخرف است که هیچکس نمی تواند آن را واقعیت پنداشته باور کند، در ضمن آقای واربرتون می توانست بی اساس بودن این شایعه را به ثبوت رساند، بدون تردید خود او می توانست کذب بودن این شایعه را با ادله قوی به اثبات رساند. و در لحظه ای دیگر به یاد می آورد که آقای واربرتون به خارج از کشور سفر کرده است و تنها در صورتی ممکن است از ماجرا مطلع شده باشد که اخبار مربوط به مفقود شدن او از مرزهای کشور گذشته و در جراید خارجی نیز درج شده باشد اما این امر غیر ممکن به نظر می رسید زیرا شهر آنان کوچکتر از آن بود که اخبارش توجه جهانیان را به خود جلب کند. پس دیگر بار ترس و وحشت بر او غلبه می کرد. او میدانست که زیستن در میان انبوه اتهامات آن هم در شهری کوچک چه معنایی دارد. همه به تو نگاه می کنند و وقتی از کنارشان می گذری به یکدیگر سیخونک می زنند که خودش است، همان کسی که گندش را بالا آورد. نگاه های کاوشگرانه از پشت پنجره خانه ها تو را استقبال و بدرقه می کنند. جوان ها کیه کیه این جا و آن جا جمع می شوند و درباره تو صحبت می کنند:

"هی جرج، طرفو می بینی که داره از اونجا رد می شه، همون که با فیس و افاده میره؟"

- "چی میگی همون دختر لاغره؟ اونو میگی؟"

- "آره اونو می گم، دختر کشیشه. اما میدونی دو سال پیش چه گندی بالا آورد؟ با یک مرتیکه که همسن باباش بود فرار کرد. با یارو رفت پاریس. اینا که آدم نیستن نیگاش هم نکن، فهمیدی؟"

"خب بعدش؟"

"یک راست با مرتیکه رفت پاریس، تو همه روزنومه ها قضیه اشو نوشتند. یارو فقط سه هفته نیگرش داشت، بعدش برگشت این جا، اصلا خجالت هم نمیکشه، حالا داره راس راس راه میره. آه که رورو برم."

آری چنین است، ممکن است چنین گفتگوهای پیرامون کسی که درباره اش شایعه ای بر سر زبان ها افتاده یک عمر ادامه یابد.

دردناک تر از همه آن که مقاله هفته نامه پپین چون بولدوزری جاده را برای چرندگویی ها و خزعلات خانم سمپرل هموار ساخته بود. طبیعی بود که نشریه پپین دیگر برای ابد دنبال قضیه را نمی گرفت لکن آیا خانم سمپرل نیز چنین رفتاری را دنبال می کرد؟ محدوده کلام خانم سمپرل مرزهای قدرت تخیل او در شایعه پراکنی و این مرزها تقریبا رسعتی به فراخنای آسمان بی کران داشت.

تنها یک عامل اطمینان خاطری به او می بخشید و تسکینش می داد و آن پناه گرفتن در پشت سپر دفاعی پدرش بود زیرا می دانست که پدرش در برابر تیرهای زهرآگین شایعه از او دفاع خواهد کرد. البته کسان دیگری نیز بودند که از او حمایت کنند. اینطور نبود که او بی دوست و حامی باشد. شرگت کنندگان در مراسم کلیسا او را می شناختند و به او اعتماد داشتند و اتحادیه مادران و راهنمای دختران و زنانی که در فهرست دیدار شوندگان او قرار داشتند کسانی بودند که هرگز شایعاتی از آن نوع که در هفته نامه نوشته شده بود را باور نمیداشتند. اما پدرش برای او بیش از همه اهمیت داشت. زیرا اگر پدرش وی را کی پذیرفت و او می توانست به خانواده خویش راه یابد، بدون تردید، او را در کنار می گرفت و در برابر دشمنانش، سینه سپر می کرد. با اندکی جسارت و ابراز شجاعت و نیز حمایت پدرش خواهد توانست با همه مسائل به آسانی مواجه شود. به هنگام فرا رسیدن شب، تصمیم قطعی خود را گرفت و مصمم شد به طرف نایپ هیل بازگردد، هرچند که اطمینان داشت در بدو ورود با مشکلاتی مواجه خواهد شد. با اتخاذ این تصمیم به فروشگاه بزرگ روستا رفت و یک کاغذ و پاکت خریداری کرد. سپس به اردوگاه بازگشته و در پرتو نور پر لهیب آتش بر روی چمن ها نشست - البته در اردوگاه نه از میز تحریر خبری بود نه از صندلی - با ته مدادی شروع به نوشتن نامه کرد:

" پدر عزیزم، نمیتوانم شدت شادی خود را بعد از همه اتفاقاتی که رخ داده بازگو کنم. امیدوارم شخص شما چندان نگران من نشده و آن داستان جعلی چندش آوری که درباره من در جراید نوشته بودند، را باور

نکرده باشید. نمیدانم وقتی به ناگاه نا پدید شدم و از من به مدت یک ماه بی خبر بودید چه احساسی به شما دست داد. اما می دانید-

در این هنگام انتهای مداد کوچک در قسمت پاره شده دستش فرو رفت به طوری که نوشتن را برای او دشوار ساخت. در نتیجه تنها توانست با خط کج و معوج و ناخوانایی چون کودکان دبستانی نامه مفصل توجیهی بنویسد و از پدرش بخواهد که برای او لباس همراه با دو پاوند پول قطار بازگشت پست کند. او حتی از پدرش خواست که نامه را تحت عنوان الن به اردوگاه بفرستد زیرا همگان او را به این نام می شناختند. برای خود دوروتی نیز غریب بود که از نامی مجعول استفاده کرده است چرا که جعل نام مخصوص جانیان و خطاکاران بود. بالمال جرات نکرد به مردم دهکده و کارگران رازک چین بگوید که نام اصلی او دوروتی هیر است زیرا در آن صورت به خاطر نوشته روزنامه ها انگشت نمای همه مردم روستا و مزرعه میشد.

6

زمانی که دوروتی توانست حواس خود را متمرکز سازد، مصمم شد از اردوگاه رازک چیان بگریزد. روز بعد از آن به سختی می توانست خود را راضی کند که به کار احمقانه رازک چینی و عدم آسایش و غذای نامطلوبی که از زمان بازگشت حافظه اش برای او سخت غیرقابل تحمل شده بود، ادامه دهد. اگر تنها به حد کفایت پول می داشت فوراً به سوی خانه اش می گریخت. و حال نیز به محض آن که نامه پدرش همراه با دو پاوند درخواستی می رسید با خانواده تورل خداحافظی کرده، قطاری که به جانب خانه اشان حرکت می کند را سوار شده و در آن جا با وجود اتهاماتی که انتظارش را می کشد، نفسی به راحتی خواهد کشید.

در سومین روز بعد از نوشتن و پست کردن نامه به اداره پست دهکده رفت و پاسخ نامه خود را سراغ گرفت. مسئول اداره پست، زنی با چهره سگ مانند بود و نسبت به رازک چینان به حقارت فوق العاده تند و تیزی رفتار می کرد. او با سردی پاسخ داد که نامه ای نرسیده است. یاس و ناامیدی سرپای وجود دوروتی را فرا گرفت. با خود اندیشید شاید تاخیر واقع شده مهم نیست فردا هم خیلی دیر نیست، تنها یم روز دیگر می بایست انتظار بکشد.

غروب روز بعد دیگر بار به اداره پست رفت، اطمینان کامل داشت که این بار نامه پدرش رسیده است، لکن برخلاف انتظارش نامه ای واصل نشده بود. این بار ناامیدی و یاس با شدت بیشتری به او حمله آورد و در غروب پنجمین روز، وقتی بازهم پاسخی نرسید ناامیدی مبدل به وحشتی هول انگیز شد، او کاغذ و پاکت

تازه ای خریداری کرده نامه ای طولانی و مفصل که هرچهار صفحه، نامه را پوشاند، نوشت و طی آن به طور مبسوط آن چه بر او گذشته بود را بر روی کاغذ روان ساخت و از پدرش ملتمسانه خواست که او را در حالت تعلیق رها نسازد، نامه را پست کرد و با خود قرار گذاشت که تا یک هفته تمام نگذرد برای دریافت پاسخ مراجعه نکند.

آن روز که نامه را پست کرده بود، شنبه بود. اما چهارشنبه وعده ای را که با خود گذارده بود شکست و وقتی سوت استراحت نیمروز به صدا آمد، لاوک خود را ترک گفته با شتاب به جانب اداره پست رفت. اداره پست یک و نیم مایل از مزرعه فاصله داشت و این مسافت به دان معنا بود که او ناهار را از دست داده است.

در برابر پیشخوان اداره پست شرمی غریب گریباننش را گفت، تقریباً از سخن گفتن در هراس بود. مسئول صورت سگی پست در قفسی که با میله های برنجی از مراجعه کنندگان جدا می شد نشسته بود و در دفاتر بلند حساب ارقامی را وارد می کرد. او نیم نگاهی به دوروتی افکند و بی آن که به او توجهی نشان دهد به کار خود ادامه داد.

سوزشی مردمک چشم دوروتی را میازرد. احساس می کرد نفس کشیدن برایش دشوار است. بالاخره پس از چند لحظه این پا و آن پا شدن سوال کرد: "برای من نامه ای نرسید؟"
زن مسئول پستخانه در حالکه نوشتن ارقام را رها می کرد پرسید:

"اسم؟"

-"الن میلیبورگ"

زنک صورت سگی صورتدرازش را برای لحظه ای به طرف جعبه ای که روی آن با حروف درشت حرف "م" نوشته شده بود، به طرف او برگرداند. آن گاه درحالی که به دفاتر حسابش می نگریست تا از نگریستن به دوروتی خودداری کند، گفت: "نه."

دوروتی خود نمیدانست چگونه لکن پس از چند دقیقه خود را در خارج از اداره پست یافت و آن گاه به جانب مزرعه رازک حرکت کرد. به ناگاه از حرکت باز ایستاد. در ته معده اش خلاء دردناکی پدید آمده بود، بخشی از این خلاء از گرسنگی بود لکن راه رفتن او را مشکل می کرد.
سکوت پدرش و پاسخ نگفتن به نامه هایش تنها یک معنا داشت:

او داستان خانم سمپریل را باور داشته بود -باور کرده بود که اویعنی دوروتی در شرایطی شرم آور از خانه گریخته و حال برای توجیه عمل زشت خود متوسل به دروغ شده و توضیحات نامه ای را دروغ پنداشته و

خشمگین تر و عصبی تر از آن بود که نامه های دخترش را پاسخ گوید. آن چه او میخواست آن که از دست دخترش خلاص شود و هرگونه رابطه ای را با او قطع کند. او میخواست که دخترش از نگاه ها و افکار مردم محو شود تا افتضاحی که بالا آورده به تدریج از نگاه ها مخفی مانده، فراموش گردد. او دیگر نمی توانست به خانه برود، یعنی جسارت آن را نداشت حال که دریافته بود، پدرش در مورد او چگونه می اندیشید، ناچار شده بود که چشمانش را بر روی آن چه که با تحقیر بدان ها می نگریست، بگشاید. البته که نمی توانست به خانه بازگردد! به خانه بازگردد تا در لجن زار اتهامات غرق گردد. به خانه بازگردد تا برای پدرش بی آبرویی به ارمغان برد، آه که امکان بازگشت وجود نداشت. پس چطور می توانست به بازگشت بیندیشد.

پس چه کند؟ چاره ای نداشت جز آن که اندیشیدن به خانه را رها کند و به جایی برود که به اندازه کافی بزرگ باشد تا بتواند در آن جا خود را مخفی سازد و از نگاه های آشنا دور بماند. لندن، شاید آن جا جایی بود که کسی او را نمیشناخت و نام او و یا چهره او خاطرات زشت و ناپسندی را تداعی نمی کرد. همان طور که دز نیمه راه مزرعه ایستاده بود امواج صدای ناقوس ها در گوشش جاری شد. این آوا از ناقوس های کلیسایی بود که در خم جاده روستایی، جایی که ناقوس زنان خود را مشغول می کردند، قرار داشت. ناقوس زن آن چنان ناقوس را به صدا میآورد که گویی می گفت: "با من بمان." درست مثل آن بود که یکنفر با انشگت روی شاسی های پیانو میزند و عبارت "با من بمان" را تمرین می کند. صدای ناقوس ها شبیه آوای ناقوس های سه سال پیش سن آتلستان قبل از آن که از حرکت باز ایستد، بود. این صدا چون نیزه ای در قلب دوروتی نشست و آتش اندوه دوری از خانه را در قلبش شعله ور ساخت و همراه با آن صحنه هایی از خانه اشان به طور زنده ای در برابر چشمانش به رقص آمد: صحنه دیگ سریش که روی چراغ فتیله ای داخل هنرستان غل غل می کرد و او سرگرم آماده کردن لباس برای هنرپیشگان مدرسه می شد. این یاد آن قدر زنده بود که بوی سریش را در سوراخ های بینی او دواند. و همراه با آن همه ای که از پنجره اتاق خوابش به گوش می رسید و نیز دعاهایی که پیش از شرکت در مراسم نیایش جمعی داشت و صدای پر اندوه خانم پیتر که از درد مزمن ساقهایش در رنج بود، و نگرانی هایی که از آوار برج های ناقوس ها داشت و بدهی های صاحبان فروشگاه ها و اضطراب روییدن علفهای هرز در میان باغچه پشت خانه و آن زندگی که آکنده از کار و نیایش بود، همه و همه را به یاد آورد.

نیایش! این واژه برای چند لحظه کوتاه یک دقیقه همه حواس او را به خود معطوف داشت. نیایش در آن روزها در مرکز زندگیش قرار داشت و تکیه گاه اصلی او به شمار میآمد. در غم یا شادی به او تعادل می بخشید. او متوجه شد از زمانی که خانه را ترک گفته است نه از زمانی که حافظه اش به او بازگشته است،

یک بار هم نیایش نکرده است و حال هم دیگر موچکترین انگیزه ای برای دعا کردن ندارد. به طور خودکار شروع به خواندن دعا کرد، لکن فوراً از دعا خواندن بازایستاد، کلمات در نظرش تو خالی و بی معنا آمد. دعا که زمانی تکیه گاه اصلی زندگانی او بود، دیگر برایش معنا و مفهومی نداشت. او همان طور که سر بالایی جاده را طی می کرد این حقیقت را دریافت و مفاهیم نیایش آن چنان برای او گذرا گردید که گویی پرنده ای از بالای سرش پرید و یا از کنار گلی که در گودالی بود عبور کرده است یا همچون پدیده ای که برای لحظه ای به ذهنش آمده و سپس محو شده بود. او حتی وقت آن را نداشت که به چرایی آن بیندیشید و فکر آن لحظه ای بعد از مغزش بال کشیده و دور شده بود.

حال این آینده بود که می بایست به آن بیندیشد. او به وضوح

می دانست چه باید بکند. وقتی کار رازک چینی به پایان رسید او می بایست به لندن رفته از آنجا نامه ای برای پدرش بفرستد و از وی تقاضای پول و لباس کند. زیرا تصور می کرد ممکن است در این فاصله آتش خشم پدرش فرو رفته باشد و ابدا نمی توانست باور کند که پدرش او را به حال خود وارهانیده است - آنگاه در جستجوی کار برآید. عبارت "جستجوی کار" از آن جهت برای گوش او هولناک بود که در دوران از دست دادن حافظه بارها آن را بکار گرفته بود. اما حال او خود را قدرتمند و مشتاق می دانست و در خود قدرت انجام کارهای مختلفی را می دید. او برای مثال می توانست مدیره یک مهد کودک شود اگر نشد چه بهتر در یک خانه کار می گیرد و کارهای خانه را انجام داده و یا از میهمانان صاحبخانه پذیرایی میکند. کاری در خانه وجود نداشت که او بهتر از هر مستخدمی نتواند انجام دهد. بعلاوه هرچه کار پست تر بود او بهتر می توانست هویت خود را در زیر آن پنهان سازد.

در هر صورت درخانه پدری بروی او بسته شده بود و این امری مسلم به نظر می رسید. از حالا به بعد او خود می بایست از خودش مراقبت کند. با پذیرفتن این فکر، به طور بسیار مبهمی می دانست چه نوع آینده ای انتظار او را می کشد، آنگاه بر سرعت قدم های خود افزود و درست زمانی که ساعت کار بعد از ظهر شروع میشد به مزرعه گام نهاد. فصل رازک چینی خیلی به درازا نمی کشید. بعد از یک هفته با چند روز بیشتر کار در مزرعه کایرن پایان می یافت، لندنی ها قطار لندن را گرفته و به آنجا می روند و کولی ها سوار بر اسبان خود، اثاثیه و اسباب سفر را بر پشت مالها بسته و به جانب "لینکلن شایر" حرکت کرده تا در مزارع سیب زمینی شغلی برای خود دست و پا کنند.

درمورد لندنی ها، تا این زمان از طریق رازک چینی شکم خود را سیر کرده بودند. آنان مصمم بودند تا به لندن بازگشته و در فروشگاه های فروش ماهی سرخ کرده کپه کپه گرد آمده و دیگر روی کاه ها ن خوابند

و گوشت خوک نخورند و چشمانشان از دود هیزم های تر به اشک درنیاید . رازک چینی در شمار تعطیلات بود لکن از آن تعطیلاتی که پایان یافتن آنرا جشن می گرفتند. رازک چین با شادی کارش را شروع می کرد، و شادتر فصل را به پایان می برد و با خود سوگند یاد می کرد که دیگر سراغ این شغل پر زحمت نرود ، اما سوگند خود را ماه اوت بعد زمانی که شب های سرد و دستمزد کم و زخم های دستانش ترمیم می شد، فراموش می کرد و آنچه در یادش می ماند بعد از ظهر های آفتابی لکن خنک و کف کردن آبجو از دیگ های سنگی و خوش نشستن پیرامون آتش شبانگاهی اردو گاه بود.

صبح ها روز بروز سردتر می شد و حال و هوای ماه نوامبر را بخود می گرفت، آسمان از ابر خاکستری می شد و اولین برگها فرو می فتاد و پرندگان گروه گروه به مناطق گرمسیری هجرت می کردند. دوروتی یک بار دیگر برای پدرش نامه فرستاده از او تقاضای پول و لباس کرده بود و پدرش نامه او را بی پاسخ گذارده بود و نه تنها پدرش که هیچکس دیگری برای او نامه ای نفرستاده بود . در حقیقت جز پدرش هیچکس دیگری از آدرس فعلی او خبر نداشت، اما به طریقی امیدوار بود که شاید آقای وابتون برای او نامه ای بنویسد. جسارت و اتکای به نفسش هر زمان ضعیف تر و حقیرتر می شد به ویژه شب هنگام وقتی بی خوابی او را در می ربود و او بر روی کاههای کثیف در اندیشه آینده مبهم خود فرو می رفت ، مضطرب تر و ناراحت تر می شد. او رازک ها را با نوعی دلمردگی می چید ، دلمردگی که از خشمی انرژی زا ریشه می گرفت و هرروز این آگاهی بیشتر در او جان می گرفت که هر مشقت رازک به معنای فاصله گرفتن از گرسنگی است. دیفای ، شریک لاوک دوروتی، همانند خود او ، علیه زمان می جنگید زیرا تا فصل بعدی رازک چینی این آخرین درآمدی بود که کسب می کرد. رقم مورد نظر درآمد آن دو پنج شیلینگ درروز برای هریک بود- سی کیل - اما عملاً هیچ روزی به درآمد مورد نظر دست نمی یافتند.

دیفای پیرمرد غریبی بود و درمقایسه با نابی شریکی حقیر بشمار می آمد ، اما آدم بدی نبود . او زمانی در یک کشتی شغل مباشرت داشت و در کار خویش نیز ماهر و حرفه ای بود، سالها سرگردانی و بی خانمانی کشیده بود. او ناشنوا و درعین حال دچار بیماری تن نمایی بود لکن بی آزار بود و صدمه ای به کسی وارد نمی کرد. ساعت ها و ساعت ها ترانه ای را می خواند که با عبارت " با هوسم، با هوسم " خاتمه می یافت. اگر چه خود نمی اندشید چه می خواند، اما ظاهراً از خواندن به نوعی احساس لذت می کرد. او گوش های پشمالویی داشت که دوروتی تا کنون نظیر آن را درهیچکس ندیده بود. گوش هایش مثل دو منگوله از دو طرف سرش بیرون زده بود. هرسال دیفای برای رازک چینی به مزرعه کایرن می آمد و یک پاوند پس انداز می کرد و سپس قبل از آنکه سرگردانی و راهپیمایی در جاده ها را آغاز کند یک هفته را در

آسایشگاه نیونینگن باتسا در کمال آرامش می گذراند. در سراسر سال تنها همین یک هفته بود که بر روی تخت خواب می خوابید و شیرینی خواب را درمعنای کامل آن می چشید.

رازک چینی در بیست و هشتم سپتامبر به پایان رسید. هنوز چندین کرت دست نخورده باقی مانده بود، لکن رازک های آن بسیار نامرغوب و چیدن آنها غیر اقتصادی بود به همین روی کایرن تصمیم گرفت که آنها را به همان ترتیب رها کند. کار کرت شماره 19 در ساعت دو بعد از ظهر تمام شد و بدین ترتیب رازک های کلیه کرت ها چیده شد. و کولی پیشکار که مردی کوچک اندام بود، تیرهایی که لاوک ها با طنابی به آن متصل بود را جمع آوری کرد و ارزیابی ها هم رازک ها را وزن کرده و سوار بر گاری از مزرعه دور شدند. به محض آنکه ارزیابی ها از نظر ناپدید شدند، فریاد ناگهانی "بندازینشون تو لاوک" بگوش می رسید و دوروتی متوجه شد که شش مرد بطرف او می آیند و درچهره آنان شیطننت و شرارت موج می زند. زنان از هر سوس گریختند و پیش از آنکه او به خودش آمده و پای گریز گذارد، مردان او را گرفته و داخل لاوک درازش کردند و سپس او را از لاوک بیرون آورده و کولی که بوی پیاز می داد او را بوسید.

دوروتی ابتدا مقاومت کرد، اما مشاهده کرد که با سایر زنان کرت نیز چنین رفتاری دارند، به همین روی دیگر مقاومت نکرده و تسلیم شد. ظاهراً قرار دادن زنان درون لاوک ها یک رسم قدیمی بوده است. آن شب در اردوگاه جشن بزرگی برپا بود و هیچکس قصد خواب نکرد. درنیمه شب دوروتی متوجه شد که حلقه ای از زنجیره ای شده که یک طرف آن را دسته های سرخ یک نوجوان قصاب و طرف دیگر آن را پیرزن اسکاتلندی که کاملاً مست بود، تشکیل می داد و آتشی عظیم درمیان این زنجیر کاملاً فروزان بود و همه با هم آواز می خواندند.

صبح هنگام رازک چینان به مزرعه رفتند تا حساب کنند و دوروتی یک پاوندو چهل پنس دستمزد دریافت داشت و علاوه بر آن پنج پنس دیگر بابت نوشتن از جانب مردمی که قادر به نوشتن حساب هایشان نبودند بدست آورد. لندنی ها برای کاری که دوروتی می کرد یک پنی می پرداختند و کولی ها تشکر و چاپلوسی می کردند آنگاه دوروتی همراه خانواده تورل به جانب ایستگاه غرب آکورث به حرکت آمد. آقای تورل با خود یک چمدان حلبی حمل می کرد و خانم تورل کوچکترین بچه را درآغوش داشت. سایر بچه ها هم هریک خرده ریز های مختلف را با خود می آوردند و دوروتی نیز درشکه بچه را متعلق به خانواده تورل بود به همراه می کشید دراین درشکه کلیه ظروف گلی و سفالی نهاده شده بود و دارای دوچرخ دایره ای بیضوی بود. آنان حدود ظهر به ایستگاه رسیدند. قطار رازک چینان قرار بود ساعت یک از مقصد حرکت کرده و در ساعت دو درایستگاه باشد و یک ربع از سه گذشته براه خود ادامه دهد. این قطار پس از آنکه مسیر مارپیچ کنت را به طور باور نکردنی آهسته طی کرد و در مسیر هر ایستگاه یک دوجین ویا گاه نیم

دوجین را سوار کرد به مسیر اصلی بازگشت و راه را برای عبور سایر قطارها گشود و بالاخره مسافت سی و پنج مایل را ظرف شش ساعت طی کرد. قطار آنان را کمی بعد از ساعت 9 بعد از ظهر لندن پیاده کرد.

7

دوروتی آن شب را کنار تورل ها به صبح رساند. آنان آنچنان علاقه ای به او پیدا کرده بودند که اگر می خواست یک هفته یا دو هفته در کنار و تحت حمایت آنان بماند، از نگاهداری او دریغ نداشتند خانه دو اتاق خوابه آنان (تورل ها در یک خانه اجاره ای که فاصله چندانی از جاده تاوربریج نداشت زندگی می کردند) برای خانواده هفت نفره آنان که شامل بچه ها نیز می شد تنگ و کوچک بود، اما آنان با دو تکه حصیر و یک بالش قدیمی و یک پتو تختخوابی برای او آماده ساختند.

با فرارسیدن صبح از خانواده تورل به خاطر آن همه لطفی که به او کرده بودند، تشکر کرده و با خداحافظی گرم و صمیمانه ای از آنان جدا شد و یک راست به جانب حمام عمومی برمودنزی رفت و چرک پنج هفته ای را از تن زدود. بعد از آن در جستجوی مسکن و سرپناهی براه افتاد. حال مبلغ شانزده شیلینگ و هشت پنس در اختیار داشت. مسئله لباس هایش برایش مطرح بود. ابتدا تا آنجا که می توانست لباسهای خود را پاکیزه کرد و آنها را تا حد ممکن آراست و از آن حالت زشت و نکبت بار خارج کرد. به طوریکه پوشاک وی از زانو به پایین تا حدودی محترمانه شده بود، زیرا در آخرین روز رازک چینی، یک زن رازک چین که در کورت کنار او کار می کرد و خانم کلیفرو نام داشت یک جفت کفش که متعلق به دخترش بود با یک جفت جوراب پشمی به او هدیه کرده بود.

تا فرارسیدن تاریکی دوروتی بی نتیجه در تلاش یافتن سرپناهی برآمد. نزدیک به ده ساعت همه کوچه پس کوچه های خیابان های برمودنزی، ساوت وارک و لامبت، جایی که بچه های ژنده پوش و کشیف سرگرم بازی اکرودکر بودند و در پیاده روهای آن پوست موز و برگهای گندیده کلم ریخته بود را درنوردید. در هر خانه ای را که به صدا درمی آورد همان داستان همیشگی تکرار شد- بانوی خانه از پذیرفتن او امتناع جست. زنان خانه دار یکی بعد از دیگری با نفرت و تندی در چهارچوب در خانه در حالت تدافعی ایستاده و مانع از آن می شدند که او حتی به درون خانه نیز نگاهی بیافکند. آنان آنچنان با دوروتی رفتار می کردند که گویی او عضوی از دسته دزدان و یا بازرس دولت است. به سر تا پای او نگاهی افکنده و در یک جمله کوتاه می گفتند: "ما به دختران مجرد خانه نمی دهیم" و در خانه را توی صورتش محکم می بستند. دوروتی البته به این جنبه قضیه فکر نکرده بود، اما به راستی وضعیت ظاهری او کافی بود تا

سوءظن هر زن خانه داری را برانگیزاند. لباس های کثیف و لک لکی او ممکن بود از سوی زنان خانه دار نادیده انگاشته شود، اما به همراه نداشتن کیف دستی چیزی نبود که از نگاه کنجکاو آنان پنهان بماند. یک دختر تک وتنها وبدون هیچ گونه بار و بندیلی مسلماً نمی تواند در خانه ای مسکن گزیند واین خصوصیات زنان خانه دار لندنی است که به یک چنین دختری اعتماد نکنند.

حدود ساعت هفت بعد از ظهر خسته تر از آن بود که بتواند سرپا بایستد. وبه ناگاه خود را در یک کافه کوچک کثیف نزدیکی تئاتر " اولد وایس " یافت که تقاضای یک فنجان چای می کرد. دوروتی با دخترکی که در کافه ازمراجعین پذیرایی می کرد باب گفتگو را گشود و وقتی دخترک دانست که او در جستجوی یک اتاق است به او توصیه کرد که سری به ماری در ویلنگز کورت بزند. ظاهراً ماری در اتاق اجاره دادن سختگیر نبود و به هرکسی که قادر به پرداخت پول بود ،اتاق می داد. نام اصلی او خانم سایر بود اما پسر ها او را ماری خطاب میکردند.

دوروتی با مشکلات زیادی موفق شد ویلنگز کورت را پیدا کند. دخترک قهوه فروش به او گفته بود: " مستقیماً به لامبت میری ،از کنار یک فروشگاه لباس که مخصوص جهود است و اسمش "ناک اوت تروشرز" است می گذری ،آن وقت به طرف یک کوچه باریک می پیچی، باز هم در سمت چپ یک کوچه دیگری است. این کوچه اونقدرباریکه که وقتی از آن عبور می کنی حتماً لباسات به دو طرف دیوار کشیده میشه . روی گچ دیوار پسرها کلمات مختلفی نقر کرده اند که به این سادگی ها پاک نمی شه. درآخر کوچه به یک حیاط کوچولو و نقلی می رسی که چهار ردیف پله از چهارسوی آن بالا میره. پله ها همه آهنی است و دربرابر یکدیگر قرار گرفته".

دوروتی پس از مدتی جستجو ماری را در یک حفره سرداب مانند زیر یکی از خانه ها پیدا کرد. او پیرزنی با پوست خرمایی بود که موهایش به طرز فوق العاده ای ریخته و صورتش آنقدر تکیده بود که به اسکلت بیشتر شباهت داشت. صدایش پر از لغزش و جیغ مانند و بسیار اندوهگین به گوش می رسید. از دوروتی به پرسشی کرد ونه در حقیقت نگاه دقیقی به او انداخت، فقط ده شیلینگ پول خواست و آنگاه با صدایی پر لرزش و چندش آور گفت:

" طبقه سوم ،اتاق شماره 29. از پله های پشت سرت برو بالا."

ظاهراً پلکان پستی همان پلکانی بود که از داخل خانه به طرف طبقات اوج می گرفت. دوروتی در تاریکی از پله های مارپیچ که یک لایه جرم وکثافت روی آن نشسته و بوی پالتوی کهنه و آب ظرفشویی و رختشویی در فضای آن پیچیده بود، بالا رفت. به محض آنکه به طبقه دوم رسید صدای قهقهه خنده بلندی به گوش رسید و دو دختر که پرجنب و جوش وشلوغ به نظر می رسیدند از یکی از اتاقها خارج

شده برای لحظه ای دراو خیره شدند. آن دو جوان بودند، صورتهایشان در زیر سرخاب و سفیداب مخفی شده بود و بر لبهای آنان یک لایه ضخیم ماتیک چون قرمزی گل های شمعدانی نشسته بود اما در میان سرخاب و سفیداب چشم های آبی چینی آنان خسته و پیر بود و این چهره به نوعی هولناک به نظر می رسید زیرا مثل آن بود که به چهره پیرزنی نقاب یک دختر جوان را گذاشته باشند.

دختری که قد بلندتر بود به دوروتی سلام گفت:

- "سلام جونی"

- "سلام"

- "تو اینجا تازه واردی؟ کدوم اتاق رو دادن به تو؟"

- شماره بیست و نه"

- "خدای من، همون سیاه چال لعنتی افتاد به تو! تو امشب بیرون میری؟"

- "نه فکر نمی کنم،" و دروتی ازاین پرسش اندکی متعجب شده بود و ادامه داد: "من به شدت خسته ام."

- "فکر نمی کنم تو ازاوناش باشی . بهت نمی آد که تو ازاون عروسی ها باشی . اما جونی بگو ببینم تو که الاف نیستی، هستی؟"

فکر نمی کنم اهل حال و هوا باشی . به هر حال اگر ماتیک خواستی فقط لب تر کن تا بهت بدم، بالاخره همه مون تو یه خونه زندگی می کنیم، حالیه."

دوروتی درحالی که خود را عقب می کشید گفت: "آه...نه متشکرم."

- "خوب من و تایم دوریس داریم راه می افتم. ما یک کار خیلی مهم تو میدون "لیستر" گرفته ایم و همونجا مشغولیم." در این لحظه با باسنش ضربه ای به دوستش زد و هردوی آنان خنده احمقانه ای سردادند، آنچنان که از خنده ریسه رفتند. دخترک بلند قد با اطمینان ادامه داد: "اما جونی بگو ببینم تو که نمی خواهی تا دم صبح تو اون دخمه تنها بمونی"

دوروتی به طور مبهمی دریافته بود که آنان دو دوباره چه موضوعی صحبت می کنند، به همین جهت پاسخ گفت: "بله" و به نظر می رسید که انتظار پاسخ مثبت از او می رفت.

"خوب جونی تا صبح خوش بخواب و فقط مراقب دزدا که این اطراف زیاده باش"

وقتی دو دختر با غش غش خنده ی بی معنای دیگری از پله ها سرازیر شدند، دوروتی راه خود را به طرف اتاق بیست و نه در پیش گرفت. اتاقی سرد با بوی نای شدید انتظار او را می کشید. اتاق مربعی بود به اضلاع $5/2 \times 5/2$ و فوق العاده تاریک. اثاثیه آن ساده بود. در وسط اتاق یک تختخواب آهنی میله میله با

تشکی که جای جای آن فرو رفته و برجسته بودو ملافه ای که از کثافت به خاکستری متمایل بود قرار داشت. در برابر دیوار یک چمدان که درون آن رویی بود، تکیه داده شده بود و یک شیشه ویسکی نقش شیشه آب را داشت. روی دیوار بالا ی تخت خواب عکس یک هنر پیشه بود که از مجله فیلم سینما کنده شده بود.

ملافه ها فقط کثیف نبود ، بلکه مرطوب نیز بود. دوروتی با زیر پوش یا آنچه که از زیر پوشش مانده بود وارد تخت خواب شد. لباس زیر او تقریباً پاره پاره شده بود، او نمی توانست برهنه همیان آن دو ملافه تهوع آور بخوابد و زمانی که در بستر دراز کشید با آن که از خستگی از نوک انگشتان تا مغز سرش درد میکرد، خواب به سراغش نیامد . او سخت مضطرب بود و آینده ای تیره در پیش روی خویش می دید. فضای اتاق دنگ گرفته بیشتر وبیشتر خاطره خانه را در یاد او زنده می ساخت و این حقیقت در برابرش شق و رق ایستاده بود که تا چه حد بی نوا و بی حامی است و تنها میان او و گرسنگی و ولگردی شش شیلینگ فاصله است. به علاوه هرچه هوا تاریک تر میشد، خانه پر هیاهوتر و پر سرو صدا تر می شد. دیوارها آنقدر نازک بود که دوروتی می توانست هرو اقعه ای که درپس آن روی می داد بشنود: صدای شلیک خنده های جنون آسا ، آوای خشن وکلف آواز خواندن مردان، صدای گرامافون که آهنگ های مبتذل پخش می کرد، صدای لرزش خشن وتکان شدید تختخواب آهنی. در اواسط نیمه شب صداها برای گوش دوروتی موزون ویکنواخت شد وبالاخره به خواب سبک و ناآرامی فرو رفت. او ظاهراً یک دقیقه دیرتر از خواب بیدار شده بود زیرا زمانی چشم گشود که متوجه شد در اتاق بر روی دو پاشنه گشوده شد و دو نفر که گویی زن بودند با سرعت وارد اتاق شدند و پتوها را از روی تختخواب برداشته و با همان سرعت خارج شدند. این حرکت خلاف انتظار نتیجه کمبود پتو در خانه ماری بود و تنها راه بدست آوردن پتو دزدیدن پتوی تختخواب دیگران بود. به همین روی مهاجمین حمله آورده و پتوها را برده بودند.

صبح هنگام نیم ساعت مانده به وقت شروع کار ادارات، دوروتی خود را به نزدیک ترین کتابخانه عمومی رساند تا در آگهی های روزنامه در جستجوی شغل برآید. درآن لحظه که او به کتابخانه نزدیک شد مشاهده کرد عده ای با قیافه های فکستنی در اطراف کتابخانه بالا وپایین می روند وبه تدریج یکی یکی و دوتا دوتا بر تعداد آنان افزوده شد تا نزدیک به شصت نفر شدند. در این لحظه در کتابخانه گشوده شد و همه منتظران با شتاب خود را به درون کتابخانه انداختند و همه برای رسیدن به تابلوی اعلانات که بردیوار انتهایی اتاق مطالعه نصب شده بود از یکدیگر پیشی می گرفتند. دوروتی متوجه شد که ستون های آگهی دعوت به کار از روزنامه های مختلف بریده شده وبر روی این تابلو سنجاق شده است. همگام و همراه با شکارچیان شغل ، مردان وزنان ژنده پوشی که شب را درخیابان ها گذرانده بودند برای خوابیدن به

کتابخانه هجوم آورده بودند. آنان یکی پس از دیگری روی صندلی اولین میزی که نزدیک ترین به آنان بود ولو شده و هر نشریه ای که در دستشان قرار داشت اعم از اینکه "پیامبر کلیسای آزاد" و یا "راهنمای گیاهخواران" بود بدست گرفته - مهم نبود که چه نشریه ای خوانده می شد زیرا مراجعه کننده به کتابخانه نمی توانست در کتابخانه بماند مگر آنکه تظاهربه مطالعه کند - آنان نشریه ای که در دست داشتند گشوده و در همان لحظه به خواب می رفتند و چانه شان بر روی سینه می افتاد. محافظ کتابخانه در پیرامون آنان قدم میزد و آنان را تکانی داده، درست مثل آنکه چوبی را در میان هیزم نیمه سوخته کرده باشند و آتش دیگر بار شعله ور شود، با جهشی روی کتاب یا نشریه خم می شدند و هنوز محافظ از آنان فاصله نگرفته دیگر بار بخواب می رفتند.

در حالیک کشمکش و فشار آوردن پیرامون تابلوی اعلانات ادامه داشت و هرکسی سعی می کرد از دیگران یک گام بیشتر به تابلو نزدیک شود، دو مرد جوان که لباس کار آبی سرتاسری پوشیده بودند از پشت جمعیت به آنان نزدیک شدند و یکی از آنان سرخم کرده و با زور از میان جمعیت راه گشود آنچنان که گویی قهرمان بیس بال است که می خواهد توپ را به دروازه حریف برساند. در یک لحظه خود را به تابلو رساند. آنگاه به طرف همراهش برگشته گفت: "بیا جو، پیدایش کردم، گاراژ لاک مکانیک می خواد. زود باش بزن بریم کامدن تاون. بزن بریم بیرون." او دیگر بار با گردن کلفتی و قلدری از میان جمعیت راه گرفت و هر دو با شتاب به طرف در خروجی کتابخانه دویدند. آنان به کامدن تاون می رفتند با بیشترین شتابی که پاهایشان می کشید. و در این لحظه در یک یک کتابخانه های لندن مکانیک های بیکار سرگرم خواندن همان آگهی استخدام بودند و مسابقه خود را برای یافتن شغل شروع کرده بودند، شغلی که احتمالاً به کسی واگذار شده بود که توانایی خرید همان روزنامه را ساعت شش صبح داشته است.

دوروتی پس از کوشش بسیار بالاخره موفق شد خود را به تابلوی اعلانات برساند و چندین آدرس را که خواستار یک آشپز با سابقه بودند یادداشت کرد. فرصت اشتغال برای دوروتی بسیار بود ظاهراً نیمی از خانم های خانه دار لندن فریاد برآورده بودند که به مستخدمی توانا و با تجربه نیازمندند. فوراً به چایخانه رفته صبحانه ای مرکب از نان و مارگارین و چای که بهای آن نزدیک به سه پنی بود خورده و ناامیدانه عازم یافتن شغلی شد.

او آنقدر بی تجربه بود که نمی دانست بدون معرف شناس بدست آوردن کار عملاً صفر است ظرف چهار روز پیاپی به هیجده خانه مراجعه و درخواست پست کرد. او سراسر منطقه جنوب لندن را از کلافام، بریکسون، دولویچ، پنگ، سیدنه ام، بکنهام، نورور را درنوردید و حتی در یک مورد تا کرویدون پیش رفت. او با خوشرویی به اتاقهای آراسته پذیرایی خانه های مردم مرفه لندن دعوت شد و انواع زنان درشت هیکل

«ریز نقش، لاغر اندام، تند مزاج، نازنازی با او مصاحبه کردند و هم آنها اعم از چاق ها، لاغرها، تندخوها، خوشرو ها، مادر صفت ها تقریباً به یک وجه به او پاسخ گفتند. آنان صرفاً سرتا پای او را ورنه انداز کده به حرفهایش گوش فرا دادند، کنجکاوانه دراو نگریستند و از او پرسش های گیج کننده و نامربوط به عمل آورده و سپس مرخصش کردند.

هر آدم با تجربه ای می توانست به دوروتی بگوید که موضوع از چه قرار است. در شرایطی که او قرار داشت، نمی شد انتظار داشت که کسی دست به قمار زده و او را استخدام کند. لباسهای مستعمل و نداشتن معرف و ضامن دقیقاً علیه او بود و کلام او که از آن بوی با سواد و تحصیلکرده بودن به مشام می رسید و دوروتی خود از آن اطلاع داشت نمی دانست آن را چگونه تغییر دهد، وضع او را از خراب خرابتر می کرد. ولگردها و کولی ها و سایر رازک چین ها قادر نبودند لهجه سلیس و ادبی وار او را درک کنند، اما زنان خانه دار مرفه به آسانی متوجه این حقیقت شده و درست به همان ترتیب که نداشتن چمدان مانع از آن می شد که صاحبخانه ها به او اتاقی اجاره دهند، فصاحت در کلام مانع از استخدام او می شد. در همان لحظه که دوروتی لب به سخن می گشود و با فصاحت سخن می گفت شرایط دگرگون می گردید و خانم خانه با شک و تردید در دوروتی می نگریست و نگاه او از صورتش به دست های زخمی و سپس به دامن پرلک و چروکش می دوید. بعضی از خانم ها حتی از او سوال می کردند چرا دختری در سطح او به چنین شغلی رضایت می دهد. آنان به خوبی حس می کردند که چنین دختری در زندگی خود مشکلی دارد - مثلاً فرزند نامشروعی در شکم دارد - و پس از آنکه انواع پرسش های گیج کننده را از وی به عمل می آوردند، سعی می کردند هرچه زودتر از دست او خلاص شوند.

به محض آنکه دوروتی آدرس ثابتی یافت، نامه دیگری به پدرش نوشت و وقتی در سومین روز ارسال نامه پاسخی دریافت نداشت، یک بار دیگر با نا امیدی نامه نوشت - این پنجمین نامه بود و چهار نامه قبلی بی پاسخ مانده بود - در نامه پنجم به پدرش گوشزد کرده بود، در صورتی که هرچه زودتر به او پول نرسد از گرسنگی خواهد مرد. او آنقدر وقت داشت که پاسخ پدرش را دریافت دارد چرا که در پایان هفته از خانه ماری بیرون انداخته می شد زیرا پولی برای پرداخت اجاره بها نداشت.

در عین حال که بی ثمر در جستجوی کار بود، هزینه خود را تا روزی یک شیلینگ پایین آورده بود تا آنجا که فقط گرسنگی او را از پای در نیاورد لکن گرسنگی مزمن به طور دائم رنجش میداد. او تقریباً این امید را که پدرش به او کمک کند از دست داده بود و نکته عجیب در این جا بود که هرچه بیشتر گرسنه می ماند و هرچه بیشتر از یافتن کار قطع امید می کرد، وحشت او، وحشتی که در ابتدا اندیشیدن به آینده مبهم وجودش را فرا گرفته بود، کمتر و خفیف تر می شد، گویی به بی حالی و بی نوایی خو گرفته بود. او از

گرسنگی رنج می برد، لکن دیگر متوحش نبود دنیای لجن آلودی که در حال فرورفتن در آن بود، کمتر نسبت به گذشته هولناک به نظر می رسید و هرچه بیشتر در لجن زار فرو می رفت، نگرانی و وحشت او خفیف تر می شد و هوای پاییزی اگرچه دلپذیر بود، لکن سردتر و سردتر می شد. هر روز خورشید در نبرد با زمستان شکست خورده و رنگ باخته به آشیانه خویش باز می گشت. نبرد خورشید آن بود که دیوارهای خانه ها را با رنگ پریده خود، زینت بخشد و هر روز یک گام عقب تر باز می گشت. دوروتی همه روز را در خیابان یا کتابخانه عمومی می گذراند و فقط شبها برای خواب به خانه ماری بازمی گشت. در این مدت دریافته بود که خانه ماری فاحشه خانه نیست، اما پناهگاهی برای فواحش است و به همین جهت بود که او برای سگ دونی که حداکثر پنج شیلینگ در هفته اجاره بها داشت ده شیلینگ دریافت میکرد و ماری پیر (خود او صاحبخانه نبود بلکه صرفاً نقش مدیره خانه را داشت) در روزگار خودش یک فاحشه می بوده و ظاهر او نشان از واقعیت داشت. زیستن در یک چنین خانه ای حتی از چشم ساکنان خیابان لامبت ناخوشایند بود. زنان وقتی از کنار ساکنان این خانه می گذشتند دماغ بالا می کشیدند و مردان توجه خاصی نشان می دادند، لکن موضع تهاجمی به خود می گرفتند. یهودیانی که در آن اطراف خانه داشتند به ساکنان این خانه علاقه فوق العاده ای نشان می دادند و بدتر از همه صاحب فروشگاه ناک اوت تروشرز بود. او جوانی سی ساله با هیکل درشت و موهای فرفری چون پشم استرخان و گونه های قرمز برجسته بود. روزانه دوازده ساعت در پیاده روی روبروی فروشگاه می ایستاد و صفحه برنجی که روی آن نوشته شده بود، "در لندن شلواراز این جا ارزان تر پیدا نمی شود" بر گردن داشت. و کافی بود که عابری در برابر فروشگاه او یک ثانیه توقف کند تا بازویش را بزور بگیرد و بدرون فروشگاه بکشانند. در آنجا رفتار او دقیقاً تهدید کننده بود و اگر عابر از نامرغوبی شلوارهایش سخنی بر زبان می آورد، شلوار طرف را می خواست از پایش بکند و بالاخره می توانست به افرادی که فاقد قدرت مقابله کافی با یک چنین اغواهای تهدید آمیز باشند، شلوازی بفروشد. اما با اینکه سخت مراقب کسب و کارش بود، مراقب "جوجه ها" همانطور که خود او می نامید نیز بود و به نظر می رسید که دوروتی بیش از همه "جوجه ها" توجه او را به خود جلب کرده بود. او دریافته بود که دوروتی زن بدکاره ای نیست. اما زندگی کردن در خانه ماری به مفهوم آن بود - با استدلال او- که در لبه پیوستن به گروه بد کاره هاست. فکر اینکه روزی بتواند به او دست یابد، دهانش را آب می انداخت. هروقت که می دید دوروتی از کوچه خارج می شود سر راهش قرار می گرفت و با نگاه چشمان سیاه خود از دوروتی می پرسید: "بالاخره آماده شده ای؟" و وقتی از کنارش می گذشت با نیشگونی نگاه ناپاک خود را تکمیل می کرد.

در آخرین صبح روزی که دوروتی در خانه ماری بود، با نا امیدی به طبقه پایین رفت تا ببیند نامش در میان کسانی که نامه دارند ثبت شده است یا خیر. برای الن میلبورگ نامه ای واصل نشده بود. این موضوع تکلیف دوروتی را روشن کرد. برای او چاره ای نمانده بود جز آنکه در خیابان ها براه افتاده و بی خانمان را در پیش گیرد. واقعه ای که برای او روی داده بود، از آن وقایع نبود که برای هر زن خانه داری که در خانه اش به کار مشغول است واقع شده باشد - برای او چاره ای نمانده بود جز آنکه در خیابان ها سرگردان شده و از هر طریق پولی بدست آورد و اجاره شب پناه خود را بپردازد - او از خانه ماری خارج شد و حتی قدرت آن را نداشت که به ماری بگوید می خواهد اتاق اجاره ای خود را ترک کند.

او برنامه ای در پیش روی نداشت، مطلقاً برنامه ای نداشت، جز آنکه نیم ساعت به ظهر با سه پنس از چهار پنس باقی مانده نان و روغن نباتی و چای بخورد. او بقیه روز را در کتابخانه عمومی گذراند. هنگام صبح نشریه "یادداشت های سلمانی" و در بعد از ظهر "پرنندگان قفس" را مطالعه کرد. این دو نشریه تنها روزنامه هایی بودند که دردسترس قرار داشتند زیرا تعداد زیادی آدم بیکار در کتابخانه به مطالعه مشغول و همگی روزنامه و مجلات سرگرم کننده تر را پیش از او بدست گرفته بودند. او این دو نشریه را از ابتدا تا انتها خواند ساعتها وقت خود را صرف خواندن مقالات تکنیکی از قبیل چگونه تیغ های فرانسوی را با چرم تیز کنیم و یا چرا الکتریسیته القایی غیربهداشتی است؟ و قس علیهذا کرد. او در بی حالی و رخوت عجیبی فرورفته بود به طوری که دانستن چگونه تیغ فرانسوی را با چرم تیز می کنند برای او جاذبه انگیزتر از وضعیت رقت بار و هولناک خودش بود و وحشت و اضطراب از او رمیده بود. ابداً قدرت اندیشیدن به آینده را نداشت، حتی آینده خیلی نزدیک یعنی همین که شب را چگونه به صبح رساند نیز نمی توانست اشتغال فکری برای او ایجاد کند. یک شب تیره و بی خانمانی و ماندن در خیابان در پیش بود و او به خوبی از این آوارگی و دربدری آگاهی داشت، معهذا باز هم اهمیتی نمی داد. در این میان باز هم مقالات قفس پرنندگان و یادداشت های سلمانی به طرز عجیب و حیرت انگیزی توجه او را به خود جلب کرده بودند.

در ساعت نه شب، محافظ کتابخانه با یک میله سرکج ظاهر شد و کلیه چراغهای گاز سوز را خاموش کرد و کتابخانه تعطیل گردید. دوروتی به طرف چپ پیچیده و سربالایی جاده واترلو را در پیش گرفت و به جانب رودخانه حرکت کرد. در برابر پل باریک آهنی چند لحظه متوقف شد. باد شبانگاهی می وزید. مه غلیظی حاشیه رودخانه را پوشانده بود و از رودخانه بخار برمی خواست و بر اثر وزش باد، بخار برخاسته از آب در هم می پیچید و از شمال به طرف مشرق متمایل می شد. توده ای از بخار، دوروتی را در میان گرفت و از لباس نازک او عبور کرده، پوستش را لیسید، از شدت سرما چندشش شد و لرزشی وجودش را

فرا گرفت. براه خود ادامه داد وبا همان جاذبه ای که همه بی پناهان و همه بی خانمان ها را به جنب میدان ترافالگار می کشاند، به طرف میدان کشانیده شد.

فصل سوم

1

(صحنه: میدان ترافالگار. فضای مه الود. دید اندک و مبهم حدود ده دوازده نفر که دوروتی نیز در میان آنان قرار داشت پیرامون یکی از نیمکت ها در زیر پناهگاهی اجتماع کرده اند.)

چارلی (آوازخوانان): ای ماری ماری، ای ماری ماری -

(ساعت بیگ بن با ده ضربه ساعت ده شب را اعلام داشت)

اسنوتر (صدای ضربه های ساعت را تقلید کرد) دینگ دانگ، دینگ دانگ! خفه شو لعنتی، نمیتونی سر و صدا راه نیندازی؟ هفت ساعت دیگر می بایست این صداها را تحمل کنم تا یک جایی پیدا کرده کمی دراز بکشم و کپه ی مرگم را بگذارم.

اقای تالبویز (با خودش) دیگر مثل دوره ادواردی سرحال نیستم در روزگار معصومیت، پیش از آنکه شیطان مرا به ان بالا بالاها ببرد و بعد در روزهای یکشنبه پرتم کند - یعنی انوقت که کشیش کلیسای لیتل فاولی دیوزبری بودم ...

دیفی (آوازخوانان) هوسم، هوسم، با هوسم، هوسم.

خانم واین: اه عزیزم به محض اینکه نگاهم بر تو افتاد میدانستم که تو چون یک بانو، بزرگوار زاده و پرورده شده ای من و شما مفهوم هستی یافتن جهان را دریافته ایم. اینطور نیست عزیزم؟ جهان انطور که برای ما هست برای دیگران نیست.

چارلی (آوازخوانان) ای ماری، ای ماری، ای ماری پرشکوه!

خانم بندیگو: خودش را شوهر وامانده میخواند، ایا او وامانده بود؟ با هفته ای چهار پاوند حقوق از باغ کاونت، انوقت همسرش در این میدان لعنتی می بایست سرگردان باشد. به اون هم میگن شوهر. شوهر!

اقای تالبویز (با خودش) روزهای خوش، روزهای سرمستی، کلیسای از پیچک پوشیده، من در زیر پناهگاه ان خانه کشیشی اجر قرمز که در میان درختان سرخدار و سرو یله داده بود، کتابخانه ام، چراغ خوراک پزیم، مستخدمه ام، باغبانم! پول نقد توی بانکم، شهرتم، جامه سیاه بی چروکم، یقه لباسم که از جلو به عقب بسته میشد، اب نمای صحن کلیسایم.

خانم واین: البته برای یک مورد می بایست خدا را شکر کنم و آن این که مادر بیچاره من این روزگار مرا نمی بیند فکرش را بکن که اگر او زنده بود و میدید که دختر ارشدش چطور روزگاری را می گذراند؟! خانم بندیگو: شوهر!

جینجر: بیا تا وقت باقی است یک فنجان چای بخوریم. این آخرین فنجان چای ما باشد - چایخانه کمی از ساعت ده گذشته

می بندد.

کایک: یا عیسی مسیح! امان از این سرما، این سرما بالاخره منو می کشه! من زیر شلوارم هیچی نیپوشیده ام. با عیسی... مسیح!

چارلی (آوازخوانان) ای ماری، ای ماری -

اسنوتر: چهار پنس برای شش ساعت خرچمالی! همه اش هم با آن پاهای چوبیش راه می افتاد و زمینی را که کنده شده بود بررسی می کرد. خاک بر سرش با اون پاهای چوبیش و مدالهای جنگش که از میدان لامبت خریداری کرده بود. حرامزاده.

دیفی (آوازخوانان): هوسم، هوسم، با هوسم، هوسم.

خانم بندیگو: (بالاخره به اون حرامزاده گفتم درباره اش چطور فکر می کنم. مرتیکه خودش رو مرد میدونه؟ بهش گفتم تو در نظر من مثل الن ادرار تو بیمارستان میمونی.

آقای تالبویز (با خودش) روزهای خوش، روزهای سرمستی! کباب بره، لبنیات روستا و آرامش خدایی که دست یافتنی بود. صبح های یکشنبه در اصطبل بلوطی رنگ، بوی خوش گل که نسیم خنک با خش خش از میان بوته های گل با خود میاورد. غروب های تابستان که خورشید آخرین انوار طلایش را از پنجره اتاق مطالعه من می تاباند و من در حالیکه فنجان چای خود را جرعه جرعه می نوشیدم در حالت خواب آلودی کتاب کاوندیش را ورق میزدم و یا دیوان ویلیام شنستون و یا آثار پرسی که اشعار انگلیسی باستان را گردآوری کرده و یا با آثار جی. لمپیریر، د. د. استاد مسلم فقه و اصول...

جینجر: نمایان بریم یک فنجان چای بخوریم؟ میتونیم چای یا شیر بخوریم. سؤال این است که کی شکر می خواد؟

دوروتی: این سرما، این سرمای لعنتی درست قلب آدم را نشانه میگیرد. مسلماً هوا تا صبح تا این حد سرد نمی ماند.

خانم بندیگو: آه لرزونک! من از این زنهای اهل عشق که نق نقی هستن بیزارم.

چارلی: سرما نمی تونه درست و حسابی بکشه. به اون مه که از رودخونه بالا میاد نیگا کم. او قاتل خوبیه. قبل از رسیدن صبح قلاب ماهیگیری یخ می بنده.

خانم واین: زمانی را که از آن صحبت می کنم ما یک فروشگاه کوچک سیگار فروشی و شکلات فروشی سر نبش داشتیم. می فهمی...

کایک: خدایا وای که چقدر یخ کرده ام. جینجر اون پالتوتو به من قرض بده من بدجوری سردمه.

اسنوتر: جد اندر جد حرامزاده! اگر گیرم بیفته دلم می خواد با مشت بزnm تو شکمش.

چارلی: ول کن پسر، این حرفا رو ول کن. امشب بحد کافی سرماش کشنده هس. بجای این فکرا، فکر یک چیز خوب باش، فکر خوابیدن روی تشک نرم و راحت. اگر امشب اینطوری فکر کنی پنجشنبه می خوام چی بگی.

خانم بندیگو: این قدر به من نجسب، برو اونورتر. بابا دست از سرمون وردار. فکر می کنی خوشم میاد آن اون سر پیر و پر از شپشت رو روی شانه من بذاری - روی شانه یه زنه شوهردار؟

آقای تالبویز (با خودش) در موعظه، سرودخوانی و به شور و هیجان آوردن شنودگان بی رقیب و بی بدیل بودم. در سراسر قلمرو اسقفی قلب ها را به تپش می آوردم. همه روش هایی که فکرش را بکنی می توانستم بکار گیرم.

دیفی (آوازخوانان): با هوسم، هوسم -

جینجر: دستتو از روی این پالتوی لعنتی بردار کایک. وقتی باهات حرف می زنم از من چیزی به تو نمیماسه.

چارلی (آوازخوانان):

هر بالایی را فرودی است

هر سرمایی را گرمایی -

خانم مک الیگوت (در حالت خواب) میشل عزیز، این تو هستی؟

خانم بندیگو: عقیده من این است که اون حرومزاده وقتی با من ازدواج کرد با همسر دیگرش زندگی می کرد.

آقای تالبوتز (در حالیکه باد در غبغب انداخته و از بیخ گلو حرف میزد): آیا در میان شما کسی رادع با مانعی در برابر پیوند زناشویی ایندو می بیند...

کایک: این هم از دوست! لعنت بر این دوست که حاضر نمیشه پالتوش رو به آدم قرض بده!

خانم واین: خوب، همانطور که اشاره کردید، باید بپذیرم که من هرگز کسی نیستم که دعوتی را برای صرف یک فنجان چای رد کنم. بیاد دارم وقتی مادر بیچاره عزیزم زنده بود، قوری پشت قوری چای دم می کرد...

نوزی واتسون (با خودش با خشم): تف! تف به این زندگی، هی این ور برو هی آن ور برو، هرگز هرگز کاری پیدا نمیشه... تف!

دیفی (آواز خوانان): باهوسم، هوسم -

خانم مک الیگوت (نیمه خواب): میشل عزیز... میشل یک آدم دوست داشتنی واقعی بود. یک آدم ملایم و مهربون. از اون وقتی که اونو در اون غروب در برابر سلاخ خونه کرونگ دیدم که برای شامش اومده بود، دو پوند سوسیس بخره، مردی نظیر اون ندیدم.

خانم بندیگو: فکر می کنم این چایی اعنتی فردا دستمون برسه آقای تالبویز (زیر لب سرودی را که به یاد آورده بود زمزمه می کند) در کنار آبهای بابل می نشینیم و می گوییم، آنگاه که ترا به یاد می آوریم، ای اوزیون.

دوروتی: چقدر سرده، چقدر سرده!

استوتر: من که دیگه این کارو نمی کنم - این طرف کریسمس ابداً نمی کنم. اگر ناچار بشم دل و روده شون رو بیرون بریزم فردا تو اتاق خوابم می خوابم.

نوزی واتسون: اونهم مأموره پلیسه؟ اسمیت عضو پلیس ویژه است! پلیس ویژه نیست پلیس شیرجه است. تنها کاری که این مرتیکه می تونه بکنه این که مجرمین شناخته شده رو بی آنکه فرصتی بهشون برای آب جوش؟

خانم مک الیگوت: (در حالت خواب) آه عزیزم، عزیزم. اگه پشتم به درد نمی آمد، ای خدای بزرگ، اگه به پشتم این نیمکت لعنتی فشار نمی آورد، خواب می دیدم که تو تختخواب گرم خوابیدم و یک فنجان چای گرم و دو تکه نان برشته کره مالیده کنارم قرار گرفته. این آخرین چرت من بود تا فردا صبح تا تو کتابخانه عمومی یه چرت بزنی.

ددی: (سرش را از میان یقه پالتویش چون سر لاک پشت که از درون لاکش بیرون آید، بیرون آورده گفت): چی گفتی پسر؟ پول بدی آبجوش بخری؟ چند وقت تو جاده ها ولگردی کردی ای پسرک نادان؟ پول برای آبجوش؟ پسر گدائیش کن، گدایی! آنچه را که می توانی گدایی کنی نخر و آنچه را که می تونی بدزدی گدایی نکن. این فلسفه من است، فلسفه کسی که پنجاه سال الافی کرده. (دیگر بار سرش را درون لاک پالتویش می کند).

آقای تالبویز (سرود خوانان) همه این کارها کار خدا بود -

دیفی (آوازخوانان) با هوسم، هوسم -

چارلی: چه کسی تو را دستگیر کرد، نوزی؟

کایک: خدایا سردمه، یخ کردم.

خانم بندیگو: بابا برو اونورتر، این قدر تنه زن! بعضی ها فکر میکنن این نیمکت لعنتی رو رهن کردن.

آقای تالبویز (آوازخوانان) همه اینها کار خدا بود، نفرین بر این خدا، لعنت ابدی بر او باد.

خانم مک الیگوت: می خوام بگم که هر بلایی میاد سر ما کاتولیک های بیچاره میاد.

نوزی واتسون: اسمیتی، اون که عضو پلیس ویژه است عضو پلیس شیرجه است. ما نقشه خونه رو داشتیم و

می دونستیم چه جوری وارد شیم. اما اونجا یک کامیون پلیس منتظرمون بود همه مونو همونجا گرفتن.

من تو اتاقک ماشین نوشتم:

کارآگاه اسمیت میدونه چطوری با مردا بخوابه

بهش بگین ما یکی اهلش نیستیم.

اسنوتر: ای بابا پس این چای چی شد؟ کایک تو جوونی، برو اون صدا رو خفه رو کن و ظرف چایی رو بیار.

نمی خواد پولی بدی، تو خونه اون پیرسگ آب رو گرم کن. یا الله بجنب...

آقای تالبویز (آوازخوانان) ای فرزندان آدم، لعنت کنید خدا را، لعنت ابدی بر او باد.

چارلی: چی میگی نوزی اسمیتی هم منحرفه؟

خانم بندیگو: دخترها به شما می گویم، به شما می گویم چی منو رنج میده. این فکر که بیاد می آورم

شوهرم زیر چهار تا پتو کپه مرگش رو گذارده و خرخر می کنه و من تو این میدان لعنتی دارم یخ می

بندم. این فکر دلمو بدرد میاره، اون چه حرامزاده کثافتی است؟!

جینجر (آوازخوانان): اونا دارن میرن دنبال عشقشون — کایک اون ظرفی رو که توش سوسیس هستش

دست زن.

نوزی واتسون: منحرفه؟ هر چی دستش بیاد از در بطری بازکن تا درفش را به خودش استعمال می کنه. اونا

همه اشون مثل همین. محصولات فاحشه خونه هان. همه اعضای پلیس ویژه حاضر ننه بزرگشون رو به

خرده ریز خرها دو پوند و نیم بفروشن و روی قبرش بنشینن و چیپس بخورن. اون حرومزاده ها، بچه مزلف

ها...

چارلی: آخ که چقدر سخته! چند نفری تو رو گرفتن نوزی؟

جینجر (آواز خوانان)

اونا دارن میرن، شاد و خرم

دخترای شاد، پسرای خوشبخت

نوزی واتسون: چهارده نفر بودن. اصلا شانس فرار نداشتم چون منو محاصره کرده بودن.

خانم واین: خانم بندیگو چی میگی اون تو رو نیگر نداشت؟

خانم بندیگو: نه، من با این یکی ازدواج کرده بودم.

چارلی: خود منو نه تا پلیس دستگیر کردن.

آقای تالبویز (آواز خوانان): ای آنانیاس، آزار یاس و میزائل خدا را نفرین کنید، نفرین کنید، نفرین ابدی!

جینجر (آواز خوانان):

اونا دارن میرن شاد و خرم

دخترای شاد — پسرای خوشبخت

اما من این جام، این جا، این جا

غمگین و دل شکسته!

خدایا ظرف سه روز گذشته یک سوراخی نداشتم تا توش بچیم اسنوتر چند وقته صورتتو نشستی؟

خانم مک الیگوت: آه عزیز، آه عزیز، اگر اون پسر با چایی نرسه من بدنم مثل ماهی دودی خشک میشه.

چارلی: شماها نمی تونین آواز بخونین. باید به آواز من و اسنوتر در روزهای کریسمس وقتی که سرود

مذهبی می خوندیم، گوش کنین. تو عرق فروشی. مردم با شنیدن آواز ما اشک می ریختن از تو چشاشون

اشک میومد. اسنوتر یادت هست وقتی اشتباهی برای بار دوم به اون عرق فروشی رفتیم چی شد؟ پیره سگ

داشت شیکم هردو مونو جر میداد.

آقای تالبویز (در خیال خودگویی صدای مارش کلیسا را می شنود با نظم خاصی به پیش و پس می رود و

آواز می خواند):

همه چیز پست و حقیر است (اصل سرود در دنیای مسیحیت "همه چیز زیبا و باشکوه است" می باشد که

تالبویز با خشم آن را بدین صورت می خواند.م)

همه موجودات بزرگ و کوچک

(ساعت بیگ بن ده و نیم شب را اعلام می کند)

اسنوتر (صدای ضربه ها را تقلید می کند): دینگ دانگ، دینگ دانگ! شش ساعت و نیم دیگر می بایست

الاف باشیم!

جینجر: من و کایک چهارتا از اون تیغ های بی خطر را از مغازه "وول ورشا" بلند کردیم. اگر بتونم یک قالب صابون از جایی کش برم فردا سر و تنم را حسابی تو آب نمای میدون میشورم.

دیفی: وقتی من تو یک شرکت کشتیرانی کار میکردم عموما با سیاهپوستان هندی که تو بلم هاشون سنگ پشت هایی به اندازه یک میز ناهارخوری می گرفتند برخورد میکردیم.

خانم واین: پس آقای تالبویز شما زمانی کشیش بوده اید؟

آقای تالبویز (از پیش و پس رفتن باز می ایستد) بعد از فرمان ملکیزوک بکار بردن واژه "بوده اید" صحیح نیست خانم. کسی که زمانی کشیش بوده، همیشه کشیش است. آری، آری، آری، این چنین است. حتی اگر کشیش بدون جبه باشد، باز هم کشیش است. حتی اگر اسقف قلمرو اسقفی در برابر عموم او را خلع لباس کرده باشد.

جینجر (آواز خوانان) اونا دارن میرن شاد و خوشبخت — خدا رو شکر این هم کایک. حالا برای مشاوره رایگان آمد!

خانم بندیگو — نوشدارو بعد از مرگ سهرابه.

چارلی! چي شد که اونا ترا خلع لباس کردند؟ همان داستان همیشگی دختران کرخوان؟

خانم مک الیگوت: جوون چقدر لک لک میکنی، اینطور نیست وگرنه زبونم از شدت خشکی از حلق لعنتی من بیرون میزنه.

خانم بندیگو: بابا برو اونورتر، اینقد به من نچسب، تو که روی پاکت این شکر لعنتی نشستی.

آقای تالبویز: دختر تعبیر قشنگی از این موجود زشت است. او از همان موجودات شیطانی و کثیف بود که کارش بدام افکندن کشیشان بی همسر است. همون مرغای کلیسا — از اون زنها که محراب را تمیز می کنند و ظروف برنجی کلیسا را برق می اندازند ترشیده بود و در عین حال استخوانی و تکیده. اینان از کسانی هستند که وقتی به سی و پنج سالگی میرسند شیطان در جسمشان لانه می کند.

کایک: اون پیر سگ به من آبجوش نداد. ناچار شدم از یک آقای باشخصیت و سانتی مانتال کمی پول گدایی کنم و برای یک ظرف آبجوش یک پنی بپردازم.

اسنوتر: — داستان غریبی است. به افسانه بیشتر شبیه است. آخه کدام آدم عاقلی برای آبجوش یک پنی میدهد.

ددی (سرش را از میان یقه پالتویش بیرون می آورد) آه این بشکه توش چاییه؟ من میتونم یک بشکه چایی رو بخورم (به آرامی سکسکه می کند)

چارلی: آقای تالبویز چه وقت سینه های آنان مثل چرم تیز کردن تیغ سلمونی میشه؟ من که میدونم.

نوزی واتسون: این چایی است یا آب زیپو. بهر حال تو این هوا بهتر از هیچی. جینجر فنجونت را به من قرض بده.

جینجر: باید صبر کنی تا همه شیر تو این قوطی رو بزنی. تو رگم. بابتش باید پول بدی یا زندگیت رو. خانم بندیگو: چه خبرته که اینطوری داری شیکرا رو خالی می کنی. کی پول این شیکرا را داده، باید بدونم کی پولش رو داده؟

آقای تالبویز: وقتی پوستشون مثل چرم میشه. من باید از زندگانی بخاطر این شوخ طبعی تشکر کنم. هفته نامه پیپین با این ماجرا آشوبی بپا کرد و در مقاله ای زیر عنوان "افشای رازهای مگوی دنیای الوهیت" طی نامه سرگشاده ای به ژان پول (منظور همان پاپ، ژان پل می باشد که به طنز ژان پول به معنای گاو نر بکار رفته است. م) تحت عنوان "بوی عفن لباس چوپان بشریت" آبرو برای ما نگذاشت.

(خطاب به دوروتی) حیف شد، من آن روزها حسابی مشهور بودم در میان افراد فامیل و خویشاوندان یک کشیش برجسته و باشخصیت و ممتاز به شمار می آمدم. نمیدانم متوجه عرایض این جانب می شوید؟ می توانید فکرش را بکنید که در آن روزگاران این ماتحت بی ارزش من بر روی کوسن های گرانقدر کلیساها جای می گرفت؟

چارلی: بفرمائید این هم فلوری. فکرش را بکنید، به همین زودی چایی می خوریم. این دختره مثل لاشخور بوی چایی رو از یک فرسخی میشنوه.

اسنوتر: اینا طبیعتشون گذاشت (آواز خوانان)

گدا، گدا، گدایی

در میان گداها من میکنم خدایی

خانم مک الیگوت: این بیچاره برخلاف تصور شما دماغش خوب کار نمی کنه اگر خوب کار می کرد الان رفته بود به میدان یککادلی تا مقریش رو بگیره. او گدای خوبی نیست چون اومده اطراف این میدون که همه مثل خودش آس و پاسند.

دوروتی: این شیر سالمه؟

جینجر: سالمه؟ (دهانش را در برابر یکی از سوراخهای قوطی گذارده در آن میدمد، مایع چسبنده خاکستری رنگی از میان دیگر سوراخ به بیرون می تراود)

چارلی: اوغور بخیر. اون مرتیکه سانتی مانتال رو که همین حالا باهاش حرف میزدی چقدر تیغیدی؟

دوروتی: روی این قوطی شیر نوشته شده برای بچه ها مناسب نیست.

خانم بندیگو: خوب تو که بچه نیستی، هستی؟ تو میتونی همین حالا قصر ملکه رو روی سرت بذاری.

فلوری: یارو مرتیکه سانتی مانتال به من قهوه و سیگار داد. مرتیکه خیلی خسیس بود. جینجر اون چایی رو برای من کنار گذاشتی؟ تو همیشه فکر من هستی.

خانم واین: این چایی برای هر سیزده نفر ما بسه.

آقای تالبویز: چون قرار نیست ما را به شام میهمان کنید، بنابراین جای نگرانی نیست.

جینجر: آقایان و بانوان محترم چای حاضر است لطفا فنجان های خود را به پیش بیاورید.

کایک: ای بابا تو که فنجون من رو نصفه هم نکردی!

خانم مک الیگوت: خوب همه امون شانس آوردیم. فردا یه خواب حسابی میکنم چون می خوام برم تو یه کلیسا و همونجا استراحت کنم (در ضمن چای خود را می نوشید)

خانم واین — نمی توانم بگم این همون چایی مورد علاقه من است که به آن خو گرفته ام، اما با این حال چائیه دیگه. (در ضمن چای خود را می نوشید)

چارلی: لامصب چایی خوبیه (در ضمن نوشیدن چای)

دیفی: بعضی ها میگن این چایی نیست و برگ نارگیل خشک شده است.

آقای تالبویز:

از اشکهای آن زن افسونگر چه زهری که ننوشیده ام

زهری که از نگاه او بر قلب من چکید، لعنت بر او باد

(در ضمن چای خود را می نوشید)

اسنوتر: بالاخره باید تا پنج صبح را یک جوری بگذرونیم (در ضمن نوشیدن چای)

(فلوری یک نخ سیگار شکسته شده را از جورابش بیرون آورده آن را روشن می کند. همه مردان بجز ددی، دیفی و آقای تالبویز از تنباکوهای جمع آوری شده، سیگار می پیچند. در میان تاریکی مه آلود میدان چندین نقطه قرمز دیده می شود که همان آتش سیگار ولگردان است و با هردم آنان آتش سیگار پررنگ تر می شود و سیگاری ها روی نیمکت یا زمین در زیر پناهگاه ولو شده اند.)

خانم واین: فکر می کنم یک فنجان چای ترا گرم کرده باشد، اینطور نیست؟ "اما من این چای را کمی متفاوت از چایی که به اون عادت کرده ام میدونم چون نه در این جا یه رومیزیه تمیز هستش و نه یه سرویس چایخوری چینی. البته که چایی خوب رو باید با پول بیشتر بدست آورد. برای چایی خوب و واقعی باید لااقل دو پوند بدی.

جینجر (آواز خوانان):

اونا دارن میرن — شاد و خرم

دخترای شاد، پسرای خوشبخت

آقای تالبویز (با ریتم سرود آلمانی که می گوید آلمان، آلمان بر فراز همه، چنین می خواند): پرچم آلمان را به اهتزاز آورید.

چارلی: چند وقته شما دو تا تو لندن هستین؟

اسنوتر: فردا می خواهیم به اون عرق خورای حرفه ای یه درس حسابی بدم. آنچنان بزنمشون که نفهمند با پا فرار کنند یا با سر. من فردا هرطوری شده پولم رو از اونا می گیرم حتی اگه ناچار بشم اونا رو چپکی کرده تکونشون بدم تا پولم ازشون بریزه.

جینجر: سه روزه این جا هستیم. ما از یورک آمدید. نصف راه رو پیاده گز کردیم.

فلوری: جینجر عزیز بازم چایی مونده؟ خوب بچه ها فردا همه اتون را در ویلکینن می بینم.

خانم بندیگو: زنیکه دزد حرومزاده، اومد این جا چائیش را سر کشید و فلنگ و بست و رفت. زنیکه زورش اومد یه تشکر خشک و خالی بکنه. نمیتونست یه کمی این جا بند بشه.

خانم مک الیگوت: سرما؟ آره می فهمم چی میگی. شب موندن میون علفای بلند شبنم زده، جایی که تو شبنم غرق میشی اونم بدون بالاپوش چقد مشکله. آخه خودم مزه اشو چشیدم. شب تا خود صبح لرزیدم اونوقت دم صبح ناچار شدم یک شیشه شیر از شیرفروش بدم. وقتی من و مایکل الافی داشتیم از این برنامه ها زیاد میگذروندیم.

خانم بندیگو: زنیکه حتی با سیاهها و چینی ها هم همبستر میشه. ما چه الاغ کثیف!

دوروتی: برای هر بار چقدر پول می گیره؟

اسنوتر: شیش پنس "

دوروتی: شش پنس؟

چارلی شرط می بندم دم دمای صبح به یک نخ سیگار هم راضیه.

خانم مک الیگوت: اینقد چرند نگین، من هیچوق کمتر از یک شیلینگ نگرفتم. هیچوق

جینجر: یکبار من و کایکی شب رو تو به گورستان اتومبیل موندیم. صبح که از خواب بیدار شدیم دیدم رو یه سنگ قبر لعنتی خوابیدم.

کایک: از سر تا پای خانم مک الیگوت شیپیش بالا میره.

خانم مک الیگوت: یه دفعه من و مایکل شب رو تو یه خوکدونی گذروندیم. ما همینطور داشتیم پیش می رفتیم که یهو ای خدا چی بگم، مایکل گفت یه خوک این جاست. گفتیم: "خوب خوک باشه مگه عیبی داره؟ چه بهتر گرممون هم میکنه. ما رفتیم جلو و دیدیم یک خوک ماده گنده به پهلوی خوابیده و مثل موتور

دیزلی خرخر می کنه. من رفتم طرفش و دستم رو یواش انداختم دور بدنش، نمیدونین چه حالی داشت تا صبح حسابی گرمم کرد. حالا فهمیدین کی میون همه شما بدتر از همه شب رو به صبح آورده.

دیفی (آواز خوانان) با هوسم، هوسم، هوسم —

چارلی: دیفی نمی خواد دست از سر کچل این ترونه برداری؟ هی بگو این ترونه تو کله ام تکرار میشه. ددی: وقتی من پسر بودم و نوجوان، وضعمون اینطوری نبود که ناچار باشم با نون و روغن نباتی و چایی زندگی کنم، اون روزا به شیکممون خوب میرسیدیم. گوشت گاو اوورت در اختیارمون بود تازه پودینگ می خوردیم، گوشت خوک می خوردیم، خمیر سرخ کرده بهمون میرسید، پاری وقتا یک کله خوک رو می خوردیم. اونوقتا مثل خروس جنگی بهمون میرسیدن — روزی نیم شلینگ خرج شیکممون میشد و حالا پنجاه ساله که دارم الا فی می کنم. غدام شده سیب زمینی، لوبیا، ترب و یه چیزای دیگه ای مثل اینا که همه اشون رو میدزدم، شبها میان علفها و کاههای خیس می خوابم و در سال یکبار هم نمیشه که شیکم از من راضی باشه. خوب دیگه وضع ما اینطوره. (دوباره به درون پالتویش فرو میرود)

خانم مک الیگوت: اما او واقعا شجاع بود. مایکل رو میگم. او همه جا میرفت اصلا ترس حالیش نبود. اکثر شبها میرفتیم تو خونه ای که هیچکس توش نبود و شب رو توی رختخواب میگذروندیم. او میگفت: مردم همه خونه دارن چرا ما نباید داشته باشیم؟

جینجر (آواز خوانان): اما من میرقصم با اشکام تو چشام.

آقای تالبویز (با خودش): وقتی فکر می کنم که در زیر زمین خانه ام بیست و یک بطری شراب فرد اعلای سال 1911 دارم وقتی اون شب را که بچه بدنیا اومد و من هم با قطار توزیع شیر بطرف لندن حرکت کردم. بیاد میاوردم، حالم بشدت بد میشد...

خانم واین: وقتی مامانم مرد برای ما یه تاج گل فرستادند — وای که باور نمیکنید اگه بگم چقد گنده بود...

خانم بندیگو: اگر من دوباره متولد میشدم با یه مرد پولدار عروسی میکردم.

جینجر (آواز خوانان): اما من میرقصم با اشکام تو چشام.

برای اینکه اون دختری که باهاش میرقصم، تو نیستی.

نوزی واتسون: بعضی از شماها فکر می کنین کار عمده ای کردین یا فلان غول رو شکستین؟ پس من بخت برگشته مادر مرده چی بگم؟ شماها هیچکدومتون وقتی هیجده ساله بودین لو نرفتین تا برین تو هولفدون. کایک: یا عیسی مسیح!

چارلی: جینجر نمیتونی با این صدایی که مثل گربه تر گرسنه میمونه آواز نخونی؟! یه دقیقه گوش کن ببین چه جوری آواز می خونن. ببین اینطوری (آواز می خواند) عیسی مسیح روح مرا دوست میدارد.

آقای تالبویز (با خودش) و روح من در کراکفورد است با اساقفه و اسقف های اعظم و با همه فرشتگان خداوند...

نوزی واتسون: میدونین اولین باری که تو هولفدوننی افتادم

چه جوری شد؟ خواهرم منو لو داد، آره باور نمی کنین خواهرم، همون حرومزاده مادر مرده. خواهر من یک گاو به تموم معناست. اما حیف گاو که به اون بگن. او با یه مرد خشک مقدس و متعصب ازدواج کرد. اون حالا پونزده تا بچه از اون مرد داره، آره همین شوهرش بود که اونو تشویق کرد منو لو بده. اول کاری که بعد از آزاد شدن از زندان کردم این بود که یک قند شیکن برداشتم و یکسره به خونه اشون رفتم افتادم بچون پیانوشون و اونو کردم یک مشق چوب کبریت. بعد بهشون گفتم این برای اون بود که منو لو دادین ای مادیان بیشعور.

دوروتی: امان از این سرما، وای از این سرما، نمیدونم پاهام مال خودمه یا نه.

خانم مک الیگوت: این چایی کثافتی تو رو گرم نکرد؟ من خودم هم دارم یخ می بندم.

آقای تالبویز (با خودش): روزهای کشیشی من، روزهای رویاگونه بازارها و رقص های مذهبی دستجمعی. روزهای سخنرانی من برای اتحادیه مادران، روزهای مأموریت تبلیغی من به چین و سخنرانی در مجلس چینی ها در حالیکه نور سحرانگیز فانوسها به هر سو افشاندن میشد. کلوب کریکت پیشاهنگان من، مجالس چایخوری من با مستمعین من، کلاسهای ارشادی من. یاد سخنرانیهای من در سالن کلیسا بخیر. پیشاهنگان من با صدای زیر خود کرخوانی می کردند. یاد مجله کلیسا بخیر که برای آنان انواع مقالات را چاپ می کرد از جمله "چگونه می توان از یک قلم خودنویس خراب و دورانداختنی برای قناریها اماله درست کنیم..."

چارلی (آواز خوانان): عیسی مسیح روح مرا دوست میدارد.

جینجر: بچه ها صدای گرپ گرپ پای پلیس حرومی میاد. همه اتون از روی زمین بلند شین.

ددی از درون پالتویش بیرون میاید.

پلیس (بیکاره های خواب آلوده نیمکت را از خواب بیدار می کند): خوب دیگه بس است، بس است. بلند شین، راه بیفتید بروید خانه هایتان! اگر می خواهید بخوابید بروید تو خانه اتان. بلند شین، زود باشین (و کلماتی از این گونه)

خانم بندیکو: اون جوون حرومزاده فقط فکر ترقی خودش بود. حالا اگر ترقی نمی کردی چی میشد؟

چارلی (آواز خوانان):

عیسی مسیح ناجی روح من است

ای مسیح بزرگوار بگذار به آغوش تو پر بکشم .

پلیس : فکر می کنی این جا کجاست ؟ اجتماع نیایش کنندگان باپتیست ؟ (خطاب به کایک) بلند شو برو و گورت را گم کن !

چارلی : سرکار نمی تونم نخونم طبیعت من موزیکال است . این آواها از درون من به بیرون تراوش میکنه . پلیس (خانم بندیگو را که بخواب رفته تکان میدهد) : مادر بلند شو، بلند شو !

خانم بندیگو : مادر ! به من میگی مادر ؟ اگر من مادرم خدا رو شکر که حرومزاده ای مثل تو پسر من نیست . آقای آزادان می خوام یک راز کوچولوی دیگه رو هم بهت بگم، دفعه دیگه اگر بخوام کسی دست بزنه به پشت گردن من از تو نمی خوام که چنین کاری رو برای من بکنی، از کسی می خوام که کمی احساس مردی داشته باشد نه آدمی مثل تو که فرق مردی و زنی را نمی فهمه .

پلیس : خوب دیگه بس است، دیگه بس است . حال خودتان میدانید چه چرندیاتی میگویید . به ما دستور رسیده که شماهارو پراکنده کنیم . (با طمطراق از آنان دور میشود)

اسنوتر (زیر لب) : پدرسگ، حرومزاده، منحرف !

چارلی (آواز خوانان) :

وقتی آبهای جمع شده به حرکت میاید

وقتی وسوسه ها غلیان می کند

من دوسال آخری که تو زندون دارتمور بودم تو گروه کر با صدای بم آواز می خواندم .

خانم بندیگو (پشت سر پلیس فریاد می کند) : آخه من مادر اون حرومزاده ام ؟ چرا سراغ دزدا و شب روها نمیری که اومدی دور و بر یک زن شوهردار و محترم

می پلکی ؟

جینجر : ولش کن مرتیکه رو . اون دیگه رفت .

ددی دیگر بار بدرون پالتویش فرو میرود .

نوزی واتسون : وضع دارتمور حالا چه جوریه ؟ اونا باز هم مربا بهتون میدن ؟

خانم واین : حقیقتش را بخواهی اونا نباید اجازه بدن که همه مردم شبها تو خیابونا بخوابن - منظورم اینه که درست نیست و حالت خوبی نداره - فکرش رو بکنین اکه اجازه بدن که همه مردمی که خانه و کاشانه ندارن شبها تو خیابونا بخوابن چه خبر میشه ؟ همه اراذل و اوباش میریزن تو خیابونا ...

آقای تالبویز (با خودش) :روزهای شاد،روزهای خوش !گردش با دخترهای پیشاهنگ در جنگل اپینگ -
اجاره گاری تک اسبه و من با فلانل خاکستریم روی صندوق پشت گاری می نشستم و کلاه حصیری را
روی سرم می گذاشتم و کراوات آدمهای معمولی را از گردنم می آویختم .خوردن کلوچه با نوشابه گازدار در
زیر درختان بید سبز چه دلپذیر بود !بیست دختر پاک پیشاهنگ نوبالغ و من در میان آنان غوطه می
خوردم و گاه دست نوازش به یک یک آنان می کشیدم ...

خانم مک الیگوت :خوب ممکنه درباره خوابیدن حرف بزنید اما بخدا قسم نتونستم خواب زیادی بکنم،همه
استخوانهای بدنم درد می کنه .دیگه نمی تونم مثل اونوقتا که با مایکل تو خیابونا می خوابیدم،بخواب برم .
چارلی :از مربا خبری نیست .پنیر میدان اونم هفته ای دوبار .

کایک :یا عیسی مسیح من که دیگه طاقت ندارم .من میرم دارالمساکین .
(دوروتی از جا برمی خیزد اما زانوانش منجمد شده قدرت حرکت را از او می ستاند و تقریبا " بر زمین می
افتد)

جینجر :اگر به دارالمساکین بری،اونا میفرستنت به اردوگاه کار اجباری،نظرت چیه،فردا همه امون میریم
باغ "کاونت" ؟اونجا مقداری گللابی کش میریم و می خوریم .

چارلی :من از زندون دارتمور بحد کافی کشیدم،تو اونجا حسابی شیکم منو پر کردن، دیگه حال دزدی
ندارم .چهل تا از ماها رو بجرم همبستر شدن با پیرزنا دستگیر کرده بودند .منو بجرم همبستر شدن با یه
پیرزن هاف هافو هفتاد ساله گرفتن .وقتی دستگیرمون کردن فقط بهمون نون و آب میدادن و با زنجیر هم
بدیوار بسته بودنمون .راستی راستی داشتیم نفعه میشدیم .چه زندون ادب کننده ای ؟

خانم بندیگو :حرفش رو هم نزن .هفته ای یه بادمجون پای چشم برام کافیه که اون رو هم شوهرم برام
میداره .دیگه متشکرم .

آقای تالبویز (سرودی را که کلمات آن را تحریف کرده می خواند)

چنگهایمان را میاویزیم از درختان بید بابل !...

خانم مک الیگوت :دختر خودت رو تگون بده،بذار خون به پاهات برسه،پاتو بزن زمین،من برای پیاده روی
با تو میام .با هم میتونیم دو دقیقه ای به کلیسای سن پل بریم .

دیفی (آواز خوانان) :با هوسم،هوسم،هوسم...

(ساعت بیگ بن با یازده ضربه اعلام ساعت یازده را می کند)

اسنوتر :شیش ساعت دیگه - ای بابا !

(یک ساعت دیگر میگذرد. بیگ بن از ضربه نواختن باز می ایستد. بخار و مه کم میشود و سرما شدت می گیرد. ماه چهره آشفته به ابراز میان ابرها سرک می کشد.

دوازده مرد روی نیمکت باقی مانده اند و باز هم می کوشند بخواب روند. خودشان را جمع کرده و چمباتمه میزنند و در میان کت های گشادشان فرو میروند. گاه به خوابی دشوار که همراه با کشش عضلانی است فرو میروند و در خواب ناله می کنند. بقیه در اطراف پراکنده شده اند تا خون در رگهایشان جریان یابد و از شدت سرما از پا نیفتند، اما تقریباً "همه آنان نیمه شب به میدان ترافالگار باز می گردند. یک پلیس جدید که پست خود را به تازگی تحویل گرفته به آنان نزدیک میشود. بمدت نیم ساعت در میدان قدم میزند. در چهره خفتگان دقیق میشود و وقتی مطمئن میشود که همه آنان زنده هستند از آنان فاصله میگیرد. پیرامون هر نیمکتی یک گروه حلقه زده اند و به نوبت روی نیمکت می نشینند ولی پس از چند دقیقه از شدت سرما بیخاسته بدور نیمکت راه میروند. جینجر و چارلی دو سطل آب از آب نمای میدان پر کرده و ناامیدانه میکوشند تا آبها را از روی آتش کوره آجرپزی خیابان شاندوز بجوش آورند، اما پلیس آنان را از کنار آتش دور می کند. کایک بناگاه ناپدید میشود و شاید باین امید که در دارالمساکین جایی برای خود بیابد. حدود ساعت یک صبح شایعه ای میان ولگردان قوت می گیرد که یک زن خیر در خیابان کراس بریج یک فنجان چای و یک ساندویچ گوشت خوک و یک پاکت سیگار خیرات می کند. همه بی خانمانان به آن جانب هجوم می برند اما آشکار می شود که شایعه بی اساس بوده است. دیگر بار نیمکت های میدان از ولگردانی که پیرامون آنها دور میزنند آکنده میشود. حالت چرخیدن آنان بدور نیمکت ها آنچنان بود که گویی به گوشه بازی مشغول می باشند. آنانی که روی نیمکت می نشستند پاهایشان را در شکمشان جمع کرده سر را میان دو زانو خم میکردند و بدین حالت دو یا سه دقیقه ای چرت می زدند. در این وضعیت هر ثانیه یک ساعت بنظر می رسد شخص بی خانمان در حالت رویاگونه پررنجی فرو میرود، بطوری که همه عضلاتش از هر سوی کشیده میشود، و تنها احساسی که دارد نفوذ سرما در رگ و پی اش می باشد. آسمان شب هر لحظه بی ابرتر و سرما هر آن ستمگرتر می شود. از هر سوی صدای یک گروه بگوش می رسد که ناله و نفرین می کنند، خنده های جنون آمیز سر میدهند و آواز می خوانند و در کنار همه این صداها یک صدا که ریتم یکنواخت دارد بطور مداوم و در متن آواها بگوش می رسد و آن صدای برخورد غیرقابل کنترل دندانهاست.

آقای تالبویز (سرود خوانان) من مثل قطرات آب از هم پاشیده شده ام، استخوانهایم از یکدیگر جدا شده است.

خانم مک الیگوت: من و الن ظرف این دو ساعت شهر رو دور زدیم. بخدا مثل اینکه تو این شهر خاک مرده پاچیدن، یه آدم تو شهر پیدا نمیشه. با این لامپا که نور می پاچن آدم احساس میکنه تو قبرستونه فقط و فقط صداهای پای آژانا بگوش میرسه.

اسنوتر: پنج دقیقه از یک نیمه شب گذشته و من از ظهر که ناهار خوردم تا حالا یک لقمه غذا از گلوم پایین نرفته. درست باید همین امشب اینطوری بشه و این همه بلا سر ما بیاد.

آقای تالبویز: امشب را باید شب شراب خوری اعلام میکردم. اما هر کس هرچی دلش می خواست می بایست بنوشد. (آواز خوانان) قدرت من کم کم تحلیل میرود، مثل کوزه ای که آب نشت کرده است و زبانه دارد به لثه هایم می چسبد.

چارلی: بگو به چی فکر می کنی؟ من و نوزی همین حالا دزدی کردیم. نوزی تو ویتترین یک سیگارفروشی چند تا جعبه قشنگ سیگار دید که مثل طلا برق میزدند. نوزی گفت اوخ جون، همین الان ترتیبشو میدم، می خوام چندتا از این قوطی سیگارا رو بردارم. بعد شال گردنشو دور یک سنگ پیچید و اونوقت منتظر شدیم تا یه کامیون بیاد رد شه. بعد تا کامیون اومد نوزی با سنگ زد تو شیشه، صدای جرینگ شیشه تو زر زر کامیون گم شد. فوراً یک مشت از جعبه ها را برداشتیم و زدیم بچاک. اونوقت چی بگم رفتیم با شوق و ذوق یه گوشه ای و در جعبه ها را باز کردیم جون تو یه دونه سیگارم تو جعبه ها نبود، همه جعبه ها رو خاک گرفته بود آی که چقد خندیدیم.

دوروتی: زانوانم دارند از پاهایم جدا میشوند. دیگر نمیتوانم طاقت بیاورم.

خانم بندیگو: ای حرومزاده کثیف، کدوم آدمی یه زن رو تو شبی چون امشب از خونه اش بیرون میکنه. بذار شنبه شب که سیاه مست شد و دیگه نتونست منو بزنه حقش رو میدارم کف دستش. اونقد میزنمش که مثل گوشت قرمه بشه. میدونم با کفگیر چیکارش کنم...

خانم مک الیگوت: بیا این جا برای تو هم جا هست، بیا همین جا بشین، خودتو به ددی حسابی بچسبون تا گرم بشی. دستشو بنداز دور کمرت. آدم وراجیه اما در عوض گرم نیگرت میداره.

جینجر (با شتاب به پیش و پس میرود): پاهاتو تند تند بزن رو زمین تنها این کار خون رو تو پاها میدونه. یه کسی یه چیزی بخونه تا همه با هم پاهامونو زمین بزنیم.

ددی (از خواب بیدار می شود و از لاکش بیرون می آید): چه خبره؟ (هنوز نیمه خواب است و دوباره بخواب میرود، دهانش باز میماند و سیب آدمش برجسته از زیر پوست چروکیده گلپیش بیرون میزند.)
خانم بندیگو: زن به او میگن که آنچه من تحمل کردم بتونه تحمل کنه. هرکس دیگری بود زهر تو چاییش می ریخت.

آقای تالبویز (در خیال طبل میزند و می خواند) : به پیش سربازان کفر -
 خانم واین : شماها از بدبختی هاتون حرف زدن من از خوشبختی هام و روزهای خوشم حرف میزنم، اونوقت
 که دور بخاری زغال سنگی می نشستیم و کتری آبجوش غل غل میکرد و یک ظرف شیرینی جلومون
 بود... (برخورد دندانهایش به یکدیگر مانع از ادامه کلام او میشود) .
 چارلی : بابا هیچکدوم از شماها بلد نیستین بخونین . حالا براتون یه دهن آواز می خونم . تا همه تون کیف
 کنین و برقص بیان . حالا به من گوش کنین .
 خانم مک الیگوت : درباره شیرینی حرف نزن که دلم ضعف میره . دوباره شیکم لعنتی من افتاد به قار و قور
 از گرسنگی شیکم داره به پشتم می چسبه .
 چارلی پشت خمیده اش را راست و گلویش را صاف کرده با صدایی بالا شروع بخواندن ترانه ای شاد و
 ضربی کرد . انفجار خنده نیمکت نشینان پاسخ به صدای چارلی بود آنان ترجیع بندهای ترانه را با صدای
 فوق العاده ای بالا و بصورت جمعی تکرار کرده و در موقع خودش پا بر زمین کوفته و دست میزدند . آنانی
 که روی نیمکت نشسته بودند بازوها را در یکدیگر حلقه کرده و هماهنگ با نوای ترانه به چپ و راست
 متمایل میشدند . حتی خانم واین پس از چند لحظه به جمع آنان پیوست و برخلاف اراده خودش خنده بر
 لب آورد . با آنکه دندانهایشان به یکدیگر برخورد میکرد، باز هم همگی می خندیدند . آقای تالبویز با شکم
 گنده اش بالا و پایین میرفت و چنین وانمود می کرد که کسی در برابر او پرچمی را بحرکت آورده است
 . حال آسمان شب کاملاً " صاف و بی ابر شده بود و هرچند لحظه به چند لحظه بادی گزنده و لرزش آور از
 میدان میوزید . پاکوفتن و دست زدن حالتی جنون آمیز خود گرفته بود و در قبال شدت سرما که می
 کوشید در استخوانهایشان نفوذ کند بر شدت پاکوبی و دست افشانی افزوده بودند . دیده شد که پلیس از
 طرف منتهی الیه شرق بجانب میدان میاید و بناگاه دست افشانی و پاکوبی متوقف میشود .
 چارلی : بفرما، دیگه نمیتونین بگین یه کمی موزیک گرمتون نکرد .
 خانم بندیگو : این باد لعنتی، این باد زهرماری و من فرصت نکردم که زیرشلواری بیوشم مرتیکه منو با
 اردنگی انداخت بیرون و گفت هری .
 خانم مک الیوت : قربون عظمت خدا برم . دیگه چیزی نمونده که کلیسای "گری این رود" برای فصل
 زمستون باز بشه . در آنجا به آدم یک سقف میدن که شبها بالا سرش باشه .
 پلیس : خوب دیگه چی، دیگه چی ! فکر می کنین این وقت شب وقت آن است که مثل خرس های کارتون
 بزنین و برقصین ؟ اگر آرام نگیرید همه تان را بخانه هایتان برمیگردانم .
 اسنوتر (زیرلبی) : حرومزاده کثافت .

جینجر: بله اونا اجازه میدن روی کف زمین سنگی بگیرد و بخوابد و بجای بالاپوش بهتون سه ورق روزنامه میدن. پس فرمش با این میدون چیه؟ من که این جارو بر کلیسا ترجیح میدم. خدایا دلم میخواست الان تو زندان بودم.

خانم مک الیگوت: خوب عوضش به آدم یک فنجان فرنی و دو تکه نان میدن، خوشحالم که چندین بار به اونجا رفته ام.

آقای تالبویز (آوازخوانان) وقتی آنان به من گفتند که ما به زیارت میرویم بسیار خوشحال شدم... دوروتی (از جای خود برمی خیزد) آه این سرما، این سرمای لعنتی. نمیدونم وقتی می نشینم هوا سردتر است یا وقتی می ایستم چطور شما دوام میاورید؟ مسلماً " شما همه شبهای زندگیتان را بدینصورت نمیگذرانید؟

خانم واین: عزیزم تو نباید فکر کنی که بعضی از ماها نازپرورده نبوده و در خانواده ای محترم بزرگ نشده ایم.

چارلی (آوازخوانان) :خوش باشید که زندگی کوتاه است، دم رو غنیمت است آی خدا، یخ کردم، پنجه هام یخ زد.

(شروع به راه رفتن می کند و دستهایش را به بازوانش و پاهایش را بر زمین می کوبد.)
دوروتی: آه، اما شما چطور تحمل میکنید، چطور شبی را به

شب دیگر میرسانید و سالی را به سال دیگر؟ امکان ندارد که انسان بتواند تحمل کند و یک چنین زندگانی را ادامه دهد این زندگانی آنقدر احمقانه است اگر کسی خودش وارد این نوع زندگانی نشود باورش نمیشود که افرادی اینطور زندگی میکنند. واقعاً غیرقابل تحمل است.

اسنوتر: اگر از من بپرسی میگم قابل تحمله.

آقای تالبویز (گویی برای حضار کلیسا سخن میگوید): سوگند بخدا که همه چیز ممکن است (دوروتی به نیمکت باز میگردد و در آنجا چمباتمه میزند و زانوانش هنوز می لرزند).

چارلی: ساعت تازه یک و نیم صبحه. باید کاری بکنیم یا باید دور این نیمکت راه برویم یا روی آن هرم بسازیم وگرنه هممون میمیریم. کی حاضره برای کمی قدم زدن تا برج لندن بیاد؟

خانم مک الیگوت: من که امشب نمیتونم یه قدم دیگه هم بردارم. ساقهای پاهام در اختیار من نیستن.

جینجر: آه چه خوب هرم بسازیم. من مدتی بود منتظر این پیشنهاد بودم، اوخ ببخشید مادر.

ددی (خواب آلوده): موضوع چیه؟ آدم نمی تونه بی اینکه هی مزاحمش بشن و هلش بدن کپه مرگش رو این جا بذاره؟

چارلی: موضوع همینه. ددی برو اون ورتر، خودت رو تکون بده و برای ما جا واکن. بیان همه به هم بچسبیم. موافقین. حرف زدن مهم نیست. هر کی هر قدری می خواد وراجی کنه فقط همه به هم فشار بیاوریم و به هم بچسبیم درست مثل ساردین تو قوطی.

خانم واین: چته جوون، من که ازت نخواستم بیایی تو دامن من بشینی! جینجر: بیا روی پای من بشین، چه خوب شد. این اولین تیکه ای است که بعد از ایستر نصیب من شده تا دستهامو دور کمرش بندازم.

(آنان مثل یک گلوله روی هم کپه شدند و مرد و زن مانند یک توره وزغ روی هم افتادند. این توده انسانی آنچنان به یکدیگر گره خورده بودند که گویی گلوله ای واحد می باشد توده حرکت نوسانی کرده و جابجا شد. بوی شور لباسها از گلوله واحد به مشام میرسید. در این میان تنها آقای تالبویز بود که از گروه جدا مانده و همچنان بالا و پایین می رفت.)

آقای تالبور (نفرین کنان): ای شبان و ای روزان، ای روشنی و ای تاریکی، ای ابرها و ای صواغق نفرین کنید خدا را!

(دیفی فریاد غریبی سر می دهد، گویا یک نفر بر روی شکم او فشار می آورد)
خانم بندیگو: از روی ساق من بلند شو، نمی تونی؟ فکر می کنی من چی هستم؟ مبل اتاق پذیرایی؟
چارلی: چرا اینقدر وقتی به ددی می چسبم بو میده؟
جینجر: حالا وقتش که آدم از سرما تنش جوش بزنه
دوروتی: ای خدا، ای خدا!

آقای تالبویز (از حرکت باز می ایستد): مگر زمان احتضار است که ای خدا ای خدا می کنید چون من به خودتان متکی باشید. و به شیطان متوسل شوید. به شیطان روی آورید. لوسیفر شاهزاده اسیر! (با ریتم هولی، هولی، هولی): اجنه ها و بختک ها در برابر شیطان سجده کنید.
خانم بندیگو: ای بابا خفه شو، حرومزاده چقدر کفر میگی. اونقدر چاقه که اصلاً سرما رو نمی فهمه، شانس این مرتیکه خوبه.

چارلی: مادر چقدر پشتت نرمه، جینجر یک چشمه به اون پلیس باشه.

آقای تالبویز: ای شیطان پرستان! چرا نه؟ یک کشیش همیشه کشیش است. به من یک کف دست ماری جوانا بدهید تا برای شما معجزه کنم. به شمع های کافوری، دعا های عوضی، صلیب واژگون (خطاب به دوروتی) اگر ما یک بز سیاه نر داشتیم بکارمان می آید.

(حرارت بدن هایی که روی هم قرار گرفته بودند آرامشی برای همگان آورد و چرتی وهم آلود بر یک یک آنان فائق گردید.)

خانم واین: نباید فکر کنید که من عادت دارم روی زانوان یک مرد بنشینم. متوجه که هستی...
خانم مک الیگوت (خواب آلوده): من مراسم دینی خود را بطور مقرر انجام میدادم تا اینکه اون کشیش حرومزاده از دادن عفو به من بخاطر داشتن رابطه با مایکل خودداری کرد. عجب پیرسگ الاغی بود...
آقای تالبویز (خالت خاصی بخود می گیرد و به زبان لاتین می گوید): هر عفو بی حساب و کتاب نیست.

جینجر: کی یک نخ سیگار داره به من بده؟ من آخرین ته سیگارم رو دود کرده ام.
آقای تالبویز (خود را در پشت میز خطابه حس می کند) برادران عزیز، در اینجا، در پیشگاه خداوند اجتماع کرده ایم، تا کفر نامقدس خود را استوارتر سازیم. خداوند ما را به کثافت و سرما به گرسنگی و تنهایی به آبله و خارش به شپش و کک دچار ساخته است. غذای ما ته مانده غذای هتل هاست که در ظروف زباله میریزند. لذت ما نوشیدن چای جوشیده و کیک خاکه اره است سرنوشت ما خفتن در قبرستان فقیران در تابوتی بی ارزش است. بنابراین حق ماست که هر زمان خداوند را نفرین کنیم. پس شیطان ها و بزرگ شیطان ها درود.

خانم مک الیگوت (خواب آلوده): بخدا قسم، تقریباً داره خوابم می بره فقط یک حرومزاده افتاده روی ساق پایم، آخ که پام له شد.

آقای تالبویز: لیبیک. از ما بدی و پلیدی را به دیگران برسان و وسوسه را در ما برانگیز.
(وقتی به این کلمه از دعا رسید، در خیابان نان مقدس را تکه تکه کرد و تصور می کرد که از نان خون می چکد. صدای غرشی بر می خیزد و افق رنگ می بازد. پای دوروتی بشدت سرد و بی حس شده است. اشباح شیطانها و بزرگ شیطانها که به پیش و پس میروند پدیدار می شوند. چیزی مثل چنگال شانه دوروتی را می چسبد و به او یادآور میشود که دستها و پاهایش از سرما بدرد آمده اند.)
پلیس (شانه دوروتی را گرفته تکان می دهد) بلندشو، بلند شو زود باش بلند شو. تو پالتو نداری؟ مثل مرده رنگ پریده شده ای. بجای اینکه خودت رو تو این سرما رها کنی کار دیگری نمی توانی بکنی؟

(دوروتی احساس کرد که بدنش از سرما خشک شده، آسمان صاف و ستاره های کوچک مانند لامپ های برق از فاصله دور چشمک می زنند. هرم گوشتی خود بخود از هم پاشیده شده است.)
 خانم مک الیگوت: حیوونی دختره به یک چنین زندگی سختی عادت نداره.
 جینجر (دو دستش را به بازوانش می زند) ووی! سر ده، بدن لعنتی من خشک شد.
 خانم واین: آقای آژدان او خانم زاده است و در محیط اعیونی بزرگ شده.
 پلیس: اینطوره؟ ببینید خانم بهتر است با من دارالمساکین برویم. اونا به شما یک تختخواب میدن. هر کس یک نگاه به شما بیندازه می فهمد که شما یک درجه از این آدما بالاتر هستید.
 خانم بندیگو: متشکرم آقای آژدان، متشکرم. خانما می فهمین چی میگن؟
 میگن که یک درجه بالاتر از ماست. اینطوره؟ (خطاب به پلیس) چی خود تو هم از اون بالای شهریا هستی. اینطور نیست؟
 دوروتی: نه، نه. من را بحال خودم بگذارید. این جا را ترجیح می دهم.
 پلیس: میل خودتان است. به هر حال وضع جسمی شما ابداً خوب نیست. من چند دقیقه دیگر میایم و به شما سر می زنم. (با تردید از دوروتی دور می شود).
 چارلی: صبر کنید تا پلیس از این جا دور بشه و از سر پیچ بگذره اونوقت دوباره هرم گوشتی را تشکیل بدیم. این تنها طریق گرم نگه داشتن خودمونه.
 خانم مک الیگوت: بیا دختر جون، تو زیر هرم جابگیر، تا حسابی گرم شی.
 اسنوتر: تازه ده دقیقه به دو است. فکر نمی کنم تا صبح دووم بیاره.
 آقای تالبویز (سرودخوانان): من مثل آب قطره قطره شدم و استخوان هایم از هم جدا شده اند: قلبم میان سینه ام چون شمع ذوب شده است.
 (یکبار دیگر بی خانمانها روی نیمکت هرم ساختند. اما درجه حرارت هوا حالا با صفر درجه چندان تفاوتی نداشت و باد گزنده تر

و تیزتر میوزید. بی خانمانان صورت های سرما گزیده را مالش میدادند و مانند بچه خوک هایی که از مادرشان تغذیه می کنند از سر و کول هم بالا میرفتند. برای چند لحظه ای گروه به خواب میرود، خوابی رنج آور و پرتنش. در لحظه هایی یک یک اعضای اجتماع نه نفری آنان حرف میزنند، لحظه هایی که حتی به شرایط و موقعیتی که در آن قرار دارند می خندند، لحظه هایی که از شدت درد ناشی از سرما به یکدیگر چسبیده و جنون آسا فشار وارد می سازند. آقای تالبویز بناگاه از تک کلامی و سخنرانی بدون

مستمع خسته می شود و یک رشته کلمات بی معنا را بر زبان می‌آورد. بناگاه هیکل درشتش را روی سایرین می اندازد بطوریکه نزدیک است همه را خفه کند. توده بهم پیوسته بناگاه از یکدیگر جدا شده و هرم درهم می شکند. یکی دو نفر روی نیمکت باقی می ماندند. چند نفری روی زمین ولو می شوند و عده ای به نیمکت یا زانوان دیگری تکیه می زنند. پلیس وارد میدان میشود و به کسانی که روی نیمکت افتاده اند دستور بپا خاستن می دهد. آنان بپا می خیزند و به محض اینکه پلیس از آنان فاصله می گیرد، دوباره روی زمین یله می شوند. از این گروه ده نفری جز صدای خرخر صدای دیگری شنیده نمی شود، خرخری که بخشی از آن ناله می باشد. سر آنان چون چینی گران چینی بهنگام خواب به چپ و راست حرکت می کند و متوازن با آوای موزون ساعت از خواب بیدار میشوند. در جایی ساعت سه ضربه مینوازد. از منتهی الیه شرق میدان فریادی چون صدای ترومبت بگوش میرسد که میگوید بجنید روزنامه رسید.

چارلی (از خواب بیدار میشود) روزنامه های کثافتی رسید، جینجر! پپر بریم اونارو بگیریم. (آنان میدوند یا با بیشترین سرعتی که دارند تلوتلوخوران خود را به گوشه ای از میدان، جایی که سه جوان روزنامه های اضافی را از طرف صاحبان روزنامه های صبح به خیرات توزیع می کنند، می کشانند. چارلی و جینجر با توده ضخیمی از روزنامه باز میگردند. درشت هیکل ترین پنج مرد گروه در دورادور نیمکت می نشینند و بدینطریق جریان هوا درون حلقه ای که میسازند متوقف می کنند و یک یک اعضای گروه با دشواری در وسط این حلقه بدن خود را با ورقه های روزنامه می پوشانند. آنان هرچه می توانستند برگه های بیشتری روی تن خود می کشیدند و انتهای آزاد ورقه ها را بزیر گردن می آویزند و یا در گودی زیر بغل جای میدادند. بطوری که جز سر و انگشتان پاهایشان همه در زیر پوششی از برگه های روزنامه مخفی میماند. برای سرهایشان نیز با روزنامه نوعی کلاه میسازند. ورقه های روزنامه دائماً باز میشد و جریان باد را از میان درزهای خود دعوت می کرد، اما این امکان را فراهم می آورد که پنج دقیقه متوالی به آرامی بخوانند. در میان پلیس رسم است که در فاصله میان سه تا پنج صبح مزاحم نیمکت نشینان نشود و آنان در کمال آرامش بی دغدغه پلیس دو ساعت را دراز کشیدند. گرمای بدنشان به پاهایشان نیز سرایت کرده، دوروتی نیز از این حرارت سرمست شده بود.

حدود یک ربع از چهار گذشته کاغذها بتدریج مچاله شده پس از چند دقیقه دیگر چیزی از آنان باقی نماند. حال دیگر هوا سردتر از آن بود که بتوان همانجا نشست. نیمکت نشینان از جای برخاسته پاهای خود را بحرکت درآورده و دوتا دوتا شروع به قدم زدن کرده به پیش و پس میروند. آنان غالباً از شدت ضعف قدرت راه رفتن را از دست داده متوقف میشدند. از شدت گرسنگی همه آنان بر روی شکم خم شده بودند. قوطی شیر متراکم شده جینجر را باز کرده و یک یک چهار انگشت خود را درون آن کرده می

لیسند. آنانی که اصلاً پول نداشتند میدان را به مقصد گرین پارک ترک می گویند. زیرا تا ساعت هفت صبح هیچکس مزاحم آنان نمیشد و آنانی که لااقل نیم پنی داشتند به طرف کافه ویلکینز که فاصله چندانی از جاده چارینگ کراس ندارد، می روند. گفته میشود که در کافه تا قبل از پنج صبح باز نمیشود. معهذا حدود بیست و پنج نفر پشت در به انتظار ایستاده بودند.

خانم مک الیگوت: عزیزم نیم پنی خودت رو بده. صاحب پیره سگ خسیس کافه به چهار نفر بیشتر اجازه نمیده که تو یک فنجون چای شریک بشن!

آقای تالبویز (آوازخوانان): در این شفق زودهنگام شادمان باش.

جینجر: خدایا شکر اون چند دقیقه ای رو که زیر روزنامه ها خوابیدم منو سرحال آورد (آوازخوانان) اما من می رقصم با اشکام تو چشم.

چارلی: آی بچه ها، بچه ها از پشت این در شیشه ای نگاه کنین می بینین؟ چه بخاری از توی ویتترین بلند میشه. اوخ اوخ اون کتری که داره بجوش میاد رو می بینین. وای به اون نونای برشته شده و ساندویچ گوشت خوک و سوسیس که داره جلز و ولز می کنه نگاه کنین. اونا شیکمتون رو به قیلی ویلی نمایاندازه؟ دوروتی: من یک پنی پول دارم. میتوانم با یک پنی یک فنجان چای بخورم؟

اسنوتر (به طنز): پس با چهار پنی که داریم میتونیم یه عالمه سوسیس بخیریم اما حیف که سوسیساش مثل یه نصفه فنجون چائیه و به نون کره ای خشک و خالی میمونه، همین و همین.

خانم مک الیگوت: احتیاجی نیست که یک فنجون چائی رو برای خودت تنهایی بخری من هم نیم پنی دارم، ددی هم همینطور. همه امون پولامونو روی هم میذاریم و یک فنجون چایی رو میون سه تفرمون تقسیم می کنیم. لب ددی از سرما زخم شده، اما بی خیالش، کی فکر این حرفاست؟ تو از کنار فنجون از بغل دسته اش بخور. (با نواختن ضربه ها، ساعت یک ربع به پنج را اعلام می کند).

خانم بندیگو: سر پنج شلینگ شرط می بندم که شوهر حرومزاده من برای صبحونه اش ماهی داره. انشاءالله که کوفتش بشه.

جینجر (آوازخوانان): اما من میرقصم با اشکای تو چشم –

آقای تالبویز (آوازخوانان): صبحگاهان آوای من برای تو برمی خیزید!

خانم مک الیگوت: اونا، اجازه میدن تا ساعت هفت سرت رو بذاری رو میز و بخوابی. این یک مرحمت الهی برای ما بی خانمانان است.

چارلی (مانند سگ آب دهانش راه افتاده است): سوسیس! سوسیس کوفتی، پنیر روی نان، نان کره مالیده! استیک، استیک کلفت دو اینچی با چیپس و آبجو یا عیسی مسیح! آه خدای من.

(چارلی به میان جمعیت می جهد و راه خود را از میان منتظران باز کرده بشدت دستگیره در شیشه ای را تکان میدهد چهل نفری که پیرامون چارلی هستند نیز به در هجوم آورده آن را تکان میدهند. آقای ویلکینز چاق و درشت هیکل به تنهایی پشت در ایستاده و از ورود آنان به داخل کافه جلوگیری میکند و از پشت شیشه به آنان انگشت تهدید نشان می دهد. در همان زمان چهار دختر که شب را در بستر گذرانده و سرحال بنظر میرسیدند با روپوشهای آبی خود همراه تعدادی جوان آبی پوش از کوچه مجاور کافه با سر و صدا و فریاد بیرون آمده و خود را میان جمعیت و دری که نزدیک به شکسته شدن است قرار میدهند. آقای ویلکینز با شدت هرچه تمامتر در را می گشاید و به سینه اولین نفری که میخواهد داخل شود می کوبد. با گشوده شدن در، بخار سوسیس، بوی ماهی، قهوه، نان داغ بدرون سوراخهای بینی آنها که ساعتها جز هوای سرد چیزی نبوئیده اند، جاری میشود.)

صداهای اعتراض از پشت سر جمعیت شنیده می شود: چرا در کافه را پیش از ساعت پنج باز نمیکنین؟ ما دلمون داره برای چای، گوشت و سوسیس ضعف میره.

آقای ویلکینز: برین کنار، برین کنار، همه اتون را میگم، وگرنه هیچکدومتون رو راه نمیدم. صدای زنها از پشت سر جمعیت بگوش میرسد: آقای ویلکینز، آقای ویلکینز، یک لطفی بکن و ما دخترا رو راه بده! بیا و مردونگی کن!

آقای ویلکینز: همونجا باشین، تا قبل از پنج صبح در باز نمیشه، فهمیدین. (در را محکم بهم میزند) خانم مک الیگوت: آه خدای من! این ده دقیقه به درازی همه شب است. پاهای من دیگه جون نداره (یک گوشه مانند تعداد زیادی از منتظران چمباتمه میزند)

جینجر: کی نیم پنی داره، من حاضرم باهاش یه نون کره ای رو نصف کنم. (منتظران یکی از مارش های نظامی را با دهان تقلید کرده، سپس می خوانند): همه گروه میتوانند شرکت کنند

تو نیز به گروه بپیوند

دوروتی (خطاب به خانم مک الیگوت): به ما نگاه کن، فقط یک نگاه به یک یک ما بینداز، چه لباسهایی! چه صورتهایی!

خانم بندیگو: اگر ناراحت نمیشی به تو میگم که ابداً شباهتی به الیزابت تایلور نداری.

خانم واین: وقتی آدم منتظر یک فنجون چایی داغ و دوست داشتنیه زمان خیلی بکندی میگذرد. برای شماها اینطور نیست؟

آقای تالبویز (سرود میخواند): از آنجا که روح ما پست و پلید خلق شده، حتی فروتر و حقیرتر از خاک، شکم ما می بایست از خاک انباشته شود.

چارلی: ماهی! یک کوه ماهی! میتونم بوی ماهی رو از پشت شیشه هم حس کنم.
جینجر (آواز خوانان):

اما من میرقصم با اشکای چشم

برای اینکه اون دختره که با من می رقصه تو نیستی

(زمانی که بنظر طولانی می رسید سپری شد. ساعت با پنج ضربه، وقت را اعلام داشت، آنگاه در گشوده شد و منتظران برای پیشی گرفتن از یکدیگر و نشستن بر روی صندلیهای راحت تر هجوم آورده و ریه های خود را از هوای گرم و بوی غذا پر کردند.)

آقای ویلکینز: خوب، فکر میکنم همه شما به مقررات اینجا واردید امروز صبح از بستنی لیزی خبری نیست. اگر میخواین تا ساعت هفت میتونین همین جا بخوابین اما اگر ببینم کسی بعد از ساعت هفت باز هم اینجا خوابیده، پس گردنش رو میگیرم، میندازمش بیرون. دخترها بهشون چایی بدین!

فریاد کرکننده ای در کافه پیچید: دوتا چایی اینجا! یک چایی بزرگ و یک نون کره ای برای ما چهارتا! ماهی! آقای ویلکینز! سوسیسی چنده؟ آقای ویلکینز! دو وزقه ژامبون! کاغذ سیگار داری؟ ماهی بده اینجا! و نظایر این عبارات ...

آقای ویلکینز: خفه شید، خفه شید، سر و صداها رو ببرید وگرنه اصلاً از هیچکس پذیرایی نمی کنیم.

خانم مک الیگوت: احساس نمی کنی که خون تو انگشتای پات بجریان افتاده؟

خانم واین: این مرتیکه بدجوری با مردم تا میکنه، اینطور نیست؟ من این جور آدم رو آدم حسابی نمیدونم.

اسنوتر: عجب گرسنمه، خداجون، نمیشه دو تا از این سوسیسی ها را به ما برسونی!

چند زن بدکاره (یک صدا) ماهی بیار! زود باش ماهی بیار این جا! آقای ویلکینز ماهی رو برسون، نون کره ای هم بده.

چارلی: نیمه کاره نفس نکشین، ریه هاتون رو از این بوهای خوش پر کنید، هرچه زودتر اینجا باشیم بهتره تا اینکه تو اون میدون بمونیم.

جینجر: چه مرگته دیفی! تو نصفه خودت رو خوردی، اون فنجون لعنتی رو بدش بیاد.

آقای تالبویز (سرودخوانان): آن زمان دهانمان پر از خنده و زبانمان پر از بذله خواهد شد! ...

خانم مک الیگوت: خدای من داره خوابنم می بره، گرمای این سالون آدمو بخواب می بره.

آقای ویلکینز: آن آواز رو خفه اش کن. شماها با مقررات این جا آشنا هستین.
 زنان بدکاره (بصورت جمعی): پس ماهی ما چی شد؟!
 اسنوتر: نون کره ای، غذای سرد، حال منو بهم میزنه.
 ددی: حتی چایی که اونا به شما میدن چیزی جز آب به یه مشت گل نیست.
 چارلی: ولمون کنین بذارین چشامونو روی هم بذاریم و چند دقیقه از دنیا غافل باشیم و خوابای خوش ببینیم. بهتره سرت رو بذاری روی زمین و جا خوش کنی.
 خانم مک الیگوت: عزیزم سرت رو بذار رو شونه من. استخوانهای من بیشتر گوشت داره.
 جینجر: حاضرم برای یک سیگار شیش شلینگ بدم، البته اگر شیش شلینگ رو میداشتم.
 چارلی: اسنوتر! سرت رو از رو شونه من بردار، حالا درست شد فکر می کنی من خودم نمیخوام بخوابم.
 (یک ظرف ماهی سرخ شده که از روی آن بخار بلند میشد برای میز بدکاره ها برده میشد).
 اسنوتر (خواب آلوده): باز هم ماهی فکرش را بکن چندبار ناچار شدن بخاطر پول این ماهی ها کثافت کاری کنن.
 خانم مک الیگوت (در حالت نیمه خواب): چقدر حیف شد واقعاً چقدر حیف شد وقتی مایکل منو با اون بچه تنها گذاشت و غیبش زد.
 خانم بندیگو (با خشم ظرف ماهی را که برای زنان بدکاره می برند نگاه می کند و با انگش نشان به آن اشاره می کند): دخترا نیگاه کنین، به اون ظرف ماهی نیگاه کنین. این ظرف شما را عصبی نمی کنه؟ اون بدکاره ها یک دیس گنده ماهی رو گذاشتن جلوشون و تند تند می خورن و ما اینجا چهارتایی با یه فنجنون چایی دلمون رو خوش کردیم.
 آقای تالبویز (گویی در پشت میز خطابه ایستاده است): پاراش گناه ماهی است.
 جینجر: بابا تو صورت من نفس نکش دیفی! من نمی تونم بوی گند دهنه رو تحمل کنم.
 چارلی (در خواب): سیاه مسته، بازم میتونه بخوره؟ آره باندازه شیش شلینگ دیگه. نفر بعدی!
 دوروتی (در پاسخ به لبخند خانم مک الیگوت): آه چه لذتی چه لذتی!
 (همه به خواب فرومی روند)

دوروتی این زندگانی را به مدت ده روز یا دقیق تر گفته شود نه روز و نه شب ادامه داد. کار دیگری از او برنمیآمد. ظاهراً پدرش بطور کلی او را رها کرده بود و اگرچه پدرش در لندن دوستانی داشت که دوروتی می توانست به آنان مراجعه کرده درخواست کمک کند، لکن احساس می کرد که قادر نیست بعد از آن وقایعی که روی داد و یا وقایعی که تصور میشد واقع شده با دوستان پدرش مواجه شود. از سوی دیگر مایل نبود که به سازمانهای خیریه مراجعه کند چه در آن صورت هویت او شناسایی می شد و شاید هیاهوی تازه ای درباره دختر کشیش برافراز می افتاد.

بدین ترتیب او در لندن ماند و در شمار یکی از افراد گروه غریب، نادر اما فناپذیر شد، گروهی از زنان که بی خانه و بی پول هستند ولی با تلاش بسیار لکن ناموفق می کوشند فقر و بی خانمانی خویش را مخفی کنند. آنان در سپیده دم سرد و چندی آور پس از صاف و مرتب کردن لباس های چروکیده خود که به دنبال یک شب بیداری داشته اند، دست و صورت خود را در آب نمای سرد و گزنده میدان می شویند و خود را مرتب و پاکیزه جلوه گر می سازند، بطوری که تنها چهره رنگ پریده و آفتاب سوخته آنان می تواند به عابری که از کنار آنان میگذرد بگوید که فقیر و تهیدست هستند. برخلاف اطافیاناش برای دوروتی گدایی کردندشوار نبود. او اولین بیست و چهار ساعت ولگردی در میدان را بدون غذا گذراند و جز یک فنجان چایی که نیسمه شب در میدان نوشیده بود و یک فنجان دیگری که با سپیده صبح در کافه ویلکینز خورده بود، هیچ چیز از گلویش به معده اش راه نیافته بود. اما هنگام غروب گرسنگی فشار آورد و به تقلید از دیگران به طرف زن غریبه ای رفت و با کوشش زیاد توانست بر صدای خود تسلط یافته بگوید: "بخشید سرکار خانم ممکن است دو پنس به من بدهید؟ از دیروز تابحال هیچ نخورده ام." زن در او خیره ماند، اما کیف خود را گشود و به دوروتی سه پنس داد. دوروتی خود متوجه واقعیت نشد، لکن همان کلام موزون و لهجه فرهیخته ای که شغل خدمتکاری را از او دریغ کرده بود در گدایی بعنوان ثروتی عظیم بیارزش آمده بود.

بعد از این تجربه دریافت که برای او کسب روزانه یک شلینگ، یا بیشتر برای ادامه حیات از طریق تکدی کار بسیار آسانی است. با این حال او هرگز دست گدایی دراز نمی کرد - عملاً برای او دست طلب دراز کردن بسیار دشوار بود - مگر زمانی که گرسنگی غیرقابل تحمل میشد و یا میتوانست با یک پنس ناقابل بدرون کافه ویلکینز راه یافته و دو ساعتی را در آرامش بخواب رود. زمانی که با نابی در راه یافتن شغلی در مزارع رازک چینی بود، بی آنکه شرم و نگرانی به وجودش راه یابد گدایی می کرد. اما آن زمان با حال تفاوت داشت چرا که در آن محله نمیدانست چه می کند. حال فقط و فقط زیر تازیانه دردآور و بی اختیار کننده گرسنگی بود که جسارت او به حدی می رسید تا از زنی که چهره ای مهربان داشت تقاضای کمک

کند. دوروتی تنها از زنان تقاضای کمک می کرد و جز در یک مورد هیچگاه کوششی بعمل نیاورد تا از مردی گدایی کند.

از بقیه جهات خود را به زندگانی که همراه شبهای هولناک بی خوابی، سرما، کثافت، کسالت و اجتماع نامتجانس میدان بود، عادت داده بود. بعد از یکی دو روز دیگر حتی برای خودش نیز یک چنین زندگانی حیرت آور نبود و در او جرقه ای از اعجاب را نمی جهانند. او همانند همه اطرافیانش این هستی وحشتناک را پذیرا شده بود، آنچنان که گویی یک چنین زیستی نمای طبیعی حیات است. آن احساس گیجی و بی خبری که در مسیر یافتن کار در مزارع رازک سراپای وجودش را فراگرفته بود این بار قدرتمندتر به او هجوم آورده بر او غلبه کرده بود. یک چنین احساسی زائیده طبیعی بی خوابی و در فضای باز بودن است. زیست مداوم در فضای باز بی آنکه بیش از یکی دو ساعت در زیر سقف بوده باشی، ادراکات را سست می کند، درست مثل آنکه بینایی کسی در برابر نور شدید و بی حجاب آفتاب قرار گرفته باشد و در گوشها طبلها به صدا آیند صدایی ناشی از تماس مداوم حس سامعه با اصوات مختلف است. یک چنین فردی در یک چنین شرایطی حرکت می کند، عمل می کند، برنامه ریزی می کند بی آنکه کوچکترین تمرکزی داشته باشد و همه چیز غیرواقعی و تصنعی و موقتی جلوه می کند. دنیای درون و برون مبهم تر و غیرمحسوس تر میشود. تا آنجا که به رویایی مبهم و گنگ بدل می گردد.

در این مدت پلیس او را از نظر ظاهر شناسایی کرده بود. در میدان مردم بطور مدام در رفت و آمد هستند. آنان از ناکجاآباد با بار و بندیلشان میایند چند شب و روز در آنجا می مانند و سپس به همان رمزآلودی که پدیدار شده بودند، ناپدید میشوند. اگر کسی یک هفته یا همین حدود در میدان بماند پلیس مهر گدا بودن بر او میزند و بالاخره دیر یا زود او را جلب می کند. برای پلیس دشوار است که بطور مداوم قوانین موضوعه علیه گدایان و گدایی را بمورد اجرا بگذارد، اما هرگاه بگاه دست به یک حمله ناگهانی میزند و یکی دو تا از گدایانی که زیر نظر گرفته است دستگیر می کند. در مورد دوروتی نیز چنین شد.

در یک غروب زمانی که با خانم مک الیگوت و زنی که نام او را نمیدانست همراه شده بود دستگیر می گردد. ماجرا از این قرار بود که آنان به سراغ پیرزن بدجنسی که صورتی مثل اسب داشت رفته و از او پول طلب می کنند پیرزن بسرعت خود را به پلیس رسانده و آنان معرفی و فوراً دستگیر می شوند.

دوروتی چندان متوجه آنچه بر او میگذشت نبود. همه چیز در نظرش رویاگونه و خواب و خیال می نمود - چهره زنی که آنان را به پلیس معرفی کرد و با اشتیاقی بیمارگونه آنا را متهم ساخت، دست پلیسی که بازوی او را گرفته بود، اتاق سفیدی که بدرون آن راه یافته بود، چهره پدرانه سرکار استواری که یک

فنجان جای به او داد و به او گفت که قاضی نسبت به گداها خیلی سخت گیر است. همه و همه در نظرش به رویا شبیه بود.

در اتاق مجاور خانم مک الیگوت جیغ و داد راه انداخت و سرکار استوار پلیس را لعن و نفرین کرد. اما دوروتی هیچ احساسی نداشت جز آنکه بطور مبهمی می دانست در اتاقی گرم و بستری تمیز است. بی اختیار بر روی تختخوابی که انتظارش را می کشید خزیده شد و آنقدر خسته بود که شمد را هم روی خود نکشید و بمدت ده ساعت بی حرکت به خواب رفت.

صبح بیداری از خواب گران بود که تازه دانست بر او چه گذشته است آنگاه خود را در دادگاه پلیس یافت که همراه با پنج نفر دیگر که به جرم بدمستی دستگیر شده بودند، محاکمه میشد.

فصل چهارم

دوروتی اشتباه کرده بود که تصور میکرد پدرش او را در خیابانها بحال خود وانهاده تا از گرسنگی تلف شود. در حقیقت پدرش برای یافتن و تماس گرفتن با او اقداماتی را بعمل آورده بود، هرچند که این اقدامات خیلی قطعی و مؤثر واقع نشده بود.

اولین واکنش وی در برابر ناپدید شدن دوروتی خشم بود و بس. حدود ساعت هشت صبح وقتی بتدریج متحیر میشد که چرا آب گرم برای اصلاح صورت نرسیده است، الن با چهره و لحنی وحشت زده به اتاق خواب کشیش رفته میگوید:

"ببخشید آقا، دوروتی خانم تو خونه نیستن، آقا، هرچی گشتم ایشون رو پیدا نکردم."

کشیش جواب داده بود: "چی؟"

"دوروتی خانم خونه نیستن. آقا! به نظر میرسه که دشب تو تختخوابشون خوابیدن برای اینکه تختخوابشون دست نخورده است. فکر میکنم آقا، خانوم رفتن!"

کشیش درحالیکه روی تختخوابش نیم خیز شده بود با حیرت فریاد میزند: "رفته اند؟ منظورت از رفته اند چیست؟"

"خوب آقا فکر می کنم خانوم از خونه فرار کرده ان، آقا!"

"فرار از خانه! در این وقت صبح؟ پس صبحانه من چه؟ مراسم کلیسا چه؟"

در این وقت کشیش اصلاح نکرده به طبقه پایین می رود - نشانی از حرکتی برای آب گرم کردن دیده نمی شود - الن در جستجوی دوروتی به شهر میرود، لکن بی نتیجه. یک ساعت میگذرد و دوروتی باز نمیگردد. در این فاصله برای کشیش حادثه ای هولناک و غیرمترقبه واقع می شود - حادثه ای که تا لب گور نیز فراموش شدنی نیست و آن حادثه این بود که کشیش ناچار می شود صبحانه خود را آماده کند - بناچار کتری دودزده کثافتی را بجوش آورده و برای خود گوشت خوک دانمارکی از یخچال بیرون آورد و همه این کارها را با دستان مقدس خود انجام می دهد. بعد از این کارها بدیهی است که خشمش نسبت به دوروتی افزون می گردد و مهر خود را فراموش می کند. در ادامه روز خشم او شدیدتر می شود، بویژه آن هنگام که وقت مقرر و منظم ناهار خوردن او نامقرر و نامنظم میشود و همین امر آنقدر بر شدت خشم و عصبانیت او می افزاید که حتی به این نکته نیز فکر نمی کند مبدا بلایی سر دخترش آمده باشد. تنها نکته ای که به آن می اندیشید آنکه دختره شلخته (او چندین بار کلمه شلخته را درباره دخترش بکار می برد و حتی نزدیک بود کلمات درشت تر و خشن تری را بکار برد) ناپدید شده و در نتیجه تمام امور خانه را معلق و معطل گذارده است. ادامه غیبت دوروتی در طول شب و صبح روز بعد موضوع را جدی تر و حادثه تر کرده بود زیرا که خانم سمپریل شایعه فرار عاشقانه دوروتی را بر سر زبانها انداخته بود. البته که کشیش این شایعه را بسختی تکذیب کرده بود اما در اعماق قلبش تردید دزدانه باز کرده، بطوری که با خود میگفت نکند حقیقت داشته باشد. حال بتدریج باورش میشد که ممکن است دوروتی اقدام به فراری عاشقانه کرده باشد. از دختری که بناگاه خانه اش را ترک گوید بی آنکه به صبحانه پدرش بیندیشد هر کاری ممکن می باشد.

دو روز بعد روزنامه ها از ماجرا خبردار شده و یک خبرنگار جوان پرهیاهو به نایپ هیل آمده پرسش هایی را از این و آن بعمل می آورد. کشیش با امتناع عصبی خود از پذیرش خبرنگار جهت مصاحبه زمینه را برای خانم سمپریل هموار میسازد و او توانست سخنان خود را آنطور که می خواست به خبرنگار القاء کند و تنها صحبت های خانم سمپریل بود که زینت آرای ستونهای روزنامه ها و هفته نامه ها میگردد. بمدت یک هفته جراید محلی و غیرمحلی آنقدر از فرار دختر کشیش و عشق مرموز او نوشتند و نوشتند تا آنکه خسته شده موضوع را رها کردند، لکن رها شدن ماجرا به بهای انگشت نما شدن کشیش منتهی گردید و افسانه دختر کشیش همان شهرتی را سافت که داستان مشاهده شدن یک دایناسور کنار رودخانه تایمز. ظرف این یک هفته، کمتر روزنامه ای بود که کشیش می گشود و ماجرای فرار عاشقانه دخترش عنوان اصلی صفحات روزنامه را تشکیل نمیداد. عناوین روزنامه ها بسیار چشمگیر و برانگیزاننده بود از جمله می نوشتند:

"الهامات بیشتر دختر کشیش" و یا "آیا دختر کشیش در لندن است؟" در هفته نامه "اسپای هول" آمده بود:

"در خانه کشیشی در نایپ هیل پیرمرد دل شکسته ای بهت زده چمباتمه زده و به دیوار خیره مانده است." این کلمات بقدری غیرقابل تحمل و وقیحانه بود که کشیش با وکیل خود در مورد مقابله با این خزعبلات وارد مشاوره میشود. وکیل کشیش علیه نویسندگان روزنامه اعلام جرم می کند، اما همین اعلام جرم قضیه را داغ تر کرده و موضوعی که میرفت برای روزنامه ها بیات شود، دیگر بار داغ و تازه می شود. در نتیجه کشیش از پیگیری ادعای خود انصراف می جوید و خشم وی نسبت به دختری که برای او این چنین بی آبرویی به ارمغان آورده بود شدیدتر میگردد، بطوری که امکان عفو شدن از جانب پدر بشدت کاهش می یابد.

پس از آنهمه بی آبرویی ها سه نامه پیاپی از دوروتی میرسد که در آنها به تفصیل گفته میشود که بر او چه گذشته است – البته کشیش هرگز داستان دوروتی را در مورد از دست دادن حافظه باور نمی کند یک چنین داستانی برای او باور نکردنی و بسیار دور از واقع می نماید. او معتقده شده بود که دوروتی با آقای واربرتون و یا کس دیگری فرار عاشقانه داشته و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود در اعتقاد خود انصراف یا تغییری پدید آورد و فکر می کرد حال که در کنت بی پول و تنها رها شده، روی به خانواده خود آورده است. به همین جهت با خود گفته بود هرچه بر سر او بیاید مسئولش خود اوست. اولین نامه ای که کشیش نوشت برای دوروتی نبود بلکه به نشانی پسر عمیش "توم" پست گردید. توم پسرعمویی بود که با کشیش بزرگ شده و نفس ثانوی کشیش بشمار می آمد و در هر مشکل جدیی کشیش به پسر عمومی ثروتمند خود روی میآورد. کشیش در مورد وقایع پانزده سال گذشته خود با پسر عمیش هیچ اشاره ای نمی کند. چرا که آنان بخاطر پنجاه پوند ناقابل که از یکدیگر به وام گرفته بودند، اختلاف شدیدی پیدا کرده بودند. با این حال از تام خواسته بود که در صورت امکان در جستجوی دوروتی برآید و برای او کاری در لندن دست و پا کند. چرا که بعد از آنهمه گرفتاری ها موضوع بازگشت او به نایپ هیل بکلی منتفی بود. کوتاه زمانی پس از این سه نامه، دو نامه تأثرآمیز از دوروتی میرسد که ادعا می کند که خطر هلاک شدن از گرسنگی او را تهدید کرده و با التماس و زاری از کشیش تقاضای پول می کند. کشیش بشدت افسرده خاطر میشود. این درخواستی بود که نمی توانست آن را نادیده انگارد – برای اولین بار در زندگیش واقعه ای روی داده بود که می بایست آن را بدقت مورد بررسی قرار دهد – چرا که امکان تلف شدن دخترش در صورت نرسیدن پول وجود میداشت. در نتیجه در تمام طول هفته روی این موضوع فکر کرد و بالاخره تعدادی از سهام های خود را که معادل مبلغ ده پوند بود بفروش رسانده و آن را برای

پسرعمویش در لندن پست کرد تا به محض مراجعه دوروتی آن را در اختیارش قرار دهد. در همان حال نامه بسیار رسمی و سردی برای دوروتی نوشته و به او یادآور میشود که بهتر است به پسرعمویش "سر توماس هیر" مراجعه کند. اما در ارسال نامه به عنوان "الن میلیبورگ" مشکوک و مردد بوده - کشیش بطور مبهمی احساس میکرد که بکارگیری نام و نام خانوادگی جعلی در مکاتبات غیرفانونی می باشد - و بهمین جهت ارسال نامه بدرازا می کشد. لکن وقتی نامه کشیش به نشانی خانه ماری پست شد، دوروتی در خیابانها سرگردان شده بود. سر توماس بیوه مردی خوش قلب و خوشرو بود و حدود شصت و پنج سال را پشت سر گذاشته بود. صورتی سرخ و سبیل های فرفری داشت. به پوشاک خود اهمیت خاصی نشان می داد و عمدتاً پالتو به تن داشت و کلاهی بر سر میگذاشت که در نظر اول بسیار شیک بنظر میرسید لکن چهار دهه از دوران مد بودن آن میگذشت. در اولین نگاه تصور میشد که خود را به لباس شواله های قرن نوزدهم درآورده است، بطوری که نمیشد به او نگاه کرد بی آنکه خاطرات قرن نوزدهم در بیننده زنده نشود. اما شخصیت اصلی او از خلاء ژرف فکری و مغزیش ناشی میشد. او از جمله افرادی بود که میگفت "شما نمیفهمید" و "چه! چه!" و میان صحبت دیگران میدوید و موجب میشد که دیگران در سخن گفتن گیج شوند. وقتی با مشکلی یا مبهمی مواجه میشد موهای سبیلش سیخ سیخ میشد به نوعی که تصور میکردی با متفکری بزرگ مواجه شده ای اما عملاً تهی مغزی بیش نبود.

تا آنجا که به عواطف و احساسات سر توماس بستگی داشت، او علاقه چندانی به یافتن دوروتی نشان نمیداد چرا که خود او هرگز دوروتی را ندیده بود و به کشیش نیز بعنوان خویشاوند فقیری که روابط دوستانه ای با وی نداشت می نگریست. اما در روزنامه ها بحد کافی درباره دوروتی خوانده بود، تا توجهش نسبت به این ماجرا جلب شود و فراتر از همه نام خانوادگی دوروتی با او یکی بود و صلاح نمیدید که در لندن افتاح تازه ای با نام او پدید آید. به همین جهت پیش از آنکه لندن را به قصد شکار در روستاها ترک گوید، پیشخدمت خود را که فرد مورد اعتمادش بود و در عین حال آدمی زیرک و هوشیار بود به نزد خود خواند و با او در مورد درخواست پسرعمویش مشاوره کرد.

سرتوماس با لحن احمقانه ای گفت: "ببین بلیث (بلیث نام پیشخدمت سرتوماس بود) فکر میکنم همه چرندیاتی را که در روزنامه ها در مورد این خویشاوند ما نوشته اند خوانده ای؟ منظورم دختر کشیش است؟ همین عموزاده من."

بلیث مردی ریزنقش بود با صدایی که هرگز فراتر از نجوا نمیرفت. او آنقدر در سخن گفتن آرام بود که تنها با نگاه کردن به لبان او میشد همه کلمات او را درک کرد. بلیث از این گفتگو تصور کرد که دوروتی عموزاده سرتوماس است نه دختر عموزاده او.

سرتوماس اضافه کرد: "درباره این عموزاده چه بگویم، او اکنون در دردسر افتاده و باید راه حلی برای او پیدا کنیم. حواست با من است بلیث. حالا وقت آن رسیده که آن دختر بیچاره را نجات بدهیم و وقتی به اینجا آوردیمش برای چند روزی در خانه محبوسش کن. منظور من را میفهمی؟ قبل از آنکه بیش از این دردسر درست کند به اینجا بیاورش و محدودش کن. فکر میکنم که او در جایی در لندن است. به عقیده تو بهترین طریقه دسترسی به او چگونه است؟ مراجعه به پلیس چطور است؟ یا اینکه کارآگاه خصوصی را بکار بگذاریم؟ بهتر نیست فکر یک کارآگاه را بکنیم؟"

لبان بلیث به علامت نفی تکان خورد. او اعتقاد داشت که بدون مراجعه به پلیس و بی آنکه هیاهوی بیشتری راه بیفتد امکان یافتن دوروتی وجود دارد.

سرتوماس گفت: "پس مرد باهوش بجنب ببینم چه میکنی. حاضرم پنجاه پاوند بدهم اما دیگر بار ماجرای دختر کشیش به روزنامه ها کشانیده نشود." و با اطمینان خاطر اضافه کرد: "بلیث بخاطر خدا وقتی او را یافتی اجازه نده از پیش چشمانت دور شود حواست را جمع کن و بدقت از او مراقبت کن منظور من کاملاً روشن شد؟ او را در اتاق محبوس کن و کلید را نزد خودت نگاهدار تا من بازگردم. وگرنه خدا می داند چه خواهد شد.

سرتوماس تاکنون دوروتی را ندیده بود و بنابراین چنین تصویری درباره دختری که ناپدید شده بود بسیار طبیعی و موجه بنظر میرسید. زیرا آنچه که سرتوماس از دوروتی میدانست از لابلای کلمات روزنامه ها استنباط شده بود.

بلیث به مدت یک هفته در تعقیب دوروتی برآمد و صبح روزی که دوروتی از زندان پلیس آزاد گردید (آنان او را شش شلینگ جریمه کرده و اجرای حکم را معلق نگه داشته بودند تا در صورت ارتکاب مجدد به ولگردی و یا هر جرم دیگری حکم را در مورد او بمورد اجرا گذارند بعلاوه بمدت دوازده ساعت در بازداشتگاه پلیس نگاهداشته شده بود. محکومیت خانم مک الیگوت به علت آنکه مجرم سابقه دار بود سنگین تر بود و هفت روز زندان برای او بریده بودند.) بلیث به محض آزادی از زندان به سراغ او رفت و در حالی که به نشانه احترام کلاهش را کمی از سر برمیگرفت به آرامی از دوروتی پرسید آیا او دوشیزه دوروتی هیر است. دوروتی در وهله نخست نتوانست کلمات آقای بلیث را درک کند لکن با تکرار همان جمله دوروتی متوجه شد که شخصی که به سراغش آمده است چه میگوید و تأیید کرده که او دوروتی هیر است. بلیث با شناسایی هویت دوروتی اظهار داشت که از جانب پسر عمویش که شدیداً نگران اوست وظیفه دارد که به یاریش بشتابد و از او خواست که فوراً به خانه پسرعمویش برود.

دوروتی بدون هیچ کلامی بدنبال مرد به راه افتاد. برای او غریب بود که پسرعمویش بناگاه نگران او شده است، اما آنچه که بعداً اتفاق افتاد از آنچه که غریب بنظرش میرسید غریب تر و اعجاب انگیزتر بود، آنان با اتوبوس به خیابانی که در حوالی هایدپارک قرار داشت رفتند و کرایه اتوبوس را نیز بلیث پرداخت کرد و آنگاه در برابر خانه بزرگ و زیبایی که پنجره های آن کرکره داشت و دونهش میان نایت بریج و می فیر قرار گرفته بود، ایستادند. سپس بلیث از چند پله پائین رفته و کلیدی از جیب خود بیرون آورده در را باز کرده و دوروتی را در بهت تمام به خانه دعوت می کرد. بدین ترتیب، پس از یک ماه و نیم سرگردانی و بی خانمانی، دوروتی به خانه ای بسیار مرفه و محترم گام می گذارد.

دوروتی به مدت سه روز پیش از آنکه پسرعمویش به خانه بازگردد در اتاقی دربسته و خالی تنها ماند. این سه روز، دوره ای کشدار و پر انزوا بود. در آن خانه چندین مستخدم کار می کردند اما او جز آقای بلیث که برای او غذا میآورد و رفتارش نسبت به او آمیزه ای از احترام و عدم اطمینان بود و در عین حال در کمال آرامی و سکون با او سخن می گفت، هیچکس دیگری را ملاقات نکرد. بلیث مطمئن نبود که دوروتی، بانویی جوان از خویشاوندان این خانواده است، یا آنکه قهرمان داستان ماگدایان نجات یافته است بهمین روی رفتار او نسبت به دوروتی آمیزه ای از این دو بود. خانه در سکوت مطلق فرورفته بود و مثل آنکه بر آن خاک مرده پاشیده باشند. حالت خانه ای را که ارباب خانه حضور نداشت، بخود گرفته بود و دوروتی توک پا توک پا به پشت پنجره های بسته می رفت و جز تاریکی مطلق هیچ نمی دید. دوروتی حتی جرأت آن را نداشت که به یکی از اتاقهای اصلی وارد شود. او همه اوقات روز را در اتاق خاک آلود و کوچک خود می گذراند، اتاقی که در بالاترین طبقه ساختمان جای داشت و بی شباهت به موزه ای نبود که اثاثیه آن متعلق به سالهای پس از 1880 بود. بانو هیر، همسر سرتوماس حدود پنجاه سال پیش از این درگذشته بود. بنظر می رسید که تبحر خاصی در گردآوری خرده ریزه ها و اثاثیه بدرنخور میداشته است و بیشتر آن اثاثیه در همان اتاقی که درگذشته بود انبار شده بود. در میان آن همه خرده ریز دوروتی با حیرت به عکسی می نگریست که به نظر می رسید تصویر پدرش باشد. تصویر زرد رنگی که پدرش را در هیجده سالگی در حالیکه به دوچرخه ای تکیه داشت، نشان میداد. عکس متعلق به سال 1888 بود یا شاید هم دیرتر زیرا عکس درون جعبه ای بود که برچسب آن مربوط به سال 1897 سال ورود سیسیل رودس به آفریقا بود. تنها کتابی که در آن اتاق بود، کتاب رنگ و رورفته ای بود که به یکی از فرزندان سرتوماس به عنوان جایزه اهداء شده بود. سرتوماس سه فرزند داشت که کوچکترین آنان همسن و سال دوروتی بود.

آشکار بود که به مستخدمین دستور داده شده که تحت هیچ شرایطی به دوروتی اجازه خروج از خانه را ندهند. چک ده پاوندی پدرش رسیده بود و بلیث موفق شده بود با زحمت زیاد آن را نقد کند. در سومین

روز اقامت دوروتی در خانه سرتوماس به دوروتی اجازه داده شد که از خانه خارج شده برای خود لباس خریداری کند. دوروتی برای خود یک کت و دامن پشمی، یک بلوز و یک جفت کفش راحت و سه جفت جوراب و یک کیف ارزان و یک جفت دستکش خاکستری که از فاصله ای نسبتاً دور شبیه جیر بود خریداری کرد. جمع این خریده‌ها هشت پاوند و ده پنس شد و جرأت نکرد که بیش از این خرید کند و تصمیم گرفت خرید لباس زیر و لباس خواب را به بعد موکول کند. زیرا بهر حال لباس زیر نمایی نداشت و آنچه که دیده می شد لباس رو بود.

سرتوماس روز بعد از خرید به خانه بازگشت و با مشاهده ظاهر دوروتی نتوانست اعجاب خود را پنهان کند. او انتظار دختری را می داشت که در زیر پودر و ماتیک غرق شده و چهره اش پر از وساوس شیطانی باشد. او ابداً انتظار دیدار چهره در مانده و رنج‌دیده دختری ترشیده را نداشت و با مشاهده دوروتی همه محاسباتش فرو ریخت و فکر اینکه برای او شغلی از قبیل مانی‌کوریست و یا منشی گری در یک شرکت خصوصی انتشاراتی را بیابد، رها کرد. هر بار که دوروتی در چهره سرتوماس می نگریست مشاهده کرد که او با دقت و در عین حال با حیرت خطوط چهره او را زیر نظر گرفته است و بنظر میرسد که در حیرت است که چگونه دختری با یک چنین خصوصیتی میتواند به فرار عاشقانه دست یازیده باشد. دوروتی ماجرای را که بر او گذشته بود جزء به جزء بازگو کرده و سرتوماس در کمال سخاوتمندی آنچه که او می گفت با کلمه "البته" تأیید می کرد، چشمان سرتوماس اعتراف می کرد که او نوشته های روزنامه را قابل انکار و باور نکردنی میداند.

دو روزی گذشت و اتفاق خاصی واقعا نشد. دوروتی به زندگانی انزواجویانه خود در طبقات فوقانی ساختمان ادامه میداد و سرتوماس بیشتر اوقات غذای خود را در باشگاه صرف میکرد و شب هنگام با دوروتی درباره مسائل بی اهمیت به گفتگو می پرداخت. سرتوماس نگران یافتن شغلی برای دوروتی بود ولی هر زمان که با دوروتی صحبت میکرد بخاطر نمی آورد که در مورد چه مسائلی می بایست با او سخن گوید و غالباً صحبت آنها به علت فراموشی سرتوماس نیمه کاره باقی می ماند. همیشه گفتگوی آن دو بدیت ترتیب شروع می شد که: "خوب عزیزم تو خودت بخوبی میدانی که بسیار مشتاقم برای تو کاری بکنم. طبیعی است که من عموی تو هستم، دیگر این که چه؟ چه شد؟ عمویت نیستم؟ نه تصور می کنم پسر عمویت باشم! بله بله پسر عمویت باشم. خوب حالا که پسر عمویت هستم، به من گوش کن عزیزم، من درباره چه چیز صحبت می کردم؟" و وقتی دوروتی او را به موضوع اصلی گفتگو رهنمون می شد او صحبت های دیگری را به میان می آورد مثلاً به او می گفت: "چطور است مصاحب و همدم یک پیرزن شوی؟ بعضی زنان پیر هستند که به کمک دختر جوانی چون تو احتیاج دارند. غالباً رنجور و بیمار

روماتیسمی هستند. آنها پس از مرگشان برای تو ده هزار پوند پول و یک طوطی که از آن مراقبت کنی بجای می گذارند. چی؟ چی؟ " این مجموع صحبت هایی بود که دوروتی با سر توماس داشت. دوروتی بارها تکرار کرده بود که علاقمند است در خانه ای به خانه داری مشغول باشد و یا پیشخدمت یک خانه جهت پذیرایی از میهمانان باشد، اما سرتوماس گوشش به این صحبت ها بدهکار نبود و در قبال درخواست های مکرر براساس غریزه طبقاتیش جواب میداد: "چه؟ میخواهی یک چنین شغل حقیری را بعهده بگیری که چه شود؟ نه عزیزم، نه عزیزم این کارها برازنده تو نیست یک چنین شغلی ترا بی حرمت می کند."

اما بالاخره همه چیز به سامان رسید، البته نه توسط خود سرتوماس که او آنچه را که بسامان بود نابسامان می ساخت، بلکه بناگاه به ذهن سرتوماس خطور کرد که در این مورد با وکیلش مشورت کند. و وکیل بی آنکه حتی دوروتی را دیده باشد، پیشنهاد شغلی برای دوروتی داد. او گفته بود که بهترین شغل برای دوروتی این است که معلم یک مدرسه شود. و این شغلی بود که در میان همه مشاغل دست یابی به آن آسان تر و کم دردسرت تر بود. سرتوماس بسیار خشنود از این پیشنهاد با دست پر به سراغ دوروتی آمد و قویاً معتقد بود که دوروتی توانایی و شایستگی انجام این کار را دارد (سرتوماس قلباً باور داشت که چهره دوروتی از آن چهره هاست که فقط و فقط بکار معلم مدرسه بودن میاید.) اما دوروتی وقتی با این پیشنهاد مواجه شد برای چند لحظه ای بشدت وحشت زده شده بود.

او با حیرت گفت: "معلم مدرسه؟! اما این کار من نیست. من مطمئنم که در هیچ مدرسه ای به من شغلی نمی دهند. من قادر نیستم هیچ یک از دورس مدرسه را تدریس کنم."

"چه؟ چه؟ چه گفتی؟ نمی تونی درس بدهی؟ آه این حرفها چیست. البته که می توانی کجای این کار مشکل است؟"

"اما من در این مورد هیچ نمی دانم و تا بحال به کسی درس نداده ام. تنها به دختران پیشاهنگ روش پختن انواع غذاها را آموزش داده ام. شما باید کسی را بعنوان معلم برگزینید که شایستگی یک چنین شغلی را داشته باشد."

"آه این حرفها پوچ و بی معناست. معلمی آسان ترین کار در جهان است. فقط کافی است یک خط کش کلفت در دست داشته باشی و مداد لای انگشتان بچه ها بگذاری. والدین آنان خوشحال خواهند شد از اینکه زن جوان پاکیزه خوبی به فرزندان آنان الفبا بیاموزد این راه شماسست عزیزم و براستی معلمی زیبنده شماسست. این جامه ای است برای شما بریده و دوخته شده است."

و مسجلاً دوروتی معلم مدرسه گردید. وکیل نادیده ظرف کمتر از سه روز مقدمات همه کارها را فراهم آورد. ظاهراً زنی به نام خانم کریوی که در حومه ساوت بریج یک مدرسه دخترانه را اداره میکرد به یک

دستیار نیاز داشت و بسیار مایل بود که دوروتی را به همکاری خود بپذیرد. دوروتی بسختی می‌توانست بپذیرد که چگونه همه کارها راست و ریس شد و در حالیکه نیمه سال مدرسه رفتن بود، برای غریبه ای چون او بی تجربه شغل معلمی آماده گردید. البته نمی دانست که یک رشوه پنج پاوندی قادر است همه ضوابط و معیارهای پیش بینی شده را دگرگونه سازد.

بدین ترتیب ده روز پس از بازداشتش به جرم گدایی، او با چمدانی کوچک پر از لباس و چهار پاوند و ده پنس که در کیف دستیش - زیرا آقای توماس به او ده پاوند هدیه کرده بود - راهی آکادمی رینگ وودهاوس واقع در براف رود در ساوت بریج گردید. وقتی او به سهل الوصولی شغل خویش و دشواری و بدبختی که یک هفته تمام برای یافتن شغل خدمتکاری با فاصله سه هفته می اندیشید، غرق در اعجاب میشد و حال او از قدرت رمزآلود پول بیش از پیش آگاهی می یافت. این واقعه جمله ای از آقای واربرتون را بیاد او می‌آورد که میگفت اگر در فصل سیزدهم رساله پولس رسول به قرنیتیان بجای هر کلمه محبت کلمه پول نوشته میشد، این رساله ده بار مفهوم تر می گردید [اصل رساله چنین است: اگر بزبان مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم مثل انحاس صدادهنده و سنج فغان کننده شده ام. ... محبت حلیم و مهربان است. محبت حسد نمی برد. محبت کبر و غرور ندارد. اطوار ناپسندیده ندارد و نفع خود را طالب نمی شود. خشم نمی گیرد و سوءظن ندارد از ناراستی خوشوقت نمی گردد ولی با حقیقت شادی می کند ... محبت هرگز ساقط نمی شود ... والحال این سه چیز باقی است یعنی ایمان و امید و محبت. اما بزرگتر از این محبت است. (به نقل از عهد جدید، رساله اول، پرس رسول، به قرتینان 13)].

2

ساوت بریج منطقه دورافتاده ای بود در حدود دوازده مایلی لندن. براف رود در قلب این منطقه جای داشت. در خیابانهای پیچ در پیچ و کثیف آن همه خانه ها شبیه به یکدیگر بودند، خانه هایی که از هم جدا افتاده بودند و پرچین آنها را برگهای غار پوشانده بود و حصار میان خانه ها را شمشادهای بلند قامت تشکیل میداد که هر تازه واردی به آسانی در میان آنها راه گم می کرد، به همان آسانی که ممکن است یک نفر در جنگلهای برزیل راه گم کند. نه تنها خانه ها شبیه یکدیگر بودند که حتی اسامی خانه ها نیز مشابه یکدیگر بود. خواندن نامهایی که روی درهای ورودی خانه ها حک شده بود به بیننده این احساس را میداد که مصراعهایی از اشعار شاعران را می خواند و وقتی در اسامی دقت می کردی در می یافتی که اولین دو بیت اشعار لیسداس به عنوان زیور در خانه ها، حک شده است.

رینگ وود هاوس ساختمانی تیره، کهنه با آجرهای زرد سه طبقه بود و پنجره های طبقه تحتانی آن با برگهای کثیف و خاک آلوده غار از نظرهای عابرین در جاده مخفی می ماند. در بالای برگهای غار آنجا که در زیر آن ورودی خانه جای داشت تابلویی نصب شده بود که با حروف طلایی رنگ و رو رفته ای نوشته شده بود:

آکادمی دختران رینگ وود هاوس

از پنج تا هیجده سال

آموزش موسیقی و رقص

با تأیید وزارت فرهنگ و هنر

دیوار بدیوار این تابلو بر خانه دیگری که ساختمان آن حدود نیمی از ساختمان رینگ وود هاوس را تشکیل می داد تابلوی دیگری بود که روی آن نوشته شده بود:

دبستان و دبیرستان پسرانه راشینگتون گرانگ

از شش تا شانزده سال

آموزش کتابداری و حسابداری تجاری با تضمین ویژه

وزارت فرهنگ و هنر

در این منطقه چندین مدرسه خصوصی چون قارچ سر برآورده بود. تنها چهار باب از آنها در براف رود قرار داشت. خانم کریوی مدیر رینگ وود هاوس و آقای بولگر مدیر راشینگتون گرانگ بود. با اینکه هیچگونه تضاد منافعی با یکدیگر نداشتند، لکن موضع عمیقاً خصمانه ای علیه یکدیگر اتخاذ کرده بودند. هیچکس نمی دانست این معارضه و مقابله چگونه آغاز شد، حتی خود خانم کریوی یا آقای بولگر خود در این کشمکش سهیم نبودند، بلکه این

معارضه و خصومتی بود که از مالکان اولیه مدرسه به آنان به میراث رسیده بود. صبح هنگام پس از صرف صبحانه هر دو مالک مدارس در باغچه پشت مدرسه به قدم زدن می پرداختند. دیوار میان اندو حصارى به بلندی یک رشته شمشاد کوتاه بود، لکن هر دو وانمود می کردند که یکدیگر را ندیده اند یا با تنفر به یکدیگر چشم غره می رفتند.

با دیدن این خانه غم الوده و دنگ زده قلب دوروتی بناگاه فرو ریخت. او ابداً انتظار یک خانه باشکوه و پر جاذبه را نداشت اما چیزی فراتر و قابل تحمل تر از آن بنا را انتظار می کشید. با آنکه فقط چند دقیقه از ساعت هشت می گذشت نوری از هیچ یک از پنجره های خانه به بیرون نمی تراوید. دوروتی در خانه را

بصدا آورد و در توسط زنی بلندقامت و لاغراندام گشوده شد. دوروتی تصور کرد انکه در را گشوده است مستخدمه مدرسه است اما برخلاف انتظارش دریافت که او خود خانم کریوی است. بی سخنی و پرسشی تنها با دانستن اینکه او همان کسی است که منتظرش بوده دوروتی را به اتاق پذیرایی که نور بسیار ضعیفی انجا را نیمه روشن کرده بود رهنمون شد. خانم کریوی نور چراغ گازی را زیاد کرد و دوروتی در اتاق یک پیانو سیاه که پیرامون آن چندین صندلی قرار گرفته بود و چندین قاب عکس زرد رنگ که چون ارواح بر دیوار چسبیده بودند را تشخیص داد!

خانم کریوی زنی بود که سالهای چهل را می گذراند، لاغراندام، استخوانی با چهره ای زاویه دار و حرکاتی تند و سریع که حکایت از اراده قوی و احتمالا خلق و خوی شریرانه او داشت. اگرچه خیلی کثیف و نامرتب نبود، لکن در جو پیرامون خود احساسی برمی انگيخت که نشان میداد در سراسر عمر، زندگی ناخوشایندی میداشته و حالت دهانش با آن لب زیرین متورم و بدشکل، قورباغه را در ذهن تداعی میکرد. او با صدایی تیز و لحنی امرانه سخن می گفت. لهجه خاصی در کلامش بود و در محتوای کلامش واژه های عامیانه گوش را می ازرده. او از جمله افرادی بود که در برخورد اول دقیقا آنچه را که می خواست به شنونده خود القا می کرد و بهمان سرعت نیز آنچه می خواست درمی یافت. از ظاهرش پیدا بود که ادمی زبردست ازار نیست لکن کسی است که می خواهد از اطرافیان خود حداکثر استفاده را کرده و پس از انکه مورد استفاده اش بپایان رسید طرف را بدور افکند.

خانم کریوی مکالمه ای را صرف خوش و بش و اشنایی نکرد، صندلی را برای دوروتی به پیش کشاند و با حال و هوایی که بیشتر امرانه بود تا تعارف او را به نشستن دعوت کرد و خودش نیز در حالیکه با دو دستش بازوهای استخوانیش را گرفته بود، روی صندلی روبروی دوروتی نشست.

- "خانم میلبورگ امیدوارم من و شما بتوانیم با هم بخوبی کنار آییم." در لحن صدایش نوعی گردن کلفتی و درشت خویی احساس میشد (به توصیه وکیل سرتوماس قرار شده بود که دوروتی نام جعلی الن میلبورگ را برای خویش حفظ کند) - "و امیدوارم همان رفتار پرخشونتیی که با دو نفر پیش از شما داشتیم، با شما نداشته باشم. شما گفتید که پیش از این تجربه ای در آموزش و تعلیم نداشته اید؟"

- "در مدرسه خیر" در کلام دوروتی نوعی دوپهلوگویی وجود داشت و بطور ضمنی به او القا کرد که تجربیاتی در آموزش خصوصی میداشته است.

خانم کریوی نگاه سرتاپایی به دوروتی افکند و در این فکر بود که آیا میتواند رازهای مگوی آموزش کلاسیک را به دوروتی بیاموزاند یا

خیر. لکن ظاهراً تصمیمش در این مورد منفی بود.

خانم کریوی گفت: "باشد، بعداً می بینم چه باید بکنم."

و شکوه کنان اضافه کرد: "امروزه استخدام یک دستیار سخت کار و مجرب آسان نیست. با این که پول خوب میدهم و رفتار خوب با آنان دارم اما آنان ابداً سپاسگزار نیستند. این آخرین دستکاری که داشتم و از شرش خلاص شدم دوشیزه استرانگ نام داشت. تا حدودی از نظر آموزشی بد نبود. دارای درجه لیسانس از دانشگاه بود و فکر نمی کنم شما بهتر از او باشید مگر آن که دارای مدرک فوق لیسانس باشید. فکر نمی کنم شما لیسانس یا فوق لیسانس داشته باشید، این طور نیست دوشیزه میلیبورگ؟"

دوروتی پاسخ داد: "نه متأسفانه من مدرک دانشگاهی ندارم."

"خوب حیف شد. اگر شما یک عنوان یا تیتیری پشت اسمتان داشتید بهتر بود. شاید هم اهمیتی نداشته باشد. فکر نمی کنم والدین بچه هایی که به این مدرسه مراجعه می کنند مفهوم لیسانس یا فوق لیسانس را درک کنند. آنها آن قدر باهوش نیستند که بتوانند نادانی خود را پنهان کنند. فکر می کنم البته شما زبان فرانسوی را بدانید؟"

"بله، فرانیه آموخته ام."

"این خوب شد، میتوانیم در دنباله اسم شما بنویسیم معلم ادبیات فرانسه. خوب به موضوع اصلی گفتگویمان برگردیم. داشتم می گفتم که خانم استرانگ معلم فوق العاده خوبی بود، لکن با معیار های اخلاقی من هم نوا و سازگار نبود. ما در رینگ وود هاوس جانب اخلاق را بشدت حفظ می کنیم. این نکته ای است که بیشتر والدینی که فرزندان شان را به ما می سپارند، به آن توجه دارند. اگر طبیعتی ضعیف داشته باشید نمی توانید با دختر ها کنار بیائید. نتیجه عف خانم بروثر، دستیار اولی این شد که یک روز صبح یکی از دختر ها از میان نیمکت ها به آرامی خزید و دامن خانم استرانگ را با کبریت به آتش کشید. بدیهی بود که دیگر نمی توانستم او را نگهدارم. و همان روز عصر عذر او را خواستم. و هرگز دیگر اسمی از او نبردم."

دوروتی بهت زده پرسید: "منظورتان این است که آن دختر دانش آموز را اخراج کردی، این طور نیست؟" "چی؟ دختره رو؟ مسلماً نه! شما که فکر نمی کنید می خواهم در حق التدریسی که دریافت می کنم نقصانی پدید آید؟ منظورم این است که از شر خانم بروثر خلاص شدم نه دختره. این درست نیست معلمینی داشته باشیم که دختر ها بتوانند با آنان شوخی کنند. در حال حاضر بیست و یک دانش آموز در این مدرسه درس می خوانند و شما در خواهید یافت که برای کنترل آنان نیاز به دستی قدرتمند است."

دوروتی سوال کرد: "شما خودتان تدریس نمی کنید؟"

خانم کریوی با لحنی که از آن بوی تحقیر به مشام می رسید گفت: "نه عزیز، نه. من کارهای زیادی دارم که نمی توانم وقت خود را با تدریس تلف کنم. این جا یک خانه است که نیاز به مراقبت دارد، بعلاوه هفت تا از دختر ها نهار را در اینجا می خورند. در حال حاضر فقط یک مسخدمه هست که روزها برای کار میاید و شب ها به خانه اش باز می گردد. بعلاوه دریافت حق اتدیری از والدین بچه ها خیلی وقت مرا می گیرد. به هر حال تمام این کار ها برای دریافت حق اتدیری است، مگر این طور نیست؟"

دوروتی گفت: "بله، فکر می کنم همین طور باشد."

"خوب بهتر است در مورد دستمزد شما گفتگو کنیم. در طول سال که مدرسه باز است من به شما اتاق و خوراک و هفته ای ده شیلنگ حقوق میدهم. در تعطیلات کریسمس و تابستان مسکن و غذا با خودتان است. برای شستن لباسهایتان می توانید از ظرفشویی داخل آشپزخانه استفاده کنید و شنبه شب ها آبگرم کن روشن می شود شما میتوانید یا لاقل یکشنبه شب ها میتوانید حمام کنید. شما نمیتوانید از این اتاق که در آن هستم استفاده کنید. چون این جا، اتاق پذیرایی من است و ابداً از اینکه گاز اتاق خواب خودتان را بیش از لزوم مصرف کنید، خوشم نمی آید، اما هر زمان که مایل بودید میتوانید در اتاق صبحانه از چراغ گاز استفاده کنید."

دوروتی گفت: "متشکرم"

"فکر میکنم همه صحبت ها را کرده باشم. امیدوارم شما برای خواب آماده باشید البته که شامتان را ساعتهاست که خورده اید؟"

این یادآوری بدان معنا بود که قصد ندارد امشب به دوروتی شام خوراکی به عنوان شام بدهد برای همین دوروتی بدروغ جواب مثبت به او داد. بدین ترتیب صحبت آندوتمام شد و این روش دایمی خانم کریوی بود که اجازه نمیداد کسی بیش از حد لزوم در برابر او صحبت کند. کلام او بسیار مشخص و هر عبارتی در جهت هدف بود. این شیوه گفتگو در حقیق گفتگو نبود بلکه اسکلتی از آن بشمار میآمد. درست مانند دیالوگ یک داستان نارسا که هر یک از شخصیت های داستان براساس تفکرشان چند کلام حرف میزدند. اما در حقیقت و به تعبیر صحیح تر او سخن نمی گفت او صرفاً با آن صدای جیغ جیغش آنچه را که لازم بود بر زبان میراند و سپس به سرعت هر چه تمامتر از شر مخاطب خلاص میشد. آنگاه در طول راهرو ایستاد و از همانجا اتاق خواب دوروتی را به او نشان داد و یک چراغ گازی کوچک را که بزرگتر از یک بلوط نبود روشن کرد تا او در مسیر حرکت خود در طول راهرو با چیزی تصادف نکند. دوروتی در برابر خود اتاق خواب کوچک و باریکی را دید که تختخواب باریک متناسب با اتاق در آن جای گرفته بود و یک

کمد فکسنی ، یک صندلی و یک دستشویی با کاسه سفید چینی شکننده و یک آبریز سایر اثاث اتاق را تشکیل میدادند . اتاق بسیار شبیه اتاقهای اجاره ای کنار دریا بود ، اما این اتاق یک چیزی کم داشت ، چیزی که به اتاق روح می بخشد و ساکن آن در آنجا احساس آرامش و راحتی بکند .

خانم کریوی که خود را بدنبال دوروتی به اتاق رسانده بود گفت : " اینجا اتاق شماسست و امیدوارم شما بیش از خانم استرانگدر نظافت آن بکوشید و نیمه شب گاز نسوزانید ، زیرا از شکاف زیر در نور به بیرون می تراود و آنوقت من به شما خواهم گفت گاز را خاموش کنید . "

با این تذکرات دوروتی را بحال خود وانهاد . اتاق بطور چندش آوری سرد بود . در حقیقت در تمام خانه رطوبت توأمأ حس میشد ، بنظر میرسید که بندرت در آنجا آتش روشن می شود . دوروتی با سرعت هر چه تمامتر به بستر خود جست ، احساس میکرد که رختخواب گرمترین نقطه خانه است . در بالای کمد اتاق خواب یک کارتن قرار داشت و وقتی دوروتی محتویات آن را کنترل کرد در آن نه بطری خالی ویسکی دید و این احتمالاً باقیمانده همان نقطه ضعف اخلاقی خانم استرانگ بوده است .

ساعت هشت بامداد دوروتی به طبقه پایین رفت و خانم کریوی را در جایی که خودش اتاق صبحانه می خواند مشاهده کرد .

اتاق کوچک و جمع و جوری بود که به آشپزخانه ارتباط داشت و سابقاً برای ظرفشویی اختصاص میداشته لکن خانم کریوی ظرفشویی را به آشپزخانه منتقل کرده و آنجا را به اتاق صبحانه مبدل ساخته بود. پارچه رومیزی صبحانه ، بسیار خشن و بلندتر از میز بود. در منتهی الیه میز خانم کریوی نشسته بود. یک سینی با قوری فوق العاده کوچک در برابرش قرار داشت. در کنار قوری دو فنجان و یک بشقاب که داخل آن دو تخم مرغ نیمرو بچشم می آمد و یک ظرف مارمالاد قرار داشت. در وسط میز یک بشقاب نان و کره جا داده شده بود ، بطوری که دوروتی در صورتیکه می خواست به نان و کره دسترسی یابد ناچار بود از کمر نیم خیز شود. در کنار بشقاب دوروتی یک بطری قرار داشت که درون آن چیزی دلمه بسته بود و دوروتی لاقلاً مطمئن شد که محتویات این بطری مخصوص اوست.

خانم کریوی گفت: "صبح بخیر خانم میلیبورگ. امروز صبح مانعی ندارد ، چون اولین روزی است که به اینجا وارد شده اید ، لکن از فردا صبح انتظار دارم که پیش از وقت صبحانه در اینجا حاضر بوده و با من در آماده کردن صبحانه همکاری کنید.

دوروتی گفت: "متاسفم خانم کریوی ، من با مقررات اینجا آشنا نیستم."

خانم کریوی ادامه داد: "امیدوارم از تخم مرغ نیمرو خوشتان بیاید؟"

دوروتی با شتاب به او اطمینان داد که از تخم مرغ نیمرو خوشش میاید.

"خوب داریم به توافق میرسیم. شما همیشه ناچار هستید همان چیزی را که من می خورم صرف کنید. بنابراین امیدوارم که شما در مورد خوراکتان خیلی سختگیر نباشید و در حالیکه کارد و چنگال خود را بر میداشت ادامه داد ؛ من همیشه فکر میکنم اگر تخم مرغ نیمرو را خوب قطعه قطعه کنید ، مزه اش بهتر می شود. آنگاه با کارد خویش نوارهای باریکی از تخم مرغ نیمرو شده درست کرد و آنچنان دو تخم مرغ را تقسیم کرد که دو سوم آن برای خود او ماند و یک سومش به دوروتی رسید. دوروتی با اندکی زحمت توانست سهم تخم مرغ خود را از داخل بشقاب جلوی خانم کریوی بریاید و بعد وقتی یک کف دست نان و کره خورد ، امیدوار نبود که بتواند به مارمالاد نیز دسترسی یابد زیرا بشقاب مارمالاد در کنار سمت چپ خانم کریوی قرار داشت و خانم کریوی به طرفی خم شده بود که بصورت مانعی میان دوروتی و بشقاب قرار گرفته بود به نوعی که دسترسی به مارمالاد مستلزم یک جهش فوق العاده بود و دوروتی ناگزیر بود که از تهاجم به مارمالاد صرف نظر کند زیرا قدرت یک چنین جهشی را نداشت و یا ناچار بود که خانم کریوی را دور زده و خود را به بشقاب مورد نظر برساند. در نتیجه نه تنها آن روز صبح که صبح های دیگر نیز دوروتی نتوانست به مارمالاد دست یابد.

خانم کریوی در طول صبحانه صحبت دیگری نکرد ، لکن صدای پای بچه های که در راهرو می پیچید و قال و قیل آنها که از کلاس درس بگوش میرسید نشانه آن بود که دخترها بتدریج به مدرسه وارد می شوند. خانم کریوی از جای خود برخاست و کلیه وسایل صبحانه را در سینی قرار داد. او از آن جمله زنانی بود که در هر گامی که برمیداشت اثاثیه ای را جمع و جور و مرتب میکرد. دوروتی سینی را به آشپزخانه برد و وقتی به اتاق صبحانه بازگشت خانم کریوی ، از کشوی جای ظروف یک دفتر بیرون آورده و روی میز قرار داده بود.

او گفت: "به این دفتر نگاه کن. در اینجا فهرست نام دخترانی است که می خواهم برای آموزش در اختیار شما قرار دهم. می خواهم امروز کلیه اطلاعاتی را که درباره یک یک آنان کسب کرده ام به شما منتقل کنم." او انگشت شصتش را با زبانش مرطوب ساخته و دفتر را سه ورق دیگر زده گفت: "خوب این سه لیست را اینجا میبینید؟"

دوروتی گفت: "بله."

"شما باید اسامی این لیست را حفظ کرده و در خاطر بسپارید و اطمینان داشته باشید که هر یک از دخترها در کدام لیست می باشند. زیرا نمی خواهم تصور کنید که ما با همه دخترها به یک شیوه و روال رفتار می کنیم. آنان ابداً شبیه یکدیگر نیستند که با آنان بشود به یک نوع رفتار کرد. دخترهای متفاوت ،

رفتارهای متفاوت نیاز دارند. این سیستم و نظام تربیتی و آموزشی من است. خوب حالا نام کسانی را که در اولین صفحه دفتر هستند مشاهده کردید؟"

دوروتی دیگر بار گفت: "بله."

"خوب والدین لیست اول، افرادی هستند که حق التدریس ها را بخونی پرداخت می کنند و اصولاً وضع پرداختش خوب است. منظور مرا که خوب درک می کنید؟ آنان کسانی هستند که سر موقع پولهایشان را میسرسانند و اگر به هر دلیلی پول اضافی از آنان خواسته شود نق و نق نمی کنند. شما روی هیچ حسابی نباید آنان را کتک بزنید، والدین دخترهایی که نام آنان در لیست میانی است، پرداخت کنندگان بینابین هستند. والدین آنان پرداخت دارند، لکن دیر و زود دارد هر چند سوخت و سوز ندارد. با این حال برای پول گرفتن از آنان باید یک ریز برایشان حرف زد و صغرا و کبرای فلسفی چید. شما میتوانید آنان را بزنید ولی حق ندارید طوری بزنید که جا بگذارد و والدینشان از ماجرای کتک خوردنش با خبر شوند. اگر به توصیه من گوش کنید، بهترین تنبیه برای آنان این است که گوششان را بیچانید. تا بحال این کار را کرده اید؟ دوروتی گفت: "نه."

"خوب من نتیجه این تنبیه را بهتر میدانم و در عین حال که درد ناشی از پیچاندن گوش غیر قابل تحمل است نشانی نیز بجای نمی گذارد تا والدینشان از ماجرای کتک خوردن فرزندانشان مطلع شوند. افراد لیست سوم، کسانی هستند که والدین آنان بسیار بد حساب هستند و غالباً دو ترم عقب می باشند و کم کم در این فکر که از وکیلیم بخواهم برای دو ترم عقب مانده برای آنان نامه بنویسد. اهمیت نمی دهم که با آنان چور رفتار میکنید، فقط طوری رفتار کنید که ناچار نباشیم با پلیس درگیر شویم. فکر می کنید حالا میتوانید در کلاس درس حاضر شده و با دخترها روبرو شوید؟ فکر می کنم بهتر است این دفتر را با خودتان به کلاس ببرید و در صورت لزوم در مورد رفتار با دخترها بر اساس این دفتر تصمیم بگیرید، تا مبدا اشتباهی از شما سر بزند."

آنان به کلاس درس رفتند. کلاس بزرگترین اتاق ساختمان را تشکیل می داد و کاغذ دیواری خاکستری رنگ، اتاق را تیره تر از آنچه که بود می نمایاند زیرا در برابر نورگیرها و پنجره های اتاق برگهای غار درهم پیچیده شده و گره خورده بودند بطوری که نور مستقیم را به درون اتاق راهی نبود. در کنار بخاری هیزمی اتاق که در آن نشانی از هیزم دیده نمیشد یک میز تحریر مخصوص معلم جای داشت و در سطح اتاق دوازده میز و نیمکت دیگر بطور منظم ردیف شده بود. یک تخته سیاه روشن در برابر نیمکت ها جای گرفته بود و بر روی پیش خاری یک ساعت سیاه که مینیاتوری از یک گنبد بود بچشم می آمد. روی دیوارها کلاس نقشه ای دیده نمیشد و تا آنجا که چشم دوروتی میتوانست ببیند خبری از کتاب نبود تنها

چیزی که میشد به آن نام تزئین را داد دو ورقه کاغذ سیاه بود که به دیوار سنجاق شده و بر روی یکی از آنها با خط خوش ولی با گچ نوشته شده بود: "سخن گفتن نقره است و سکوت طلاست" و بر روی دیگری با همان خط خوش گچی آمده بود، "وقت شناسی ادب نجاست."

حال بیست و یک دختر پشت میزهایشان نشسته بودند. آنان با شنیدن صدای پاها بناگاه ساکت شدند و به محض آنکه خانم کریوی وارد اتاق شد خود را جمع و جور کرده در جاهایشان کز کردند، درست مانند آن که عقابی در آسمان ظاهر شده و جوجه ها را به هراس افکنده باشد. بیشتر آنان نگاه هایی گنگ با حرکاتی ناشی از بی حسی بیمارگونه داشتند و پوستشان بسیار ناصاف و ناهموار بود بطوریکه احساس میشد اغلب آنان به بیماری های جلدی مبتلا می باشند بزرگترین آنان پانزده ساله می نمود و کوچکترینشان بسختی بزرگتر از یک بچه پنج یا شش ساله بود. بچه ها فاقد روپوش یا لباس متحد الشکلی بودند و یکی دو تن از بچه ها لباس هایشان فوق العاده مستعمل بود.

خانم کریوی به محض آنکه به میز تحریر معلم رسید با صدای خشنی گفت: "برپا. خوب با دعای صبحگاهی شروع می کنیم."

دخترها در حالیکه دستهایشان را در برابر دامنشان بر روی هم قرار داده بودند، بپا خاسته چشمانشان را بستند. آنان همصدا و هم آوا کلمات نیایش صبحگاهی را با صدای ضعیفی که به جیر جیر مانده بود تکرار کردند. خانم کریوی رهبر این سمفونی بود و با چشمان تیز خود یک یک کودکان را زیر نظر داشت تا مطمئن شود که همه آنان با حضور قلب نیایش می کنند.

آنان زمزمه کردند: "پدر قادر و الستی ما، از تو می خواهیم که تعالیم امروزی ما را به نور هدایت خود منور سازی، به ما یاری فرما تا خود را انسانهای مطیع و سر براه سازیم، به مدرسه ما نگاهی بیفکن و آن را از موهبت های خویش آکنده ساز به نوعی که بر تعداد دانش آموزان افزوده شود و ما سرمشق خوبی و رجحان برای همسایگانمان باشیم نه آنکه مانند برخی مدارس که خود میدانی شرم آور و حقیر گردیم. از درگاهت می طلبیم که ما را انسانهای ساعی، وقت شناس و پاکیزه گردانی و شایستگی آن را داشته باشیم که در هر حال در مسیر تو کام نهیم. بخاطر عیسی مسیح دعاها را مستجاب فرما، آمین."

این نیایش توسط خانم کریوی تنظیم و تصنیف شده بود. وقتی نیایش به پایان رسید، دانش آموزان قسمت آخر نیایش را که مربوط به وقت شناسی و پاکیزه خویی بود یکبار دیگر تکرار کرده و در جای خود بر نیمکت ها نشستند.

خانم کریوی گفت: "توجه کنید دخترها، خانم میلبرگ معلم جدید شماست. همانطور که میدانید خانم استرانگ به علت ناتوانی که در آموزش حساب از خودش نشان داد ناچار شد که در میانه سال تحصیلی

مدرسه را ترک کند و میتوانم بگویم به مدتی که هفته تمام سخت در کوشش بودم تا موفق شدم معلم دلخواه را بیایم. پیش از خانم میلبورگ هفتاد و سه درخواست شغل معلمی داشتم ، همه آنان را رد کردم بدین دلیل که فاقد شایستگی های لازمه بودند. حال خوب بخاطر داشته باشید و به والدین خودتان هم بگویید که خانم معلم جدیدتان از میان هفتاد و سه معلم برگزیده شده است - خوب خانم میلبورگ قرار است به شما لاتین ، فرانسوی ، تاریخ ، جغرافی ، ریاضیات ، ادبیات انگلیسی و انشاء ، دیکته ، قواعد زبان ، خوشنویسی ، تندنویسی ، نقاشی بیاموزد و خانم بوت مانند گذشته در بعد از ظهرهای پنجشنبه شیمی درس میدهد. حال اولین درس برنامه امروز صبح شما چیست؟"

یکی دو تن از بچه ها نالیدند: "خانم تاریخ است."

"بسیار خوب ، انتظار دارم خانم میلبورگ با پرسش های چندی درباره تاریخ درس امروز را شروع کند. بنابراین همه شما بچه ها تمام هوش و حواستان را به درس بدهید و نگذارید این همه کوشش و تلاشی که برای کی کی شما میشود به هدر رود. (خطاب به دوروتی) خانم میلبورگ شما شاهد خواهید بود که یک یک این دخترها تا چه حد باهوش و سریع الانتقال هستند."

دوروتی پاسخ داد: "مطمئنم که آنان بچه های باهوشی هستند."

"بسیار خوب من شما را با دخترها تنها میگذارم و شما دخترها مراقب رفتارتان باشید. آن رفتار ناپسندی را که با خانم بروئر داشتید نسبت به خانم میلبورگ تکرار نکنید و از همین حالا به شما اخطار میکنم که ایشان یک چنین رفتاری را تحمل نخواهند کرد. اگر صدای ناخوشایندی از این کلاس بگوשמ برسد ، خطا کار بشدت تنبیه خواهد شد."

بدنبال این جمله به یک یک افراد در کلاس از جمله دوروتی نگاهی افکند و این بدان معنا بود که در صورت نارضایی از دوروتی او نیز اخراج خواهد شد.

دوروتی به چهره های شاگردان نگریست. از آنان وحشتی نداشت - او بیش از این با بچه ها سروکله زده بود که از آنان در هراس باشد - اما برای لحظه ای احساس تهوع کرد و دلش پیچ زد این احساس را داشت که بیشتر یک دغل باز و شارلاتان است تا یک معلم و یک چنین احساسی بر او سخت گران آمده بود. این احساس بطور ناگهانی بر او ظاهر نشده بود ، بطور مبهمی پیش از این نیز در او پای گرفته بود. احساس میکرد که بدون داشتن سابقه تدریس و شایستگی ، قبول شغل تعلیم بسیار نادرست بوده است. موضوعی که تصور میرفت باید تدریس کند تاریخ بود و مانند بسیاری افراد تحصیلکرده او عملا از تاریخ هیچ چیز نمی دانست. با خود اندیشید که چقدر دردناک است که این بچه ها بیش از او تاریخ میدانند و بطوری که میخواست خود را بیازماید گفت: "چه دوره ای از تاریخ را با خانم استرانگ مطالعه می کردید؟"

هیچکس جوابی نداد. دوروتی مشاهده کرد که دخترهای بزرگتر با نگاه با یکدیگر سخن می گویند. گویی از یکدیگر می پرسیدند افشای موضوع خطری ندارد و بالاخره مصمم شدند که حرفی نزنند.

دوروتی متحیر مانده بود. تصور کرد شاید وازه دوره برای آنان نامفهوم بوده است ، بهمین جهت همان سوال را بطریق دیگری مطرح کرده پرسید: "در درس تاریخ شما به چه موضوعاتی می پرداختید؟"

باز هم پاسخی دریافت نشد و سکوت همچنان حاکم بود.

"خوب به من بگوئید ، حتما یک چیزهایی از درس تاریخ یادتان مانده است؟ نام بعضی از کسانی را که درباره اشان می خواندید بگوئید تا به شما بگویم درس تاریخ شما مربوط به چه دوره ای است."

باز هم نگاه های تردید رد و بدل شد و بالاخره دختر کوچکی که بلوز دامن قهوه ای به تن و موهای خود را مانند دو زنجر بافته و در ردیف جلو نشسته بود به آرامی و با تردید گفت: "اجازه خانم معلم! ما درباره بریتانیای باستان می خواندیم." با این جمله سایر بچه ها شجاع تر شده و دو تن از آنان همزمان ولی متفاوت از هم گفتند: "موضوع تاریخ کریستف کلمب بود و دیگری اظهار داشت ، ناپلئون."

بعد از این گفتگو دوروتی به نوعی توانست مسیری را که در پیش داشت بطریق روشن تری مشاهده کند. دوروتی دریافت که برغم وحشتی که از ناآگاهی خود نسبت به علم تاریخ میداشت دانش آموزان هیچ چیز درباره تاریخ نمی دانند و وحشت او بی مورد بوده است. با اطلاع از این حقیقت وحشت موقتی او زایل گردید. او دریافت که قبل از هر گونه آموزشی باید بداند که این کودکان چه میدانند و آیا اصولا چیزی میدانند؟ بهمین جهت بجای آنکه برنامه آموزشی کلاس را دنبال کند تمام وقات صبح را صرف پرسش درباره موضوعات مختلف درسی را بچه ها کرد. وقتی موضوع تاریخ تمام شد (تنها به اندازه پنج دقیقه بچه ها توانستند درباره کل اطلاعات خود درباره تاریخ جواب دهند)، از آنان درباره جغرافیا پرسش هایی بعمل آورد و سپس نوبت به دستور زبان انگلیسی و بعد فرانسوی رسید و آنگاه توانایی های آنان در مورد ریاضیات را آزمون کرد. و بدین ترتیب آنان را در کلیه دروسی که تصور میرفت می بایست فر گرفته باشند آزمود. حدود ساعت دوازده توانسته بود عمق ورطه هولناک ناآگاهی و بی سوادی این کودکان را اگرچه نه بطور کامل که در حد نیاز درک و ارزیابی کند. آنان هیچ چیز نمی دانستند ، مطلقا هیچ چیز ، هیچ چیز ، هیچ چیز ، درست مانند دادائیس ها. اینکه آدمهایی حتی اگر کودک باشند تا این حد نادان و بی سواد باشند حیرت آور که هیچ هولناک بود. در میان این جمع بیست و یک نفری دو دختر بودند که فقط میدانستند در رابطه با زمین گردشی وجود دارد لکن نمیدانستند این زمین است که بدور خورشید میگردد یا خورشید است که بدور زمین در گردش است. حتی یک نفر از آنان نیز نمیدانست پیش از جرج پنجم چه کسی پادشاه انگلیس بوده است یا چه کسی هاملت را نوشت و یا معنای قشر عوام چیست و با عبور از

کدام اقیانوس (اقیانوس کبیر یا اطلس) به آمریکا میرسی و دخترهای بزرگتر که پیرامون پانزده سالگی بودند دست کمی از بچه های کوچولو نداشتند بجز اینکه بچه های بزرگتر میتوانستند کلمات پیایی را بخوانند و با خط خوش بنویسند و این خصوصیت در میان همه بزرگترها مشترک بود. خانم کریوی بر این توانایی بسیار می بالید و البته در این ورطه عظیم نادانی و جهل جزیره های کوچک بهم ناپیوسته ای وجود داشت. برای مثال قطعات و بندهای برخی از شعرها را از حفظ می دانستند و تعدادی جمله فرانسه را طوطی وار یاد گرفته بودند. در مورد حساب کمی وضعشون نسبت به سایر دروس بهتر بود. اکثر آنها جمع و تفریق را میدانستند و چند تایی هم با قواعد ضرب آشنا بودند و حتی سه چهارتایی از آنان چند قاعده از تقسیم را در حفظ داشتند اما اینجا منتهی الیه محدوده دانش آنان بود و در ورای این محدوده در هر جانب و هر سوی تاریکی غیر قابل نفوذی قرار داشت.

بعلاوه نه تنها آنان هیچ چیز نمیدانستند بلکه طرح سوال نیز بی معنا بود زیرا پاسخ به پرسش ها خود برای آنان ابهامات

تازه ای می آفرید و آشکار بود آن چه را که می دانستند نه به طور ادراکی که به طریق مکانیکی فرا گرفته بودند و وقتی از آنان خواسته شد که بیاندیشند و به نادانسته های خود فکر کنند دچار نوعی تردید و دودلی مبهم شدند. به هر حال آنان نسبت به فراگیری بی علاقه نبودند و حتی می کوشیدند تا حواس خود را متمرکز ساخته تا بچه های خوبی باشند - بچه ها عموماً با معلمین جدید خود رفتار خوبی داشتند - و دوروتی بر آموزش پافشاری می کرد و بچه ها به تدریج از آن محدوده وحشت خارج شدند و به دوروتی اجازه دادند که به دنیای آنان گام نهد. دوروتی از پاسخ پرسش هایش دانست که شیوه آموزشی خانم استرانگ به چه صورت بوده است. از ظواهر امر چنان بر می آمد که آنان اگر چه به طور نظری کلیه دروس کلاسیک را فرا گرفته بودند لکن تنها دروسی که به طور جدی آموخته بودند، رونویسی و حساب بوده است. خانم کریوی به ویژه در رونویسی مهارت و تجربه بسیاری داشت و آنان همه روزه یک یا حتی دو ساعت از وقت خود را صرف رونویسی می کردند. یعنی دائماً رونویسی و رونویسی از روی تخته سیاه، یا کتاب درسی. دوشیزه استرانگ برای مثال برخی جملات را از مقالات کوتاه استنساخ روی تخته سیاه می نوشته (یک مقاله کوتاه تحت عنوان بهار در کتاب های درسی دخترانه بزرگسال وجود داشت که با این جمله شروع می شد: " حال وقتی درختان جامه سفید زمستانی از تن به در می کند و جامه سبز بهاری به تن وقتی پرندگان بر روی شاخه های نورسته درختان نوای شادی سر می دهند. و وقتی گل های زیبا جامه تنگ غنچه از هم می درند و از پوسته خویش خارج می شوند " و جملات دیگری از این گونه) و

دخترها را مجبور می ساخته تا این جملات را در دفترچه های خود بارها و بارها تکرار کنند و بدیهی است والدین کودکان با مشاهده دفترچه های آنان بسیار خشنود شده و تاثیر مثبتی دریافت می داشتند. دوروتی دریافت آنچه به کودکان آموزش داده شده در جهت راضی ساختن والدینشان بوده است. از این روی رونویسی های مکرر و فراگیری طوطی وار عبارات فرانسوی راهی آسان و ارزان برای تاثیر نهادن بر کودکان بوده است. و در این جریان کودکان تنها یاد گرفته بودند که بخوانند و بنویسند و در میان آنان بک کودک رنگ پریده به نام ماویس ویلیامز که قیافه کریه و زشتی داشت و یازده ساله به نظر می رسید با چشمانی که از یکدیگر فاصله زیادی داشت حتی نمی توانست بشمارد. این کودک ظرف یکسال تحصیلی گذشته هیچ یاد نگرفته بود و تنها چند کلمه را بی آن که به مفهوم آن ها عنایت داشته باشد می توانست بر روی کاغذ آورد.

دوروتی کوشید تا با پرهیز از تاکید بر بی سوادی و جهل آنان ، موجب جریحه دار شدن احساساتشان نشود. اما قلباً از این همه نا آگاهی و جهل متحیر و متوحش شده بود. او ابداً باور نداشت که در دنیای متمدن ما یک چنین مدارسی هنوز به حیات و بقای خودشان ادامه می دهند. فضای مدرسه و موقعیت بنای آن بسیار قدیمی و کهنه بود به نوعی که بی اختیار مدارس عصر ویکتوریا که تنها در نوول ها و داستان ها از آن ها یاد و توصیف شده بود را تداعی می کرد. از آن جا که تعداد کتاب های درسی اندک و محدود بود ، با مشاهده این که چند دانش آموز از یک کتاب استفاده مشترک می کنند این احساس پدید می آمد که به قرن نوزدهم بازگشته است. تنها سه کتاب درسی وجود داشت که هریک از دانش آموزان یک نسخه از آن تهیه کرده بودند. این کتاب ها عبارت بودند از ریاضیات که محتوای آن پیش از جنگ جهانی اول تدوین شده بود ، لکن فاقد اعتبار بود ، کتاب دومی تاریخ بریتانیا در صد صفحه بود ، که ظاهر آن قدیمی و کهنه به نظر می رسید و در اولین صفحه آن تصاویری از قهرمانان بریتانیای باستان چاپ شده بود. دوروتی صفحه 91 این کتاب را به صورت تصادفی گشود و چنین خواند:

" بعد از آرام گرفتن انقلاب کبیر فرانسه ، ناپلئون بناپارت امپراطور خود رای فرانسه کوشش هایی به منظور گسترش قلمروهای خویش به عمل آورد و کوشید تا قسمت اعظم اروپا را به تصرف کشاند، لکن مقاومتی در برابر این زیاده خواهی صورت گرفت بسیار شدیدتر از آن چه تصور می کرد بود. گسترش طلبی های ناپلئون به جنگ واترلو انجامید که طی آن 50 هزار نیروی انگلیسی و 70 هزار نیروی فرانسوی را فراری دادند به خاطر پروسی ها کلیه نیروهای متحد انگلیس دیر به صحنه نبرد راه یافتند. در این مبارزه نیروهای بریتانیا ، نیروهای فرانسوی را در محاصره گرفته و موجب فرار آنان شدند. حال به لایحه اصلاحی

سال 1832 می پردازیم لایحه ای که روحیه آزاد پرستی را در بریتانیا تقویت کرد ، هرچند که به بهای از دست رفتن منافعی که انگلیس در کشورهای عقب مانده داشت ، گردید. (و نظایر آن)."

تاریخ نشر کتاب مربوط به سال 1888 بود. دوروتی که پیش از این نظیر چنین دروغ تاریخی را ندیده بود با بهت و حیرت آمیخته به وحشت کتاب را واری کرد. کتاب توسط چند تن از مورخین به نام انگلیسی نوشته شده بود. در پایان کتاب تحت عنوان "یادداشت های طبیعت " تصایری از چند هیزم شکن را چاپ کرده و نیز تصویر یک فیل را به چاپ رسانده و در زیر آن نوشته بود : " فیل حیوان فوق العاده دانا و عاقلی است. غذای اصلی این حیوان موز است و غالباً در زیر درختان نخل استراحت می کند و اگرچه از شش اسب قوی تر است لکن یک کودک بسیار کم سن و سال می تواند او را رام کند. در کشوی میز خانم معلم کتاب دیگری یافت شد که عنوان آن "جوی زیبا" بود. در این کتاب که تاریخ نشر آن 1891 بود ، مطلبی تحت عنوان همه شما باید به سفر پاریس بروید ، درج شده بود که جمله اول این متن این بود که " بند کفش مرا ببند ، اما نه خیلی محکم." در سراسر اتاق نه دیگر نشانی از اطلس جغرافیایی بود و نه ابزار هندسه.

در ساعت یازده به مدت ده دقیقه زنگ تفریح داشتند و بعضی از بچه ها بازی های پوچ و بی معنایی داشتند ، عده ای نیز به خاطر جامدادی و نظایر آن با هم دعوا می کردند و عده ای نیز که توانسته بودند بر شرم خویش فایق آیند پیرامون میز دوروتی را گرفته و با او گفتگو می کردند آنان درباره روش های رفتاری و آموزشی دوشیره استرانگ توضیحات بیشتری می دادند و یادآور شدند که چگونه وقتی کتابچه های مشق خود را کثیف می کردند ، گوش آنان را می پیچاند. ز ظواهر امر چنان بر می آمد که دوشیزه استرانگ جز در مواردی که "حالش بد" می شده معلم بسیار جدی و سخت گیری بوده و هر زمان حالش بد می شد عموماً هفته ای دوبار - از یک بطری قهوه ای رنگ دارویی می خورد و پس از چند دقیقه شاد و سرحال می آمده و آنگاه درباره بردارش که در کانادا می زیسته سخن می گفته است اما در آخرین باری که حالش بد می شود او سرگرم تدریس حساب بوده ، دارو ظاهراً به جای آنکه بهبودی در حال وی پدید آورد ، بیماریش را تشدید می کند ، زیرا به محض خوردن دارو شروع به آواز خواندن می کند . روی میز خود به حالت نیمه بیهوش می افتد و خانم کریوی به ناگزیر او را از کلاس خارج کرده با خود می برد. پس از زنگ تفریح کلاس به مدت سه ربع ساعت دیگر ادامه یافت و بعد برنامه صبحگاهی مدرسه تعطیل گردید. دوروتی پس از سه ساعت ماندن در اتاقی سرد و شلوغ به شدت احساس خستگی و کشش عضلانی می کرد، به همین روی تصمیم گرفت برای آن که نفسی تازه کند از ساختمان مدرسه خارج شود. اما پیش از آن که از مدرسه خارج شود ، خانم کریوی به او یادآور شد که بایستی در آماده کردن ناهار با او

همراهی کند. دخترهایی که خانه هایشان اطراف مدرسه قرار داشت غالباً به خانه هایشان رفتند. اما آن هایی که خانه هایشان فاصله زیادی از مدرسه داشت بناگزی در ازاء پرداخت روزانه ده پنس ناهار را در مدرسه می ماندند. ناهار در کمال سکوت خورده شد. سکوتی که همراه با کشش عصبی بود زیرا بچه ها جرات نداشتند در برابر خانم کریوی کوچکتین سخنی بر لب آورند. غذا گوشت گوسفند جوشیده بود و خانم کریوی با زیردستی فوق العاده گوشت را میان بچه ها تقسیم کرد. بدین معنا که به بهانه این که بعضی از بچه ها خوب نیایش می کنند گوشت بدون چربی به آنان داد و به آن هایی که نیایش هایشان قابل قبول است گوشت با چربی و سه نفری که بد نیایش می کردند تکه هایی از استخوان که به آن ها گوشت چسبیده بود داد تا روی کاغذ گذارده و در کلاس درسشان بخورند.

مدرسه دیگر بار ساعت دو بعد از ظهر شروع شد. حال فقط بعد از یک جلسه آموزشی صبحگاهی دوروتی با اندوه و ناراحتی درونی به کلاس باز می گشت. او به تدریج درمی یافت که چه نوع

3

ظرف چند هفته بعد دو موضوع بیش از سایر مسایل فکر دوروتی را به خود مشغول کرد: یکی نظم بخشیدن به کلاس درس تحت مقررات و ضوابطی مشخص و دیگری برقراری نوعی توافق با خانم کریوی.

مورد دوم به مراتب دشوارتر از دیگر مورد بود. خانه خانم کریوی خانه پردردسری بود. از آن خانه ها که مشکل بتوان حتی تصورش را کرد. خانه همیشه کم و بیش سرد بود. از بالا تا پایین آن حتی یک صندلی راحتی یافت نمیشد و غذایی که در آن خانه طبخ میشد تهوع آور بود. آموزش دادن دختران دشوارتر از آنچه که در ابتدا بنظر میرسید، بود و معلم برای اینکه بتواند از عهده این مسئولیت عظیم برآید نیاز به غذای کافی داشت. با یک چنین رژیم غذایی که مشتمل بر گوشت گوسفند آب پز شده و سیب زمینی آب پز نامرغوب پر از چشم سیب زمینی و برنج تفاله و نان و چای کمرنگ بود، مشکل میشد انرژی لازم را برای یک چنین وظیفه پرتکاپویی کسب کرد. خانم کریوی که در خساست در حدی بود که حتی از شکم خود زدن را نیز دلپذیر میدانست، بخش بزرگی از سهم غذای دوروتی را کسر میکرد و از همان سهم کسر شده نیز بخشی را نامنصفانه به شکم خود سرازیر میکرد. هر روز صبح به هنگام صبحانه، دو تخم مرغ نیمرو شده به قطعات نامساوی تقسیم میشد و بشقاب روغن نباتی همچنان در شمار مواد غذایی تحریم شده برای دوروتی گرسنه و گرسنه تر میماند. در طول یک هفته دوروتی به طریقی برنامه خود را تنظیم

کرد که از مدرسه بیرون آمده و خود را به فروشگاه رسانده و دو ورقه شکولات کاکائویی برای خود خریداری کرد. دوروتی شکولات ها را در پنهانکاری کامل بلعید، زیرا خانم کریوی اگر چه معمولاً دوروتی را گرسنه نگاه میداشت، لکن اگر اطلاع می یافت که دوروتی برای خودش خوراکی تهیه دیده است، بشدت او را مورد حمله قرار میداد و این عمل را یک جرم بشمار می آورد.

بزرگترین دشواری برای دوروتی از آن جهت بود که اجازه نداشت برای کوتاه زمانی در خلوت و انزوای خویش باشد. زمانی که ساعات مدرسه پایان میگرفت تنها پناهگاه او همان اتاق صبحانه بود، جایی که زیر نگاه خانم کریوی قرار داشت. و خانم کریوی بر این اعتقاد بود که دوروتی نمی بایست حتی برای ده دقیقه در آرامش باشد. او به خود قبولانده بود و یا سعی میکرد تظاهر کند که دوروتی را فردی تنبل میداند و می بایست او را مجبور ساخت تا به کار دل ببندد. بهمین روی برخورد او با دوروتی همیشه بدین منوال بود که: "خوب دوشیزه میلبورگ بنظر نمیرسد امشب کار زیادی داشته باشید، اینطور نیست؟ آیا نمیخواهید تمرینات بچه ها را تصحیح کنید؟ یا چرا سوزن نخ بدست نمیگیرید تا کمی دوخت و دوز کنید؟ من ابداً نمیتوانم مانند شما روی صندلی بی حرکت بنشینم". او همیشه کارهایی در خانه برای دوروتی دست و پا میکرد و حتی صبح های شنبه که مدرسه تعطیل بود، دوروتی را مجبور میساخت تا کف کلاس را آب جارو کشیده یا با یک تکه پارچه پاک کند. اما تمام این تحمیلات از سر بدذاتی صرف بود زیرا ابداً کار کردن دوروتی را قبول نداشت و پس از آنکه کار دوروتی پایان می یافت عمدتاً خود دیگر بار همان کارها را انجام میداد.

یک شب دوروتی آنقدر بی احتیاطی کرد که کتاب داستانی را که از یک کتابخانه عمومی به امانت گرفته بود به خانه آورد. خانم کریوی با مشاهده کتاب در دست های دوروتی چون جرقه از جا جهیده با تندی گفت: "خوب خانم میلبورگ، من ابداً فکر نمیکردم شما وقت داستان خواندن داشته باشید." خود او هرگز یک کتاب را بطور کامل نخوانده بود و این را در شمار افتخارات خود میدانست.

با این حال زمانی که دوروتی تحت نظارت مستقیم خانم کریوی قرار نداشت، او روش هایی را اتخاذ میکرد که دوروتی ساه ظالمانه او را احساس کند. او همیشه در اتاق مجاور کلاس درس پرسه میزد، بهمین جهت دوروتی هیچگاه از مزاحمت های او در امان نبود و زمانی که خانم کریوی احساس میکرد که کلاس درس بیش از حد پر صدا شده است بناگاه با دسته جارو به دیوار کلاس میکوفت، آنچنانکه بچه ها از ترس در جای خود جسته، آرام میگرفتند. زمانی که آشپزی نمیکرد با جارو و خاک انداز در اطراف کلاس سروصدا راه می انداخت. یا با زنی که هفته ای یکبار برای تمیز کردن مدرسه می آمد به جر و بحث میپرداخت و یا پیرامون کلاس پرسه میزد تا ببیند از دوروتی یا شاگردانش کار خلافی یا هر کار دیگری که باب طبع او

نباشد سر میزند یا خیر. در مواقعی که کار دیگری نداشت به باغبانی میپرداخت و با قیچی بجان بوته های کم جان و نیمه مرده ای که از میان شن ها سر بیرون کشیده بودند، می افتاد. در طول هفته تنها دو شب دوروتی از آزار خانم کریوی در امان بود و آن شب هایی بود که بقول خانم کریوی شب پیگیری مسائل دختران بود و در آن شب ها به سراغ والدین بچه ها میرفت. در این شب ها دوروتی غالبا به کتابخانه میرفت زیرا خانم کریوی اعتقاد داشت برای جلوگیری از آتش سوزی و مصرف بیهوده گاز بهتر است که دوروتی از مدرسه خارج شود. در شب های دیگر خانم کریوی وقت خود را به نوشتن نامه برای والدین دخترها یا نوشتن نامه برای سر دبیر روزنامه محلی صرف میکرد و طی آن با سردبیر بخاطر یک آگهی چک و چانه میزد و یا میزهای تحریر دخترها را کنترل میکرد تا مطمئن شود که شاگردان تمریناتشان را بخوبی انجام داده اند و گاه نیز به دوخت و دوز میپرداخت. هر زمان که فاصله ای میان و کار پدید می آمد، حتی اگر این فاصله زمانی تنها پنج دقیقه بود. فوراً جعبه سوزن نخ را بیرون آورده و مشغول کوک زدن میشد. غالباً تکه پارچه ها را به یکدیگر سجاف میکرد و از آنها لباس هایی میدوخت که هیچ تنابنده ای حاضر به پوشیدن آنها نبود. تکه پارچه هایی که به یکدیگر میدوخت غالباً از لباس کهنه های آقای کریوی بود و هر کس با دیدن این پارچه ها و لباس کهنه به این فکر فرو میرفت که این آقای کریوی چه نوع آدمی بوده است، هر چند ابتدا این پرسش مطرح می شد که آیا اصلاً آقای کریوی نامی وجود می داشته است؟!

اگر غریبه ای از راه میرسید و از بیرون به اعمال و فعالیت های خانم کریوی نظر می افکند بخود میگفت که این زن لذت و تفریح بهایی قایل نمی باشد. او هرگز در جستجوی سرگرمی های که عموم مردم بدنبال آن بودند، نمی بود. هرگز به سینما نمیرفت هرگز به کتاب نگاهی نمی افکند، هرگز شیرینی نمیخورد و هرگز غذایی که جنبه تفریحی داشت برای خود طبخ نمیکرد. روابط اجتماعی، معاشرت های خانوادگی و میهمانیها برای او معنا و مفهومی نداشت. او دوستی نداشت، یعنی کسی تصورش را نیز بخود راه نمیداد که خانم کریوی را به عنوان دوست بپذیرد. او بندرت با کسی گفتگو میکرد، مگر آن که موضوع گفتگو درباره کار بود و بس. اعتقادات مذهبی در او خشکیده بود و یا ابداً ریشه ندوانیده بود. برخورد او نسبت به مذهب، اگر چه هر یکشنبه به نمازخانه باپتیست ها میرفت، از موضع نفی بود و حضورش در جمع شرکت کنندگان مراسم مذهبی صرفاً برای فریب والدین دخترها بود. او معتقد بود که کشیش ها فقط و فقط به پول فکر میکنند. مواضع فکری او قویاً علیه کلیسا بود. بنظر میرسید که موجودی کاملاً خالی از عواطف لذت جویی است، اما عملاً اینطور نبود، برای او چندین چیز شدیداً لذت بخش بود و کوشیدن برای دستیابی به آنها، هیچگاه او را خسته نمی ساخت.

برای مثال از اشتباهای سیری ناپذیر و حرص بی پایان او برای جمع آوری پول می توان یاد کرد پول راهبر اصلی زندگانی او بود. در میان انسانها دو نوع آدم حریص وجود دارد - حریصان شجاع که اگر بتوانند دنیا را به ویرانی می کشند تا پول بدست آورند،

اما با این حال هیچ گاه به یک دو پنسی دوبار نمی نگرند و دیگر موجودات حقیری که جسارت دست یازیدن به کارهای بزرگ را دارند اما همیشه برای بی مقدارترین پولی ، سفره گدایی پهن می کنند و خانم کریوی از نوع دوم بود. با انواع ترفندها و لاف زنی ها توانسته بود تنها بیست و یک دانش آموز را جذب کند ، اما او هرگز نمی توانست تعداد بیشتری دانش آموز داشته باشد زیرا حقیرتر از آن بود که برای مدرسه تجهیزات لازمه را تهیه کند و به دستیار خود حقوق کافی بپردازد. از هریک از دخترها برای یک ترم تحصیلی یک پاوند دریافت می کرد ، هرچند بعضی از والدین از پرداخت خودداری می کردند لکن خانم کریوی به بهانه های مختلف از برخی والدین که وضع مالی بهتری داشتند وجوهات اضافی دریافت می داشت و با گرسنگی دادن و کارکشیدن از دستیارش امیدوار بود که سالانه مبلغ یکصد و پنجاه پاوند سود عاید خود سازد. اما او به همین مبلغ رضایت داشت. برای او پس انداز شش پنس ارزشمند تر از بدست آوردن یک پاوند بود. او از اینکه بتواند از غذای دوروتی بزند یا بابت دفترچه ها تمرین نیم پنی کمتر بپردازد ، و یا نیم پاوند به صورت حساب والدین خوش حساب بيفزايد ، راضی و خوشحال می شد. و باز هم نه از روی کینه بلکه به اقتضای طبیعت بدسرشتش ، دست به کارهایی می زد که ابداً برای او سودی نداشت لکن هرگز از آن سرگرمی ها خسته نمی شد. او از جمله آدم هایی بود که از گرفتاری و درماندگی دیگران به اوج نشاط می رسید. نبرد او با همسایه دیوار به دیوارش آقای بولگر از این بابت بود که بولگر بیچاره زورش به خانم کریوی نمی رسید ، به همین جهت در هر فرصتی او را می آزد و این آزار یک طرفه بود. او در آزدن آن پیرمرد آنقدر حریص بود که حتی گاهی حاضر می شد برای رنجاندنش پول نیز خرج کند. یکسال پیش آقای بولگر به مالک ساختمان علیه خانم کریوی شکایت برده بود خانم کریوی نیز علیه آقای بولگر نامه شکایت آمیزی برای مالک نوشته بود. شکایت آقای بولگر از این جهت بود که لوله دودکش ساختمان خانم کریوی مستقیماً به طرف پنجره ساختمان اوست و کافیسست تا دوپا لوله را بالاتر بکشاند ، تا دود وارد ساختمان او نشود. به محض آن که توصیه مالک به خانم کریوی رسید ، یک بنا فراخوانده و لوله دودکش را دوپا پایین برد تا دود بیشتری به ساختمان بولگر وارد شود. اگر چه این اقدام برای وی سه شیلینگ خرج برداشت، لکن طبیعت پلید و سرشت بد او را راضی ساخت. از آن به بعد نبردی سهمگین میان دو طرف در گرفت و همه شب دو طرف به حیاط خانه یکدیگر آشغال می انداختند

و در این میان بالاخره خانم کریوی پیروز شد و مقداری ماده سمی در باغچه پر لاله آقای بولگر ریخت و زمانی که به تازگی دوروتی وارد مدرسه شده بود ، خانم کریوی از پیروزی تازه و بدون خون ریزی دیگر سرمست بود. پیروزی بدین طریق کسب شد که خانم کریوی به طور تصادفی کشف کرد که ریشه درخت آلوی باغچه آقای بولگر از زیر دیوار مشترک عبور کرده و به باغچه خانه او راه یافته است ، فوراً بدنبال این کشف یک سطل ماده سمی در محل ریشه خالی کرد و خیلی زود درخت الوی آقای بولگر خشک شد. این تنها موردی بود که دوروتی به یاد داشت که خانم کریوی با یادآوری آن خنده به لب می آورد.

اما در ابتدا دوروتی گرفتارتر از آن بود که به خانم کریوی و شخصیت کریه او توجه کند. او به وضوح مشاهده می کرد که خانم کریوی زنی دیوصفت و بدسرشت است و خودش در دست های او عملاً برده ای بیش نیست ، اما این آگاهی چندان او را نمی آزرد. شغلش پرجاذبه تر از آن بود که رفتار خانم کریوی او را دلزده سازد در مقایسه با شغلی که به آن عشق می ورزید آرامش و حتی آینده چندان اهمیتی نداشت.

بیش از چند روز طول نکشید که دوروتی توانست به کلاس نظم و سامانی بخشد و با آنکه ابداً تجربه ای در آموزش و تعلیم نداشت و با تئوری های تدوین یافته آشنا نبود ، لکن از همان آغاز به طور غریزی توانست به سازماندهی بپردازد و برنامه ریزی کرده و ابتکاراتی به خرج دهد. کارهای بسیاری برای اجرا وجود داشت. اولین قدم خلاص شدن از رونویسی بود که به طور مکانیکی صورت می گرفت و در دومین روزی که دوروتی به کلاس وارد شد ، رونویسی متوقف گردید ، هرچند که این تحول خوشایند خانم کریوی واقع نشد ، لکن دوروتی به عقیده خویش ثابت قدم ماند و رونویسی متوقف شد. دوروتی معتقد بود که برای دخترهایی که در سنین پانزده سالگی هستند رونویسی مسخره و وقت تلف کردن است ولی خانم کریوی گوشش به سخنان دوروتی بدهکار نبود. به نظر می رسید که او برای رونویسی ارزش خرافی قائل است. دومین عامل بازدارنده ای که حذف گردید کتاب یکصد صفحه تاریخ و در کنار آن کتاب قرائت بود. تقاضای خرید کتاب های جدید و مفید برای کودکان از خانم کریوی بی مورد و بی اثر بود اما در اولین بعد از ظهر شنبه که مدرسه تعطیل بود ، دوروتی از خانم کریوی با اصرار مرخصی گرفت تا به لندن برود ، با مرخصی او با نق نق و غرغر موافقت شد. دوروتی در لندن چهار پاوند و سه شیلینگ را صرف خرید دوازده نسخه دست دوم از متن شکسپیر که کتاب قرائت یک مدرسه بود ، کرد و همراه با آن یک اطلس جغرافیایی بزرگ ، چند جلد از داستان های هانس کرسستین آندرسن (برای بچه های کم سن و سال تر) مقداری وسایل هندسه و نهصد گرم ورقه پلاستیک خریداری کرد. با این کتاب ها و وسایل و با کتاب های تاریخی که از کتابخانه عمومی به امانت گرفت ، احساس کرد می تواند وارد عمل شده ، برنامه های خود را به مورد اجرا بگذارد.

دوروتی در یک نگاه دریافته بود که کودکان به چه چیزهایی نیاز دارند و تاکنون از چه عنصری محروم بوده اند. آن عنصر چیزی جز توجه فردی نبود. با این نگرش دوروتی دخترها را به سه کلاس جدا از هم تقسیم کرد و آن چنان برنامه ریزی کرد تا در حالی که خود با نفر سوم در سرگرم کار بود، دو نفر دونفر بتوانند با هم درس بخوانند. اجرا این برنامه در ابتدا با دشواری هایی همراه بود به خصوص برای دختران کوچکتر دشوار بود، زیرا به محض آن که از آنان نگاه برمی گرفت توجه اشان نسبت به درس کاهش می یافت ولی ظرف چند هفته نخست موفق شد روح همکاری و تعاون را در آنان بدمد. در بیشتر زمینه های آموزشی آنان نه تنها کودن نبودند که زود فراگیر نیز بودند و تنها دشواری آنان این بود که به حال خود وارهانده شده بودند به مدت یک هفته القاء هر نکته ای به آنان دشوار بود، اما بناگاه و به سرعت اندیشه های بسته آنان گشوده شد و پذیرای هر نکته و هر تاره ای شدند.

خیلی آسان و سریع دوروتی به آنان آموخت که به جای طوطی وار تکرار کردن، بیندیشند و مفاهیم را جذب کنند. آنان را تشویق کرد تا به جای رونویسی عباراتی از قبیل پرندگان بر شاخه های جوان نغمه سر داده و گل ها چامه تنگ غنچه می دریدند خود از اندیشه خویش انشا کرده بیافرینند. دوروتی شیوه آموزش حساب را از زیر بنا مورد حمله قرار داده و به دخترهای کوچکتر از آموزش ضرب شروع کرد و به بزرگتر ها تقسیم و اعدادی کسری را آموزش داد. حتی برای سه دختر که استعداد بیشتری داشتند سیستم ده دهه را آموزش داد. به جای تکرار برخی عبارات مصطلح و پیش پا افتاده فرانسه، گرامر زبان فرانسه را از زیربنا آموزش داد. دوروتی دریافت که هیچ یک از دخترها نمی دانند که کشورهای خارجی به چه صورت هستند (اگر چه عده ای آنان تصور می کردند که پایتخت اکوادور، کیوتو است). او به آنان آموزش داد که با تکه های پلاستیک به نقشه بزرگ اروپا ساخته و بهم پیوند دهند. بچه ها از ساختن نقشه بسیار خوشحال بودند. آنان از این که اجازه می یافتند چیزی را بسازند بسیار شاد و سرحال بودند. آن گاه نوبت به قرائت متون رسید و کلیه بچه های بجز ماییس ویلیامز و شش تن از آنان که کوچک بودند شروع به خواندن مکبث اثر شکسپیر کردند. هیچ یک از بچه ها پیش از این در زندگی خود جز کتاب های درسی، کتابی نخوانده بودند و تنها یکی دو تن از آنان روزنامه "دختران" را خوانده بودند. با این حال آنان با اشتیاق از خواندن شکپیر استقبال کردند همانگونه که بیشتر بچه ها اگر قرار باشد پس از خواندن کتابی آن را تعبیر و تفسیر نکنند، از خواندن کتاب های غیر درسی لذت می برند.

تاریخ مشکل ترین مبحث درسی دانش آموزان بود. دوروتی ابدأ توجه نداشت کودکانی که از خانواده هایی فقیر برخاسته اند قادر نیستند حتی مفهوم تاریخ را درک کنند. هر فردی که در خانواده ای فرهیخته و مرفه بزرگ شده، حتی اگر هم بی سواد باشد به نوعی با مفهوم تاریخ آشنا شده و برخی مفاهیم در این

رابطه را درک می کند. چنین فردی می تواند تصویری از یک یوز باشی رومی یا شوالیه قرون وسطایی و یا یک نجیب زاده قرن هجدهمی را در ذهن خود تصور کند و اصطلاحاتی از قبیل عهد باستان ، قرون وسطی ، دوره رنسانس یا تجدید حیات و انقلاب صنعتی هریک مفهومی در ذهن او تداعی می کند. اما این کودکان از خانواده هایی بی فرهنگ بی کتاب برخاسته بودند و برای والدین آنان خنده آور بود که گذشته چراغ راه آینده باشد. آنان ابداً سخنی از رابین هود ، شوالیه ها ، سواره نظام و نظایر آن ها نشنیده بودند. آنان ابداً نمی دانستند که چه کسی کلیسای انگلیس را بنا نهاد و همه آنان از تاریخ دو اسم می شناختند : کلمبو و ناپلئون. خدا می داند چرا – شاید نام های کلمبو و ناپلئون بیش از نام سایر شخصیت های تاریخ در روزنامه ذکر شده بود. گویی همه گذشته به این دو شخصیت ارتباط می یافته است. وقتی سوال شد که چه وقت اتومبیل اختراع کردید ، یکی از دختر ها با دلهره پاسخ داد نزدیک به هزار سال پیش توسط کلمبو اختراع شد.

دوروتی کاشف به عمل آورد که بعضی از دخترهای بزرگتر کتاب " صدصفحه تاریخ " را چندبار بعضی ها تا چهاربار دوره کرده اند لکن یک کلمه از آن را یاد ندارند. فراموش کردن مطالب این کتاب چندان جای تاسف و تحسر نداشت زیرا بیشتر مطالب آن دروغ محض بود. او آموزش تاریخ را برای همه افراد کلاس از دوره تهاجم ژولیوس سزار آغاز کرد. در ابتدا یک کتاب تاریخ از کتابخانه عمومی به امانت گرفت و برای بچه ها با صدای بلند بخش هایی از آن را قرائت کرده برخی مفاهیم و عبارات را توضیح داد و کوشید تا با زبان کودکان جریانات تاریخ را برای آنان بازگو کرده و تصویرهایی از گذشته را در ذهن خام و ناپخته آنان مجسم سازد، لکن این تجسم با دشواری هایی بسیاری از سوی کودکان همراه بود. اما یک روز فکر جالبی به مغزش خطور کرد. او یک بسته کاغذ دیواری ارزان قیمت خریداری کرده و از بچه ها خواست که دوره های تاریخی را در این صفحه بیاورند. آنان رول های کاغذ دیواری را بر اساس قرن و سال خط کشی کرده و در هر مرحله از تاریخ تصویری مربوط به آن دوره از روزنامه را بریده و در محل قرن یا سال مربوطه چسباندند. از شوالیه های دوره برتری اسپانیا گرفته تا دوره تاسیس راه آهن و بدین ترتیب بچه ها از بوجود آوردن این تابلوها بسیار خوشنود شده و حی علاقه آنان به این تابلوها بیشتر از نگاه کردن به اطلس ها بود. دوروتی دریافت که وقتی مسئله ساختن مطرح می شود کودکان بیش از فراگیری صرف از خود ذوق و علاقه و ابتکار نشان می دهند. دوروتی پیشنهاد تهیه یک نقشه بزرگ جهانی را توسط دانش آموزان به میان آورد ، نقشه ای که طول و عرض آن $5/1 \times 5/1$ بود ، لکن از آن جا که دوروتی نتوانست کاغذ مورد نیاز این نقشه را بدست آورد و خانم کریوی معتقد بود که تهیه چنین نقشه ای نیاز به سطل آب و

سریش و مسائلی از این قبیل دارد ، این پیشنهاد معلق ماند. خانم کریوی ابتکارات و نوآوری های دوروتی را با حسادت و رشک زیر نظر داشت ، اما قلباً از اینکه توانسته بود دستیاری بیابد که تا این حد به کار خود عشق و علاقه نشان دهد ، خوشحال و راضی بود و بدیهی بود که آدمی چون خانم کریوی هیچگاه رضایت خود را آشکار نمی ساخت. وقتی مشاهده کرد دوروتی از پول خود برای بچه ها کتاب درسی و نقشه خریداری کرده است دچار همان سرمستی و نشگی شد که از مغبون کردن و فریب دادن والدین در گرفتن وجوهات بیشتر از آنان در خود احساس می کرد. با این حال در قبال هر اقدام دوروتی در جهت پویاتر کردن نظام آموزشی مدرسه دماغ خود را بالا می کشید و نق نق می کرد و با تاکید بر این که می بایست دفترچه های تمرین بچه ها کاملاً تصحیح شود وقت دوروتی را تلف می کرد. اما هدف از تصحیح دفترچه های تمرین بچه ها مانند سایر جریانات حاکم بر آموزش مبتنی بر نمای برای والدین بود و از آنجا که گاهگاه بچه ها دفترچه های تمرین خود را به خانه برده و والدینشان ، آن ها را بررسی می کردند ، خانم کریوی اعتقاد داشت که صرف نمره دادن و یا با علامت ضربدر غلط ها را صحیح کردن کافی نیست بلکه می بایست در زیر اشتباهات با رنگ های مختلف خط کشی شود و دفترچه ها آذین بندی گردد تا جاذبه بیشتری برای والدین آنان داشته باشد. و علاوه بر آن در زیر هر تمرین نوشته شود " بسیار خوب " "عالیست" ، " شما گام های مثبتی برداشته اید " ، " به همین ترتیب ادامه دهید " و این روال مورد علاقه و پسند خانم کریوی واقع می شد. ظاهراً همه بچه های کلاس به طور غیر قابل توصیفی گام های مثبتی بر می داشتند، اما در کدام جهت خدا می داند و والدین آنان با نیز با اشتیاق این شرح و تفسیر ها را که خانم کریوی در پای دفترچه شان می نوشت می بلعیدند.

البته در مواردی دوروتی با دانش آموزان مشکلاتی داشت در حقیقت از آن جا که دخترها در سنین مختلف بودند ، یکسان رفتار کردن با آنان دشوار بود و اگرچه همه آنان به او علاقه مند بودند و همگی در ابتدا با دوروتی رفتار خوبی داشتند ، لکن اگر قرار می بود که همه رفتار خوب خود را ادامه دهند ، دیگر نمی توانستند کودک باشند ، گاه بعضی از آنان تنبلی می کردند و گاه تسلیم هوی و هوس های کودکانه شده و می خندیدند و شیطنت می کردند. در چند روز نخست ، دوروتی با ماییس ویلیامز که کودن تر از سایر بچه ها بود و قدرت درکش با اندازه یک کودک یازده ساله نبود ، سر و کله زد. در ابتدا کوشش دوروتی آن بود که ساده ترین مفاهیم را به او القاء کند. گاهی از اوقات پرسش هایی پیاپی و تکراری درباره بدیهی ترین امور به عمل می آورد. برای مثال او کتاب قرائت خود را باز می کرد و وقتی نگاهش مثلاً به عکس فیل برخورد می کرد از دوروتی می پرسید :

"بخشید خانم این سی سیه؟" (او به طریق غریبی کلمات را تلفظ می کرد)

"ماویس آن فیل است."

"فیل سی سیه؟"

"فیل یک نوع حیوان وحشی است."

"سگ سی سیه؟"

و پرسش های دیگری از این قبیل. در چهارمین روز تدریس ، ماویس انگشت اجازه اش را بالا برد و با ادبی موزیانه که دوروتی را دچار نوعی موضعگیری کرد گفت:

"ببخشید خانم ممکنه من برم دس به آب؟"

"بله ، می توانید"

یکی از دخترهای بزرگتر در حالیکه سرخ شده و با تردید انگشت اجازه خود را بالا و پایین می برد اظهار داشت:

"ببخشید خانم ، ببخشید! دوشیزه استرانگ به ماویس اجازه نمی داد که به تنهایی به دستشویی برود. او در را از داخل قفل می کند و بیرون نمی آید. و آن وقت خانم کریوی عصبانی می شود."

دوروتی یکی از شاگردان را به دنبال ماویس فرستاد، لکن دیگر دیر شده بود و ماویس تا ساعت دوازده در توالت ماند. بعد از آن که خانم کریوی به طور خصوصی برای دوروتی توضیح داد که ماویس ذاتاً کودن است و "یا مغزش درست کار نمی کند" و در مجموع آموزش به او ناممکن است. البته خانم کریوی حقیقت را به والدین ماویس نمی گفت و اجازه نمی داد که آنان دریابند که ماویس کودکی عقب افتاده است زیرا آنوقت حق التدریس مقرر او قطع می گردید. خانم کریوی اظهار می داشت که ماویس دختر آرام و ساکتی است و آرام نگه داشتن او نیز کاری بس ساده است. کافی است یک مداد و یک صفحه کاغذ و یک کتاب به او داده و از او خواسته شود که از روی کلمات یا تصاویر نقاشی کند اما ماویس زاده عادت بود . جز دیگ دسته دار هیچ چیز دیگر نقاشی نمی کرد و با تصویر کردن دیگ ساعت ها شاد و خوشحال و آرام در حالیکه زبانش را از دهانش بیرون آورده بود ، در گوشه ای می نشست.

اما به رغم این دشواری های کوچک در هفته های آغازین همه چیز به خوبی طی می شد. در حقیقت از بعد از دهم نوامبر که پس از نق نق های بسیار خانم کریوی اجازه داد بخاری هیزمی کلاس روشن شود ، بناگاه استعداد و قدرت ادراک کودکان شکوفا گردید و در ساعاتی که هیزم بخاری جرق و جرق می کرد و حرارت خود را در کمال سخاوت مندی به سراسر اتاق بذل می کرد و خانم کریوی در خارج از ساختمان مدرسه بود ، چه ساعات خوشی برای همه افراد کلاس بود. اوج این ساعات زمانی بود که دو تن از

شاگردان فوق العاده کلاس یک نفس مکث را می خواندند و دوروتی اشتباهات آنان را تصحیح می کرد و به آنان می گفت که راما و بلونا چه کسانی بودند

4

امامسلم بود که نمی توانست ادامه یابد. چند هفته ای نگذشته بود که والدین بچه ها در شیوه آموزشی دوروتی دخالت کرده، روش او را مورد انتقاد قرار دادند، ایجاد مشکل از سوی والدین بخش دایمی و روال همیشگی جریانات حاکم بر مدارس خصوصی است. از دیدگاه معلمین والدین کودکان موجودات خسته کننده ای هستند و والدین بچه ها ی خانواده های درجه چهار مدارس خصوصی براستی غیر قابل تحمل هستند. از یک طرف آنان تصور خیلی گنگی از آموزش دارند و ازسوی دیگر به هزینه مدرسه بچه هایشان دقیقاً با همان نگاهی می نگرند که به صورتحساب قصاب با بقال نگاه می کنند و دایماً در این شک هستند که توطئه ای در کار است و می خواهند آنان را بفربینند. آنان با یادداشتهای گله آمیز خود معلم را بمباران می کنند، یاد داشتهایی که دستی نوشته می شود و کودک در راه مدرسه آنها را می خواند. در پایان هفته دوم تدریس، مابل بریگز یکی از باهوشترین دخترهای کلاس یادداشتی به شرح زیر برای دوروتی آورد: " سرکار خانم عزیز- ممکن است لطف فرموده و با مابل بیشتر ریاضیات کار کنید؟ تصور من براین است که شیوه آموزشی شما چندان قدرت اجرایی و تحقیقی ندارد. منظورم این نقشه ها و نظایر آن است. او نیاز به آموزشی دارد که در زندگانی به کارش آید نه این گونه امور غیر واقعی و تخیلی، بنابراین لطفاً بیشتر ریاضیات کار کنید. منتظر لطف شما هستم." ارادتمند شما گئوبریگز نکته مهم دیگر: مابل می گوید شما درباره موضوع تازه ای بنام ده دهه صحبت می کنید. من نمی خواهم فرزندم مقیاس ده دهه یاد بگیرد من مایلم حساب بیاموزد. با دریافت این نامه، دوروتی آموزش جغرافیایی مابل را متوقف ساخت و به جای اوقاتی که جغرافی آموزش می داد یا او حساب کار کرد. بدنبال این نامه، نامه های دیگر سرازیر شد. مادر یکی از دخترها با اطلاع از این که به فرزندش شکسپیر آموزش داده می شود ناراحت شده و برای دوروتی نوشت که آقای شکسپیر نمایشنامه نویس است و آیا دوشیزه میلبورگ اطمینان دارند که او نویسنده غیر اخلاقی نمی باشد؟" تا آنجا که به خود او مربوط می شود اواز رفتن به سینما امتناع دارد چه برسد به تاثیر رود و احساس می کند خواندن نمایشنامه ها خالی از خطر نمی باشد. این مادر لاقل می دانست که شکسپیر مرده است. یکی دیگر از والدین تقاضا داشت که به رونویسی بچه توجه بیشتری شود و دیگری تصور می کرد که آموزش فرانسه وقت تلف کردن است و آنقدر از این گونه نامه ها رسید تا اینکه برنامه

های که دوروتی در کمال دقت طرح ریزی کرده بود بی اثر گردید. خانم کریوی به صراحت به دوروتی گفت که ما می بایست تابعی از متغیر والدین باشیم و آنچه را که والدین می خواهند می بایست به مورد اجرا گذارده و یا وانمود کنیم که اجرا می کنیم. در بیشتر موارد تحقق بخشیدن به خواسته های والدین غیر ممکن بود، زیرا در آنچه که کودک می بایست بیاموزد اختلال پدید می آمد. برای مثال در حالیکه سایر بچه ها می بایست تاریخ یا جغرافی بیاموزند، یک کودک می بایست حساب فرا گیرد. اما در مدارس خصوصی کلام والدین قانون است. یک چنین مدرسی همانند فروشگاه یی که چاپلوسی مشتری را می کنند به حیات خود ادامه می دهد و اگر پدر یا مادر کودکی می خواهد که فرزندش چیزی جز خط میخی نیاموزد معلم ناگزیر است که به آن شاگرد آموزش خط میخی بدهد در غیر این صورت مدرسه آن شاگرد را از دست می دهد. حقیقت آنکه بتدریج اعتراض والدین شاگردان نسبت به روش تدریس دوروتی بر اساس اخباری که بچه ها به خانه می آوردند، اوج می گرفت. آنان در ساختن نقشه و خواندن شعر هیچ گونه تعلق و منطقی نمی دیدند و همان روش گذشته رونویسی را که برای دوروتی سخت بهت انگیز و هولناک بود، معقول تر و صحیح تر می پنداشتند. آنان بیش از پیش حساس شده نامه هایشان معترضانه تر و تاکیدشان بیشتر بر دروس عملی یعنی رونویسی و حساب بود. حتی وقتی آنان کلمه حساب را بکار می بردند، بیشتر هدفشان همان جمع و تفریق و ضرب بود. بطوری که حتی تقسیم را هم در شمار دروس عملی نمی دانستند از جمع این والدین تک و توکی با مفهوم مقایسات ده دهه، دسی متر و سانتیمتر آشنا بودند و میتوانستند با این مقیاسات کار کنند و بهمین جهت آنان از این بابت چندان ابراز نگرانی نمی کردند. با این حال اگر این موضوع به همین جا خاتمه می یافت مشکل چندانی پدید نمی آمد، والدین نق نق می کردند، همانطور که همه پدر مادر ها نق نق می کنند، و دوروتی هم درسش را میداد، همانطور که همه معلمین درسشان را می دهند. اما در کنار این نق نق ها حادثه ای در شرف تکوین بود، حادثه ای که به یک مشکل اساسی منتهی می شد. زمینه ساز حادثه آن بود که والدین همه کودکان بجز سه تن از آنان مخالف کلیسای انگلیس بودند، در حالی که دوروتی پیرو کلیسای انگلیس بود. این درست بود که دوروتی اعتقاد خود را نسبت به کلیسا ظرف دو ماه گذشته تحت فشار انواع ماجراها از دست داده بود، لکن خلق و خویی را که این کلیسا به او عرضه داشته بود از دست نداده بود. هر کس اعم از اینکه تحت تعالیم کلیسای روم یا انگلیس یا مخالف کلیسای انگلیس و یا با فرهنگ یهود، اسلام و یا بی دینی پرورش یابد، بسختی می تواند عادات و خصلت هایی را که این تعالیم با خود همراه دارند، رها سازد. دوروتی در فضای کلیسای انگلیس زاده و پرورده شده بود و ابدًا نمی توانست روند فکری مخالفان کلیسای انگلیس را درک کند، بهمین جهت تحت هیچ شرایطی قادر نبود مفاهیمی را که مخالفان کلیسا گناه می پنداشتند درک

کند. در ابتدا اندکی کشمکش به خاطر درس انجیل پدید آمد- کودکان هفته ای دو بار یک بخش از انجیل را می خواندند. بخش هایی که از انجیل خوانده می شد هم عهد عتیق و هم عهد جدید را شامل می شد با قرائت این متون والدین کودکان از دوشیزه میلبورگ تقاضا کردند در قبال پرسشهای کودکان در رابطه با باردارشدن مریم عذرا پاسخی داده نشود و یا اصولاً "از متن به مریم عذرا با سکوت بگذرد و یا اگر ممکن است اصولاً" آن بخش را از کتاب جدا سازد. اما شکسپیر به اعتقاد والدین بچه ها نویسنده ای غیر اخلاقی بود حادثه آفرید. ماجرا بدین ترتیب شروع شد که دختر ها همچنان به خواندن مکتب ادامه می دادند و با اشتیاق می خواستند بدانند که چگونه پیشگویی جادوگران تحقق می یابد آنان به مراحل حساس ماجرا رسیده بودند. جنگل برنام حرکت کرده و به دونسیان رفته بود- آن بخش از داستان به هر صورت خوانده شده بود- حال به مرحله ای از داستان رسیده بودند که می بایست مردی که از مادر متولد نشده مکتب را به قتل برساند. در باره او چه توضیحی می بایست داده می شد؟ بچه ها به موضوع حساسی رسیده بودند: مکتب: تو زحمت خود را به هدر می دهی. تو بهمان آسانی که بتوانی با شمشیرتیز خود بر هوای نابردنی اثر بگذاری، می توانی خون مرا هم جاری کنی. تیغ تو بر تارکهای زخم پذیر فرو افتد. من جانی طلسم شده ای دارم که نباید تسلیم کسی شود که از زن زاده است. مکدف: از طلسم خود مایوس باش و بگذار اهریمنی که همیشه خدمتش را کرده ای به تو بگوید که مکدف را نابهنگام از رحم مادر جدا کردند. دختر ها بهت زده به نظر می رسیدند. سکوتی موقتی حاکم گردید و به دنبال آن همههمه جمعی اتاق را فرا گرفت که می پرسیدند: "خانم لطفاً بگوئید چه معنایی دارد؟" دوروتی توضیح داد، توضیحی ناقص و گذرا صرفاً به منظور از سر باز کردن بویژه که می دانست پاسخ به این پرسش چه پیامدهایی می تواند داشته باشد، با این حال باز هم توضیح داد و بدیهی است که واکنش بچه ها در قبال این توضیحات خنده بود. تقریباً نیمی از بچه ها به خانه رفته و از پدر یا مادرشان پرسیدند: "رحم" به چه معناست. و به ناگاه پانزده خانواده ای که مخالف کلیسای انگلیس باشند دچار نوعی تشنج شدند، آنچنان که گویی جریان الکتریسیته به جان آنها افتاده است. آن شب را می بایست خانواده های کودکان اجتماعی می داشته اند تا تصمیمات خود را در مورد رویارویی فردا اتخاذ کنند. حدود عصر که کلاس بچه ها تعطیل می گردید، نماینده ای از سوی والدین بچه ها به نزد خانم کریوی میرود. دوروتی صدای پای آنها را که یکی یکی یا دو تا دو تا وارد می شدند را شنید، و می توانست پیشگویی کند که چه حادثه ای در شرف تکوین است. به محض اینکه بچه ها را مرخص کرد صدای خانم کریوی را شنید که با لحن تند و پرخاشجویانه ای او را از بالای پله ها صدا می کرد: "دوشیزه میلبورگ! یک دقیقه بیایید بالا." دوروتی از پله ها بالا رفت، کوشید تا بازوان لرزان خود را کنترل کند. در اتاق پذیرایی خان کریوی با چهره ای ترسناک در کنار پیانو

ایستاده بود و شش تن از والدین بر روی صندلی هایی که نقش اسب داشت همانند گروه تفتیش عقاید حلقه زده بودند. در میان آنان آقای گئو بریگز (سبزی فروش) که نامه ای در رابطه با تاکید بر آموزش حساب برای دوروتی نوشته بود در کنار همسر پرهیاهویش نشسته بود و در کنار آندو، چند مرد سبیل از بناگوش در رفته که گویی تحت فشارهای مختلف لهیده شده بودند، صندلیها را اشغال کرده بودند. خانم کریوی حاضرین در جلسه را معرفی کرد، هرچند که دوروتی نام دو تن از آنها را متوجه نشد. بعلاوه خانم ویلیامز، مادر کودک عقب مانده نیز حضور داشت. خود او دست کمی از دخترش نداشت و هر چه دیگران می گفتند با تکان دادن سر تصدیق می کرد. به غیر از اسامی یاد شده، آقای پویندر که یک تاجر بود نیز حضور داشت. او مردی در سنین میان سالگی بود با صورتی خاکستری با لبهای متحرک و سری طاس که تعدادی موی مرطوب و چرب از این سو و آن سوی کره سرش بیرون زده بود. به اقتضای ورود والدین، خانم کریوی سه تکه هیزم در بخاری انداخته و آتشی شعله ور کرده بود. خانم کریوی با اشاره به صندلی که شبیه عسلی توبه کاران بود و در میان دایره حلقه نشینان قرار داشت با لحن آمرانه ای که بیشتر در آن فرمان بود، تا احترام گفت: "دوشیزه میلبورگ همین جا بنشینید" دوروتی نشست. خانم کریوی گفت: "حال فقط به آنچه آقای پویندر می فرمایند گوش فرا دهید" آقای پویندر حرف های بسیاری برای گفتن داشت. ظاهرا سایر والدین او را به عنوان سخنگو از طرف خود برگزیده بودند و او آنقدر حرف زد تا اینکه در گوشه لبانش کف زرد رنگی ظاهر گردید نکته قابل توجه در این جا بود که او خطیب خوبی بود و بی آنکه جمله ای را تکرار کند به همه مسائل اشاره کرد. او با شیوایی و فصاحت یک بازاریاب این چنین آغاز سخن کرد: "فکر می کنم اجازه دارم از سوی همه کسانی که در این جا حضور دارند سخن بگویم. نظر من این است که اگر دوشیزه میلبورگ اطلاع می داشتند که در این داستان مکدوف، یا هر اسم دیگری که دارد چنین واژه ای که ما به خاطر آن در این جا اجتماع کردیم، ذکر شده است، نمی بایست چنین متنی را به کودکان ما آموزش دهند. به عقیده من شرم آور است که در کتابهای مدرسه یک چنین واژه هایی به کار گرفته شود. رجای واثق دارم اگر هر یک از ما ابتدا می دانست آثار شکسپیر دارای چه نوع مطالبی می باشد، از همان آغاز پدال ترمز را می فشردیم و از پیشروی آن جلوگیری می کردیم. باید بگویم که در حقیقت جای حیرت دارد. زیرا چندی پیش در نشریه ای خواندم که شکسپیر پدر ادبیات انگلیس است. اگر ادبیات این خزعبلات است پس بهتر است که ادب و ادیبی در میان نباشد. تصور می کنم همه کسانی که در این جا هستند با نظریات من هم عقیده می باشند. از سوی دیگر اگر دوشیزه میلبورگ از وجود این کلمه- همان کلمه ای که از بکار بردن آن شرم دارم- اطلاع نداشته اند، می بایست به آسانی از آن گذشته و برای بچه ها توصیف و تشریح نمی کردند. کافی بود از بچه ها می خواستند که آرام گرفته و درباره این

واژه پرسشی به عمل نیاورند و این شیوه صحیح برخورد با بچه ها می باشد . دوروتی برای سومین یا چهارمین بار اعتراض کنان گفت: "اما اگر توضیح نمی دادم بچه ها از نمایشنامه چیزی درک نمی کردند." "البته که آنان نمی فهمیدند، خب نفهمند، به نظر می رسد شما متوجه نکته ای که سعی می کنم به آن توجه شما را معطوف کنم، نیستید. فکر می کنید ما می خواهیم فرزندانمان از خواندن کتاب عقاید کثیف استنباط کنند؟ آیا این همه فیلمهای کثیف وقیح و این روزنامه های دوپنسی دختران که دارای صور قبیحه است و این کتابهای عشقی که راهبر نوجوانان بسوی فساد است کافی نیست که کتابهای درسی انتخاب شود که متضمن واژه های کثیف باشد و چنین افکار کثیفی را از طریق مدرسه به ذهن صاف و بی خش بچه ها وارد سازد؟ قصد ندارم درباره مجلات و روزنامه های کثیف صحبتی بکنم، لکن ما فرزندانمان را به مدرسه نمی فرستیم تا با واژه های کثیف آشنا شوند. من از طرف همه کسانی که در این جا حضور دارند سخن می گویم، ما همه افرادی متقی و خدا ترس هستیم .بعضی از ما باپیتیست و برخی دیگر متدیست هستیم و حتی در میان ما یکی دو تنیرو کلیسای انگلیس است، اما وقتی مواردی از این قبیل پیش می آید همه ما متفق القول می شویم و کوشش همه ما این است که فرزندانمان را پاک و پرهیزکار تربیت کنیم و آنان را از حقایق زندگی به دور نگه داریم اگر قدرت در اختیار من بود هیچ کودکی در هر قشر اجتماعی که می خواهد باشد و هیچ دختری تا سن بیست و یک سالگی نمی توانست با حقایق زندگی آشنا شود" کلیه حضار به علامت تائی سر تکان دادند و مرد بوفالو شکل اضافه کرد: "آره آره، من با شما هستم، آقای پویندر من هم مٹ شما فکر می کنم، آره آره، چقدر این بی فکریها بده. "پس از پرداختن به موضوع شکسپیر، آقای پویندر اشاراتی نیز به شیوه های آموزشی دوروتی داشت که این اشارات به آقای گئو بریگز میدان داد تا در هر چند لحظه اظهار وجودی بکند و بگوید "بله ما خواستار روشهای عملی هستیم"، بله این همان روشی است که ما می خواهیم، کار عملی. نه اینکه به بچه های ما شعر بیاموزند و یا روش چسباندن کاغذ دیواری پلاستیک را آموزش دهند. به آنان به حد کفایت تمرین حساب و رونویسی بدهید، بله مهم کار اجرایی است. درست است، همین که شما می گوئید." این محاکمه به مدت بیست دقیقه ادامه یافت، در ابتدا دوروتی سعی می کرد مقاومت کرده با آنان بحث کند، اما مشاهده کرد که خانم کریوی از پشت گردن مرد بوفالو مانند با خشم سر تکان می دهد و به او می فهملند که سکوت کند. در لحظه ای که صحبت های والدین پایان گرفت، دوروتی در وضعیتی بود که می خواست گریه کند. و زمانی که آنان قصد خروج از مدرسه را داشتند، خانم کریوی آنان را متوقف کرده گفت: "خانمها و آقایان فقط یک دقیقه به عرایض من توجه فرمایید، شما آنچه را که در دل داشتید، بازگو کردید و بسیار سپاسگزار می شوم که من نیز فرصتی بدهید تا در این زمینه نکات مختصری را معروض دارم.

صرفاً" به این دلیل می خواهم مصدع اوقات خانم ها و آقایان بشوم که شاید مرا در این مورد ناخوشایند سهیم و شریک بدانید" و اضافه کرد: "دوشیزه میلبورگ شما هم همین جا بمانید" او به طرف دوروتی بازگشته و عبارات تهوع آوری را در برابر والدین کودکان نثار او کرد. حملات پیایی و نطق غرای وی به مدت ده دقیقه به درازا کشید، لبه تیز حمله خانم کریوی متوجه کتابهایی بود که دوروتی به اصطلاح پنهان از چشم او به مدرسه وارد کرده بود و این اقدام بس خائنانه و ناسپاسانه بود. او به والدین کودکان وعده داد در صورتی که یک چنین حرکتی تکرار گردد ظرف یک هفته عذر او را خواهد خواست و دستمزدش را در پاکتی برایش ارسال خواهد کرد. آنگاه لحن کلامش را تیز تر کرده و عباراتی از این قبیل اظهار داشت: "از دختری که به خانه ام آورده ام . با خود همسفره کردم و در پناه محبت و لطف من زندگی می کند انتظار بیشتری می رود." والدین دورادور حلقه زده و در حالیکه به سخنان خانم کریوی گوش فرا می دادند از دوروتی چشم بر نمی گرفتند. چهره های آنان خشن یا شیطانی

نبود. تنها جهل و بی خردی نقابی بر چشمانش کشیده بود، میشد تایید و انتقادی که بر دروتی وارد می آمد را در نگاه آنان مشاهده کرد. برای دروتی قابل فهم بود، میدانست که خانم کریوی می بایست این نطق غرای ده دقیقه ای را در برابر والدین کودکان ایراد کند، چرا که در قبال این نطق آنان احساس می کردند پولی را که در قبال شهریه و سایر هزینه ها می پردازند ارزش دارد. لکن با آنکه در نگاه والدین کودکان رضایت و خشنودی موج می زد، باز هم خانم کریوی با تهاجم علیه دروتی ادامه داد. و کلمات زشت و ناخوشایند را تکرار کرد. آن چنان خشمی قلب دروتی را می فشرد که می توانست به پا خاسته و ضربه ای سنگین بر صورت ریزه خانم کریوی وارد آورد. بارها و بارها به خود گفت که نمی توانم چنین سخنان حقارت آوری را تحمل کنم. نمی توانم دیگر طاقت بیاورم. بهتر است به او آنچه را که درباره اش فکر میکنم بگویم و آنوقت یکسره اینجا را ترک گویم! اما آنچه را با خود می گفت بر زبان نیاورد. او با روشنی می توانست درماندگی هولناک خود را مشاهده کند. دروتی با خود اندیشید هر چه می خواهد بگوید، هر چه می خواهد سخن زشت استفراغ کند، او باید شغل خویش را حفظ کند. به همین جهت آنجا با صورتی پریده رنگ و تحقیر شده میان حلقه ی والدین و یک لحظه خشمش به بینوایی خرد کننده ای مبدل گردید و احساس کرد که می خواهد بگرید و اگر قویا "خویشتن داری نشان نمی داد ، به تلخی می گریست. زیرا می داست که اگر گریه کند آخرین امیدی را که بدان آویخته است از دست خواهد داد و والدین بچه ها خواستار اخراج او خواهند شد. برای آنکه بتواند مانع ریزش اشک شود فناخن خود را به سختی در کف دستش کرد و پس از آنکه غائله خاتمه یافت مشاهده کرد که قطره ای خون از محل فرورفتگی ناخن فروچکیده است.

در این لحظه خانم کریوی اسب فصاحت را از گوشه ی دیگری از میدان بلاغت به جولان آورده و اظهار داشت که به والدین جگر گوشه هایشان اطمینان خاطر می دهد که یک چنین اشتباهی هرگز تکرار نخواهد شد و آثار شکسپیر مجرم هر چه زودتر سوزانده خواهد شد. والدین حال کاملاً "اظهار رضایت میکردند. دروتی درسی بزرگ از این تجربه آموخته بود و بی تردید (به گفته ی خانم کریوی) این تجربه به نفع او تمام شده بود. والدین بچه ها ابداً "از روی بد ذاتی با دروتی برخورد نکرده بودند و حتی نمی دانستند که موجب تحقیر او شده اند. آنان با خانم کریوی خداحافظی کرده و خداحافظی سردی نیز تحویل دوروتی داده و خارج شدند. دوروتی به پا خاست تا خارج شود لکن خانم کریوی با اشاره او را به جای خود نشاند.

وقتی والدین بچه ها اتاق را ترک گفتند با بد خلقی که از سرشت او مایه می گرفت گفت: "فقط یک دقیقه همان جا بمانید، هنوز صحبت تمام نشده است."

دوروتی دگر بار نشست. در زانوانش احساس ضعف شدیدی می کرد و بیش از هر زمان نزدیک بود که اشک بریزد. خانم کریوی تا پشت در ساختمان والدین بچه ها را بدر کرده بود و با یک کتری آب به اتاق پذیرایی بازگشت و کتری آب را روی هیزم های شعله ور گذاشت دوروتی از خود پرسید پس آن احساس سوزانی که در حضور والدین کودکان داشت کجا رفت؟ دوروتی احساس کرد که قرار است دیگر بار موضوع از سر گرفته شده و او را مورد حمله قرار دهد. لکن به نظر می رسید که خشم خانم کریوی فروکش کرده است.

به هر صورت آن خشمی که تظاهر به آن در حضور والدین کودکان ضروری به نظر میرسید رها کرده بود. خانم کریوی گفت: "دوشیزه میلبرگ می خواهم با شما کمی صحبت کنم. حال وقت آن رسیده که یک بار و برای همیشه مشخص شود که این مدرسه چگونه می بایست اداره گردد و چگونه می بایست اداره شود." دوروتی گفت: "بله"

"خوب می خواهم با شما صریح و بی پرده صحبت کنم. وقتی شما به این جا آمدید نیم نگاهی به شیوه و عملکرد شما داشتم. ما در ابتدا درباره ی روش های تعلیم و آموزش هیچ نمی دانستید. اما من به این موضوع بهایی نمیدادم و با خود می گفتم کافیت شما مانند سایر دختر های کلیتی درباره ی برقراری رابطه با دختر های دیگر بدانید. اما در کمال تاسف مشاهده کردم که هیچ نمی دانید. با این حال اجازه دادم برای یکی دو هفته روش خود را دنبال کنید و نتیجه ی روش شما این شد که والدین بچه ها را در این جا گرد آوردید. خوب من در نظر ندارم که آنان دگر بار در این جا جمع شوند. از این به بعد می خواهم روش و خط مشی من در این مدرسه اعمال شود. متوجه هستید؟"

دوروتی دگر بار گفت: "بله"

"شما نباید فکر کنید بدون شما کاری از من بر نمی آید. من می توانم با روزی دو پنی معلمینی که دارای لیسانس و فوق لیسانس هستم را استخدام کنم. تنها مشکل لیسانس ها و فوق لیسانس ها این است که سراب میخورند. یا خصلت های غیر اخلاقی دیگری دارند. خوب بهتر است به این مورد وارد نشویم - و خصلت مثبتی که در شما وجود دارد این که مشروب نمی خورید. و تا آنجا که می بینم رفتار غیر اخلاقی ندارید. می خواهم بگویم اگر شما این نوآوری ها را کنار بگذارید من و شما به خوبی می توانیم با هم کنار بیاییم. کافی است شما به مفهوم تعلیم و تدریس علمی بیشتر پی ببرید. خوب حال خوب به حرف های من گوش کنید."

دوروتی با دقت گوش فرا داد. خانم کریوی با وضوح کامل شیوه های آموزشی خود که مبتنی بر بدبینی و بد سرشتی کامل او بود توضیح داد و این سخنان به دوروتی حالت تهوع میبخشید زیرا از ورای ودان نا آگاه او بیان میشد. خانم کریوی روش کثیف فریب دادن افکار والدین را روش تدریس می خواند.. او بدین طریق آغاز کرد: "آنچه که برای همیشه می بایست آویزه وش خود سازید اینکه در مدرسه تنها و تنها یک چیز مهم می باشد و همواره مد نظر است. و آن شهریه ایست که دریافت می شود.

آنچه که شما به آن پیشرفت فکری کودکان عنوان می دهید نه در اینجا و نه در هیچ کجای دیگر انگلیس مفهوم و معنا ندارد. آنچه که من به دنبالش هستم شهریه بچه هاست نه پیشرفت فکری آنان. برای اینکه این حرف ها شعار هایی بیش نیست. اگر به خاطر شندر قازی که میگیرم نبود تحت هیچ شرایطی خانه ام را مبدل به مدرسه نمی کردم. تا بچه ها مدرسه را روی سرشان بگذارند. باید بدانید که در تقدم نخست شهریه ی بچه هاست و سایر هدف ها به دنبال این هدف نخستین حرکت می کند و تابعی از این متغیر نیست. آیا در اولین روزی که به این جا آمدید این موضوع را به شما گوشزد نکردم؟"

دوروتی با فروتنی تایید کرد: "بله."

"خب پس والدین کودکان هستند که شهریه می پردازند. نه خود کودکان بنابراین شما باید به والدین آنان بیندیشید نه به خود آنان. قانون ما در اینجا این است که بینیم والدین بچه ها چه می خواهند و چه توقعی از مدرسه دارند. به خوبی میدانم که این ورقه های پلاستیکی را که به اینجا آورده اید به هیچ یک از بچه ها صدمه ای وارد نمی آورد. ولی چون والدین آنان یک چنین ابزاری را نمی خواهند بنابراین برای همیشه باید آنان را فراموش کنید.. همانطور که دیدید آنان دو توقع از ما دارند. رونویسی و حساب. به ویژه رونویسی از اهمیت بیشتری برخوردار است. رونویسی تکلیف درسی است که برای والدین تبلور و تجسم عینی دارد. و آنان مشاهده می کنند که فرزندان شان مشغول نوشتن هستند بنابراین رونویسی روش

آموزشی است که می بایست امه یابد و باز هم ادامه یابد. وقتی بچه ها روی کاغذ های سفید خط کشی شده با خط خوش عباراتی می نویسند و به خانه میبرند والدین آنان همان رونویسی هارا به همسایگان نشان میدهند و با آنها به دیگران فخر می فروشند. و این نوعی تبلیغ رایگان به نفع ماست. برای این تبلیغ رایگان کافیسست روزانه بچه هارا دوساعت مجبور به رونویسی کنید.

دوروتی مطیعانه تکرار کرد: "فقط دوساعت رونویسی"

"بله و مقدار زیادی تمرین حساب. پدر و مادر ها روی درس حساب بچه ها خیلی حساس هستند و به خصوص اینکه علاقه مندند بتوانند حساب پول هارا داشته باشند. همیشه نگاهتان متوجه والدین باشد. وقتی یکی از آنان را در خیابان دیدید با او درباره ی دخترش صحبت کنید. به او یاد آور شوید که دخترش در کلاس سر آمد دیگر شاگردان می باشد. و کافیسست دو سه ترم دیگر در کلاس حاضر شود تا اعجاب بیافریند. منظور مرا می فهمید که؟ ابد!" به آنان نگویید که دخترشان نمی تواند پیشرفت کند زیرا بیان این راز کافیسست تا برای ابد دخترشان را از مدرسه بیرون آورند.

تنها نکته ای که باید به آنان گفته شود اینکه تنها سه ترم دیگر و وقتی می خواهید کارنامه ی پایان دوره ی تحصیلی را به آنان بدهید، کارنامه را نزد من آورید تا نگاهی به آن بیفکنم. مایلیم که ثمره ی بچه ها را خود به آنان بدهم."

خانم کریوی نگاه خود را به دوروتی دوخت.

شاید می خواست بگوید که او همیشه نمرات را دستکاری می کند تا همه ی بچه ها در ردیف های عالی قرار داشته باشند. اما از بیان آن خودداری کرد. دوروتی برای لحظه ای متحیر مانده و قادر به پاسخگویی نبود. از نظر ظاهر مطیع و پریده رنگ به نظر می رسید، لکن در درونش آتشی برپا بود و به سختی با خود مبارزه می کرد تا از افشای آنچه در دل داشت خودداری کند. او به هر حال برای خصوصیات رنج آور خانم کریوی ارزشی قائل نبود. این گفتگو قلب او را به شدت شکسته بود. با این حال با زحمت زیاد بر صدای خود تسلط یافته گفت: "من قرار است به جز رونویسی و حساب هیچ نوع درس دیگری را آموزش ندهم. اینطور نیست؟"

"خوب من دقیقا این را نگفتم. در برنامه درسی ما موضوعات دیگری گنجانده شده است، برای مثال زبان فرانسوی از اهمیت زیادی برخوردار است زیرا کودکی که بتواند چند کلمه فرانسوی را بیان کند فخر خانواده می شود. با این حال زبان فرانسوی موضوع پر اهمیتی نیست که شما وقت زیادی را برای آن تلف

کنید. مغز بچه ها را با قواعد زبان فرانسوی و صرف و نحو و اینکه این قید است و این صفت پر نکنید. تا آنجا که قدرت دید دارم چنین آموزشی در هیچ کجا نمودی ندارد.

تعدادی جمله فرانسوی از قبیل " شما زبان فرانسوی صحبت می کنید؟ " " لطفا آن کره را به من بدهید. " به آنان آموزش دهید. این جملات و عبارات بیشتر از قواعد زبان فرانسوی بکار می آید. در مورد لاتین نیز به همین ترتیب. من همیشه زبان لاتین را مد نظر داشته ام، هر چند فکر نمی کنم شما لاتین زیاد بدانید، اینطور نیست؟ "

دوروتی تأیید کنان: " نه چندان. "

" خوب اهمیتی ندارد. نیازی نیست لاتین درس بدهید. هیچ یک از والدین بچه های مدرسه از من نخواستند که لاتین درس داده شود. اما آنان دوست دارند که لاتین از جمله دروس کلاسیک آنان باشد. مسلم است که موضوعات درسی متعددی وجود دارد که ما نمی توانیم تعلیم دهیم، لکن لازم است که به عنوان تبلیغ برنامه های درسی خود اعلام داریم. برای مثال ذکر دروس کتابداری، ماشین نویسی و تند نویسی و نیز رقص و موسیقی در برنامه های درسی به مدرسه ارج و منزلت بیشتری می بخشد و می بایست آنها را در برنامه ی درسی مدرسه پیش بینی کنیم. "

دوروتی گفت: " البته حساب ریاضیات، رونویسی و زبان فرانسوی جدا می باشد، اینطور نیست؟ "

" البته باید به تاریخ و جغرافیا و ادبیات انگلیسی بها داد. اما در بدایت امر می بایست فکر نقشه سازی را رها کنید. این کار هیچ فایده ای جز وقت تلف کردن ندارد. بهترین شیوه ی آموزش جغرافیا این است که به آنان فهرستی از پایتخت های جهان را بدهید تا حفظ کنند. یک چیزی مثل جداول ضرب درست کنید و تمام پایتخت های کشورهای مختلف را در برابر کشورهای مورد نظر بنویسید. آنوقت آنها هم نام پایتخت های کشورهای جهان را یاد گرفته اند و هم چیزی برای نشان دادن و به معرض نمایش گذاردن در اختیار دارند، در مورد تاریخ کتاب "تاریخ بریتانیا در یکصد صفحه" را همچنان آموزش بدهید، نمی خواهم از آن کتاب های بزرگ و کلفت تاریخ که با خودتان از کتابخانه آورده اید به بچه ها چیزی بیاموزید. یکبار یکی از آنها را باز کرده و ورق زدم و اولین نکته ای که توجه مرا جلب کرد اینکه در آن کتاب نوشته شده بود که انگلیس در چند نبرد با شکست مواجه شده است. یک چنین روش تاریخ نویسی نه برای کودکان خوشایند است و نه برای والدین آنان. "

دوروتی گفت: " در مورد ادبیات چه؟ "

" البته که آنها می بایست به متونی دسترسی داشته باشند و من نمیفهمم چرا شما می خواستید بچه ها را متوجه متونی بکنید که ما خود می خوانیم. بخواندن همان متونی که قبلا می خواندند، ادامه دهید. این

متون کمی کهنه است اما برای یک مشت بچه کاملاً مناسب می باشد. فکر می کنم آنان از این طریق چندین قطعه شعر حفظ می کنند. بیشتر والدین از اینکه جگرگوشه هایشان از حفظ شعر می خوانند، لذت می برند. برای مثال "پسری که در برابر عرشه ی سوزان ایستاده بود" قطعه ی بسیار جالبی است و سپس قطعه ی "کشتی بخاری شکسته" را به آنان آموزش دهید، خوب راستی اسم آن کشتی چه بود؟ بله کشتی بخاری هسپروس بود. بله یک کمی شعر و ادب به کسی صدمه نمی زند. اما خواهش می کنم دیگر اسمی از شکسپیر به میان نیاورید.

دوروتی در آن غروب چای نخورد. در حقیقت دیگر برای چای خوردن خیلی دیر شده بود. اما وقتی خانم کریوی سخنرانی طولانی خود را به پایان برد بی آنکه اشاره ای به چای کند دوروتی را مرخص کرد و شاید این تنبیه فوق العاده ای برای مسئله ی مکث بود.

دوروتی برای خروج از مدرسه از خانم کریوی اجازه نخواست، اما احساس می کرد قادر نیست فضای سنگین مدرسه را بیش از این تحمل کند. او کت و کلاه خود را برداشته و در جاده کم نور راهی کتابخانه ی عمومی شد. آن روز از روزهای پایانی نوامبر بود. به همین جهت هوا به مراتب مرطوب تر شده بود و باد گزنده ای می وزید. باد عصبی در میان درختان بی برگ هیاهویی تهدید آمیز به راه انداخته بود و با آنکه چراغ های گازی خیابان همه روکش شیشه ای داشتند، باز هم جریان باد لرزش شدیدی در شعلهی چراغ ها ایجاد می کرد. لرزش خفیفی سراپای دوروتی را فرا گرفت. باد سرد، خاطره ی سرمای گزنده و رنج آور میدان ترافالگار را در ذهنش زنده ساخت. اگر چه واقعاً تصور نمی کرد از دست دادن شغل معلمی به معنای بازگشت به میدان ترافالگار و دنیای دنی که از آن بیرون جهیده بود باشد. در حقیقت دوروتی خیلی هم ناامید نبود چرا که حداکثر مجبور می شد برای کمک به سراغ عمویش و یا کس دیگری برود. لکن سخنرانی خانم کریوی موجب شده بود که خود را به میدان ترافالگار خیلی نزدیک ببیند. حالا در اعماق ضمیر آگاه خود درمی یافت که بر ده فرمان موسی فرمان جدیدی اضافه شده و آن یازدهمین فرمان چنین است: "تو نباید شغلت را از دست بدهی." اما آنچه خانم کریوی در مورد "آموزش عملی مدرسه" یاد آور شده بود چیزی جز مواجهه با حقیقت نبود. خانم کریوی تنها آنچه را که بیشتر مردم پیرامون او فکر می کنند، لکن هرگز بر زبان نمی آورند را با صدایی رسا بازگو کرده بود. عبارت موکدی که می گفت: "این شهریه است که من در جستجوی آن هستم." در حقیقت بر روی در هر مدرسه ی خصوصی در انگلیس می بایست حک شود.

در هر صورت در انگلیس تعداد مدارس خصوصی کم نبود. مدارس درجه دوم، درجه سوم و درجه چهارم (رینگ وود از جمله مدارس درجه چهارم بود.) در هر محله پیرامون لندن ده تا دوازده باب از این گونه

مدارس دایر بود، در مجموع می توان گفت که تعداد این گونه مدارس به ده هزار باب می رسید که تنها هزار باب از آنها با نظارت دولت اداره می گردید و اگر چه به طور استثنایی تعدادی از آنها از برخی جهات بر مدارس تاسیس یافته توسط وزارت فرهنگ و هنر، رجحان و برتری داشتند، لکن جو کلی حاکم بر این گونه مدارس همان بود که بر مدرسه رینگ وود حاکم بود. به نوعی که هدف غایی این مدارس کسب منفعت بود و لا غیر. این مدارس مگر مرتکب خلافی می شدند که از ادامه کار آنان جلوگیری به عمل می آمد و گرنه با همان حال و هوایی تاسیس می شدند که یک فاحشه خانه و یا یک موسسه ی شرط بندی شروع به کار می کند. بدین ترتیب که یک آدم تاجرپیشه که فاقد دستمایه ی چندانی است (عموماً این مدارس به کسانی تعلق داشت که خود ابداً اها فرهنگ نبودند و هرگز آموزش نداده بودند). صبح از خواب برخاسته و به همسرش می گوید:

" هلن، یک فکری به مغزم راه یافته! نظرت چیه که با هم یک مدرسه راه بیندازیم؟"

" تو مدرسه پول خوبی هست! در حالیکه از مغازه ی عرق فروشی چنین پولی در نیما. بعلاوه دردرس هم نداره و توش خطر و قمار می هم نیست. کافیه فقط یک جای مناسب اجاره کنیم و چند تا میز و نیمکت و یک تخته سیاه تهیه کنیم. میریم اطراف آکسفورد یا کمبریج از این میز نیمکت های مستعمل می گیریم، ارزون در میاد، تازه می تونیم از این لباس ها که کلاش منگوله داره بخریم، به اون لباسها چی میگن؟ این لباس ها والدین بچه ها رو سر شوق میاره، اینطور نیست؟ تو فقط حواست رو جمع کن و ببین تو یه محله اگر تعداد مدرسه کمه همونجا یه مدرسه دایر کنیم."

یک چنین آدم تاجر پیشه ای در محله ای که ساکنان آن از نظر مالی در وضعیت متوسطی هستند و آنقدر فقیرند که نمی توانند بچه هایشان را به مدارس خصوصی سطح بالا بفرستند و آنقدر مغرور که حاضر نیستند بچه هایشان را روانه مدارس دولتی کنند، ساختمان مناسبی پیدا کرده و مدرسه ای تاسیس می کنند. اگر کارش بگیرد، همان صورت که کار ماست بندی یا بقالی می گیرد و مشتریانی دایمی می یابد و اگر تعداد رقبایش زیاد نباشد، می تواند همه ساله چند صد پاوند کسب معاش کند.

البته همه مدارس خصوصی به یکسان و به یک شیوه تاسیس و اداره نمی شوند و همه مدیران مدرسه مثل خانم کریوی کوتاه فکر و بد ذات نبودند و تعداد مدارسی که فضای آنها از نظر اخلاقی و فرهنگی و آموزشی مطلوب و منطقاً ارزش پرداخت هر ترم پنج پاوند را داشت، کم نبود. از سوی دیگر از بعضی از این مدارس آوای فضاقت برمی خاست و دوروتی از یکی از معلمان مدرسه ی خصوصی دیگر شنیده بود که وضع مدارس آنان به مراتب بدتر از رینگ وود می باشد. او از یک معلم ارزان دستمزد شنیده بود که بعضی از مدارس صرفاً برای کودکانی تاسیس شده که والدین آنها هنرپیشه ی سیار می باشند و اینان فرزندان

خود را در مدرسه رها می کنند همانطور که مسافران چمدان های خود را در ایستگاه راه آهن می اندازند و در این مدارس به بچه ها هیچ چیز آموزش داده نمی شود، بطوری که وقتی آنان به سن شانزده سالگی می رسند، حتی قادر به خواندن نیز نمی باشند. و در یک مدرسه ی دیگر مدیر پیر مدرسه با یک تکه چوب دنبال بچه ها می کرده که به ناگاه پایش به نیمکت برخورد می کند و سرش به میز تحریر اصابت کرده و می شکند و بچه ها با مشاهده ی این صحنه با شادی می خندند. بدیهی است تا زمانی که هدف نخستین پای گرفتن چنین مدرسی دریافت حق التدریس است وقوع یک چنین حوادثی اجتناب ناپذیر می باشد. مدارس گران قیمت خصوصی که خاص فرزندان والدین ثروتمند است، اگر چه به لحاظ برخورداری از کادر آموزشی ورزیده، دارای ظاهری مقبول و نظام آموزشی پیشرفته است، لکن از آنجا که هدف چنین مدرسی همان کسب منفعت است، باز هم معلمین ناچارند با دادن نمرات خوب به دانش آموزان والدین آنان را بفریبند.

دوروتی تنها پس از گذشت زمان و به تدریج موفق شد با حقایق مدارس خصوصی آشنا شود. ابتدا دوروتی نگران بود که روزی بازرسی از وزارت فرهنگ و هنر سر رسد و پس از بررسی نظام آموزشی غوغایی به پا کند. لکن بعدها دریافت که چنین حادثه ای هیچگاه اتفاق نخواهد افتاد. رینگ وود مدرسه ی ناشناخته ای بود، به همین جهت امکان اعزام بازرسی به آنجا تقریباً صفر بود. در حقیقت یک بار بازرسی به کلاس درس آمده بود، لکن وظیفه ی او صرفاً این بود که فضای کلاس را از نظر متر مکعب بررسی کند، تناسب فضا را با تعداد دانش آموزان ارزیابی کند و وظیفه و اختیار دیگری نداشت. تنها تعداد اندکی از مدارس تأیید شده توسط وزارت فرهنگ و هنر (کمتر از یک دهم مدارس تأیید شده بود). رسماً از سوی بازرسان فرهنگ و هنر کنترل می شدند، بازرسان اعزامی به این مدارس ضمن بررسی های خود تنها مشخص می ساختند که نظام آموزشی مدرسه با استانداردهای تعیین شده مطابقت دارد یا خیر. در نتیجه در مورد مدارس خصوصی درجه سوم و چهارم کنترل دیگری جز والدین وجود نداشت و والدین حکم کوری عصاکش کور دیگر را داشتند. تنها نکته ای که باید به آنان گفته شود اینکه تنها سه ترم دیگر و وقتی می خواهید کارنامه ی پایان دوره ی تحصیلی را به آنان بدهید، کارنامه را نزد من آورید تا نگاهی به آن بیفکنم. مایلم که ثمره ی بچه ها را خود به آنان بدهم."

خانم کریوی نگاه خود را به دوروتی دوخت.

شاید می خواست بگوید که او همیشه نمرات را دستکاری می کند تا همه ی بچه ها در ردیف های عالی قرار داشته باشند. اما از بیان آن خودداری کرد. دوروتی برای لحظه ای متحیر مانده و قادر به پاسخگویی نبود. از نظر ظاهر مطیع و پریده رنگ به نظر می رسید، لکن در درونش آتشی برپا بود و به سختی با خود

مبارزه می کرد تا از افشای آنچه در دل داشت خودداری کند. او به هر حال برای خصوصیات رنج آور خانم کریوی ارزشی قائل نبود. این گفتگو قلب او را به شدت شکسته بود. با این حال با زحمت زیاد بر صدای خود تسلط یافته گفت: "من قرار است به جز رونویسی و حساب هیچ نوع درس دیگری را آموزش ندهم. اینطور نیست؟"

"خوب من دقیقا این را نگفتم. در برنامه درسی ما موضوعات دیگری گنجانده شده است، برای مثال زبان فرانسوی از اهمیت زیادی برخوردار است زیرا کودکی که بتواند چند کلمه فرانسوی را بیان کند فخر خانواده می شود. با این حال زبان فرانسوی موضوع پر اهمیتی نیست که شما وقت زیادی را برای آن تلف کنید. مغز بچه ها را با قواعد زبان فرانسوی و صرف و نحو و اینکه این قید است و این صفت پر نکنید. تا آنجا که قدرت دید دارم چنین آموزشی در هیچ کجا نمودی ندارد.

تعدادی جمله فرانسوی از قبیل "شما زبان فرانسوی صحبت می کنید؟" "لطفا آن کره را به من بدهید." به آنان آموزش دهید. این جملات و عبارات بیشتر از قواعد زبان فرانسوی بکار می آید. در مورد لاتین نیز به همین ترتیب. من همیشه زبان لاتین را مد نظر داشته ام، هر چند فکر نمی کنم شما لاتین زیاد بدانید، اینطور نیست؟"

دوروتی تائید کنان: "نه چندان."

"خوب اهمیتی ندارد. نیازی نیست لاتین درس بدهید. هیچ یک از والدین بچه های مدرسه از من نخواستند که لاتین درس داده شود. اما آنان دوست دارند که لاتین از جمله دروس کلاسیک آنان باشد. مسلم است که موضوعات درسی متعددی وجود دارد که ما نمی توانیم تعلیم دهیم، لکن لازم است که به عنوان تبلیغ برنامه های درسی خود اعلام داریم. برای مثال ذکر دروس کتابداری، ماشین نویسی و تند نویسی و نیز رقص و موسیقی در برنامه های درسی به مدرسه ارج و منزلت بیشتری می بخشد و می بایست آنها را در برنامه ی درسی مدرسه پیش بینی کنیم.

دوروتی گفت: "البته حساب ریاضیات، رونویسی و زبان فرانسوی جدا می باشد، اینطور نیست؟"

"البته باید به تاریخ و جغرافیا و ادبیات انگلیسی بها داد. اما در بدایت امر می بایست فکر نقشه سازی را رها کنید. این کار هیچ فایده ای جز وقت تلف کردن ندارد. بهترین شیوه ی آموزش جغرافیا این است که به آنان فهرستی از پایتخت های جهان را بدهید تا حفظ کنند. یک چیزی مثل جداول ضرب درست کنید و تمام پایتخت های کشورهای مختلف را در برابر کشورهای مورد نظر بنویسید. آنوقت آنها هم نام پایتخت های کشورهای جهان را یاد گرفته اند و هم چیزی برای نشان دادن و به معرض نمایش گذاردن در اختیار دارند، در مورد تاریخ کتاب "تاریخ بریتانیا در یکصد صفحه" را همچنان آموزش بدهید، نمی خواهیم از آن

کتاب های بزرگ و کلفت تاریخ که با خودتان از کتابخانه آورده اید به بچه ها چیزی بیاموزید. یکبار یکی از آنها را باز کرده و ورق زدم و اولین نکته ای که توجه مرا جلب کرد اینکه در آن کتاب نوشته شده بود که انگلیس در چند نبرد با شکست مواجه شده است. یک چنین روش تاریخ نویسی نه برای کودکان خوشایند است و نه برای والدین آنان."

دوروتی گفت: "در مورد ادبیات چه؟"

"البته که آنها می بایست به متونی دسترسی داشته باشند و من نمیفهمم چرا شما می خواستید بچه ها را متوجه متونی بکنید که ما خود می خوانیم. بخواندن همان متونی که قبلا می خواندند، ادامه دهید. این متون کمی کهنه است اما برای یک مشق بچه کاملا مناسب می باشد. فکر می کنم آنان از این طریق چندین قطعه شعر حفظ می کنند. بیشتر والدین از اینکه جگرگوشه هایشان از حفظ شعر می خوانند، لذت می برند. برای مثال "پسری که در برابر عرشه ی سوزان ایستاده بود" قطعه ی بسیار جالبی است و سپس قطعه ی "کشتی بخاری شکسته" را به آنان آموزش دهید، خوب راستی اسم آن کشتی چه بود؟ بله کشتی بخاری هسپروس بود. بله یک کمی شعر و ادب به کسی صدمه نمی زند. اما خواهش می کنم دیگر اسمی از شکسپیر به میان نیاورید.

دوروتی در آن غروب چای نخورد. در حقیقت دیگر برای چای خوردن خیلی دیر شده بود. اما وقتی خانم کریوی سخنرانی طولانی خود را به پایان برد بی آنکه اشاره ای به چای کند دوروتی را مرخص کرد و شاید این تنبیه فوق العاده ای برای مسئله ی مکث بود.

دوروتی برای خروج از مدرسه از خانم کریوی اجازه نخواست، اما احساس می کرد قادر نیست فضای سنگین مدرسه را بیش از این تحمل کند. او کت و کلاه خود را برداشته و در جاده کم نور راهی کتابخانه ی عمومی شد. آن روز از روزهای پایانی نوامبر بود. به همین جهت هوا به مراتب مرطوب تر شده بود و باد گزنده ای می وزید. باد عصبی در میان درختان بی برگ هیاهویی تهدید آمیز به راه انداخته بود و با آنکه چراغ های گازی خیابان همه روکش شیشه ای داشتند، باز هم جریان باد لرزش شدیدی در شعلهی چراغ ها ایجاد می کرد. لرزش خفیفی سرپای دوروتی را فرا گرفت. باد سرد، خاطره ی سرمای گزنده و رنج آور میدان ترافالگار را در ذهنش زنده ساخت. اگر چه واقعا تصور نمی کرد از دست دادن شغل معلمی به معنای بازگشت به میدان ترافالگار و دنیای دنی که از آن بیرون جهیده بود باشد_ در حقیقت دوروتی خیلی هم ناامید نبود چرا که حداکثر مجبور می شد برای کمک به سراغ عمویش و یا کس دیگری برود_ لکن سخنرانی خانم کریوی موجب شده بود که خود را به میدان ترافالگار خیلی نزدیک ببیند. حالا در اعماق ضمیر آگاه خود درمی یافت که بر ده فرمان موسی فرمان جدیدی اضافه شده و آن یازدهمین

فرمان چنین است: "تو نباید شغلت را از دست بدهی." اما آنچه خانم کریوی در مورد "آموزش عملی مدرسه" یاد آور شده بود چیزی جز مواجهه با حقیقت نبود. خانم کریوی تنها آنچه را که بیشتر مردم پیرامون او فکر می کنند، لکن هرگز بر زبان نمی آورند را با صدایی رسا بازگو کرده بود. عبارت موکدی که می گفت: "این شهریه است که من در جستجوی آن هستم." در حقیقت بر روی در هر مدرسه ی خصوصی در انگلیس می بایست حک شود.

در هر صورت در انگلیس تعداد مدارس خصوصی کم نبود. مدارس درجه دوم، درجه سوم و درجه چهارم (رینگ وود از جمله مدارس درجه چهارم بود.) در هر محله پیرامون لندن ده تا دوازده باب از این گونه مدارس دایر بود، در مجموع می توان گفت که تعداد این گونه مدارس به ده هزار باب می رسید که تنها هزار باب از آنها با نظارت دولت اداره می گردید و اگر چه به طور استثنایی تعدادی از آنها از برخی جهات بر مدارس تاسیس یافته توسط وزارت فرهنگ و هنر، رجحان و برتری داشتند، لکن جو کلی حاکم بر این گونه مدارس همان بود که بر مدرسه رینگ وود حاکم بود. به نوعی که هدف غایی این مدارس کسب منفعت بود و لا غیر. این مدارس مگر مرتکب خلافی می شدند که از ادامه کار آنان جلوگیری به عمل می آمد و گرنه با همان حال و هوایی تاسیس می شدند که یک فاحشه خانه و یا یک موسسه ی شرط بندی شروع به کار می کند. بدین ترتیب که یک آدم تاجرپیشه که فاقد دستمایه ی چندانی است (عموما این مدارس به کسانی تعلق داشت که خود ابا اها فرهنگ نبودند و هرگز آموزش نداده بودند.) صبح از خواب برخاسته و به همسرش می گوید:

"هلن، یک فکری به مغزم راه یافته! نظرت چیه که با هم یک مدرسه راه بیندازیم؟"

"تو مدرسه پول خوبی هست! در حالیکه از مغازه ی عرق فروشی چنین پولی در نیاید. بعلاوه دردرس هم نداره و توش خطر و قمار هم نیست. کافیه فقط یک جای مناسب اجاره کنیم و چند تا میز و نیمکت و یک تخته سیاه تهیه کنیم. میریم اطراف آکسفورد یا کمبریج از این میز نیمکت های مستعمل می گیریم، ارزون در میاد، تازه می تونیم از این لباس ها که کلاشه منگوله داره بخریم، به اون لباسها چی میگن؟ این لباس ها والدین بچه ها رو سر شوق میاره، اینطور نیست؟ تو فقط حواست رو جمع کن و ببین تو یه محله اگر تعداد مدرسه کمه همونجا یه مدرسه دایر کنیم."

یک چنین آدم تاجر پیشه ای در محله ای که ساکنان آن از نظر مالی در وضعیت متوسطی هستند و آنقدر فقیرند که نمی توانند بچه هایشان را به مدارس خصوصی سطح بالا بفرستند و آنقدر مغرور که حاضر نیستند بچه هایشان را روانه مدارس دولتی کنند، ساختمان مناسبی پیدا کرده و مدرسه ای تاسیس

می کنند. اگر کارش بگیرد، همان صورت که کار ماست بندی یا بقالی می گیرد و مشتریانی دایمی می یابد و اگر تعداد رقبایش زیاد نباشد، می تواند همه ساله چند صد پوند کسب معاش کند.

البته همه مدارس خصوصی به یکسان و به یک شیوه تاسیس و اداره نمی شوند و همه مدیران مدرسه مثل خانم کریوی کوتاه فکر و بد ذات نبودند و تعداد مدارس که فضای آنها از نظر اخلاقی و فرهنگی و آموزشی مطلوب و منطقاً ارزش پرداخت هر ترم پنج پوند را داشت، کم نبود. از سوی دیگر از بعضی از این مدارس آوای فضاقت برمی خاست و دوروتی از یکی از معلمان مدرسه ی خصوصی دیگر شنیده بود که وضع مدارس آنان به مراتب بدتر از رینگ وود می باشد. او از یک معلم ارزان دستمزد شنیده بود که بعضی از مدارس صرفاً برای کودکانی تاسیس شده که والدین آنها هنرپیشه ی سیار می باشند و اینان فرزندان خود را در مدرسه رها می کنند همانطور که مسافران چمدان های خود را در ایستگاه راه آهن می اندازند و در این مدارس به بچه ها هیچ چیز آموزش داده نمی شود، بطوری که وقتی آنان به سن شانزده سالگی می رسند، حتی قادر به خواندن نیز نمی باشند. و در یک مدرسه ی دیگر مدیر پیر مدرسه با یک تکه چوب دنبال بچه ها می کرده که به ناگاه پایش به نیمکت برخورد می کند و سرش به میز تحریر اصابت کرده و می شکند و بچه ها با مشاهده ی این صحنه با شادی می خندند. بدیهی است تا زمانی که هدف نخستین پای گرفتن چنین مدرسی دریافت حق التدریس است وقوع یک چنین حوادثی اجتناب ناپذیر می باشد. مدارس گران قیمت خصوصی که خاص فرزندان والدین ثروتمند است، اگر چه به لحاظ برخورداری از کادر آموزشی ورزیده، دارای ظاهری مقبول و نظام آموزشی پیشرفته است، لکن از آنجا که هدف چنین مدرسی همان کسب منفعت است، باز هم معلمین ناچارند با دادن نمرات خوب به دانش آموزان والدین آنان را بفریبند.

دوروتی تنها پس از گذشت زمان و به تدریج موفق شد با حقایق مدارس خصوصی آشنا شود. ابتدا دوروتی نگران بود که روزی بازرسی از وزارت فرهنگ و هنر سر رسد و پس از بررسی نظام آموزشی غوغایی به پا کند. لکن بعدها دریافت که چنین حادثه ای هیچگاه اتفاق نخواهد افتاد. رینگ وود مدرسه ی ناشناخته ای بود، به همین جهت امکان اعزام بازرسی به آنجا تقریباً صفر بود. در حقیقت یک بار بازرسی به کلاس درس آمده بود، لکن وظیفه ی او صرفاً این بود که فضای کلاس را از نظر متر مکعب بررسی کند، تناسب فضا را با تعداد دانش آموزان ارزیابی کند و وظیفه و اختیار دیگری نداشت. تنها تعداد اندکی از مدارس تأیید شده توسط وزارت فرهنگ و هنر (کمتر از یک دهم مدارس تأیید شده بود). رسماً از سوی بازرسان فرهنگ و هنر کنترل می شدند، بازرسان اعزامی به این مدارس ضمن بررسی های خود تنها مشخص می ساختند که نظام آموزشی مدرسه با استانداردهای تعیین شده مطابقت دارد یا خیر. در نتیجه در مورد

مدارس خصوصی درجه سوم و چهارم کنترل دیگری جز والدین وجود نداشت و والدین حکم کوری عصاکش کور دیگر را داشتند.

روز بعد دوروتی تغییر برنامه آموزشی خود را طبق ضوابط خانم کریوی آغاز کرد. اولین ساعت درس رونویسی و دومین ساعت جغرافی بود.

وقتی ساعت ده ضربه نواخت و ساعت ده بامداد را اعلام داشت دوروتی با اندوهی که گویی در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده است گفت: "خوب دخترها حال نوبت جغرافی است."

دخترها با خوشحالی کتاب های منفور رونویسی را کنار گذاشته و نفسی به راحتی کشیده و میز تحریر را برای درس جغرافی آماده کردند. زمزمه ای در کلاس پیچید "آه جغرافی، خوب شد." در زمان معلمی دوروتی جغرافی یکی از دروس مورد علاقه دخترها شده بود. دو دختری که طی هفته مسئولیت مبصری را به عهده داشتند و وظیفه آنان جمع آوری تخته سیاه و گردآوری تمرینات و نظایر آن بود (بچه ها برای به دست آوردن امتیاز مسئولیت مبصری با یکدیگر مبارزه می کردند.) از جای خود جسته تا نقشه های نیمه تمام را بر روی دیوار نصب کنند اما دوروتی آنان را متوقف کرده گفت:

"صبر کنید، شما دو نفر به جای خود برگردید. امروز نمی خواهیم روی نقشه ها کار کنیم." ناامیدی و یاس چهره بچه ها را دگرگون ساخت: آه خانم! چرا نمیتونیم خانم؟ لطفاً اجازه بدین نقشه ها را درست کنیم.

"نه متاسفم ما به خاطر نقشه ها به حد کفایت وقت تلف کردیم حال می خواهیم بعضی از مراکز شهرهای مختلف انگلیس را یاد بگیریم. می خواهیم تا پایان این دوره تحصیلی تمام بچه های کلاس مراکز استانهای کشور را یاد بگیرند.

لب و لوچه بچه ها آویزان شد. دوروتی شاهد یاس و دلگرمی آنان بود به همین روی با لبخندی کوشید تا بچه ها را سر شوق آورد. (دوروتی خود می دانست که لبخندش و کلامی که به دنبال این لبخند می آورد تا چه حد پوچ و تو خالی است) با این حال اظهار داشت:

"فقط فکرش را بکنید، چقدر والدینتان از این که میبینید یک یک شما مراکز همه استانها را می شناسید و از حفظ نام می برید خوشحال می شوند."

بچه ها ابدًا علاقه ای به فراگیری این اسامی نداشتند این اسامی برای آنان تهوع آور بود.

"آه مراکز، یادگیری نام مراکز! این که همچون روش خانم استرانگ است آه خانم چرا؟ چرا شما مثل خانم استرانگ شدین؟ چرا نباید سراغ نقشه ها برویم؟"

"بحث بس است. دیگر صحبت نباشد. دفترچه هایتان را باز کنید و آنچه می گویم بنویسید و بعد همه با هم اسامی را تکرار می کنیم."

"بچه ها با بی میلی، دفترچه های خود را گشودند، لکن هنوز زیر لب نق نق می کردند: "یعنی چه؟ پس چه وقت سراغ نقشه ها می رویم؟ خانم بگین چه وقت روی نقشه کار میکنیم."

"نمی دانم، باید ببینم."

در بعد از ظهر آن روز، نقشه ها از کلاس درس بیرون برده شد و خانم کریوی پلاستیک های آن ها را پاره کرده به دور انداخت. در مورد سایر دروس نیز یکی بعد از دیگری همین روش را اعمال گردید. کلیه تحولاتی که دوروتی به وجود آورده بود، بی اثر گردید. آنان به روال پیشین به رونویسی "بی وقفه" و به تمرین حساب "بی وقفه" و تکرار "بی وقفه" طوطی وار کلمات فرانسوی پرداختند و بالاخره متن تهوع آور و سراسر دروغ یکصد صفحه تاریخ انگلیسی دیگر بار کتاب تاریخ کلاسیک آنان گردید (خانم کریوی یک بند تاکید داشت که آثار شکسپیر می بایست سوزانده شود). همه روزه دو ساعت از برنامه کلاس برای رونویسی اختصاص داده شد و دو قطعه کاغذ سیاهی که با گچ روی آن نوشته شده بود و به دستور دوروتی از روی دیوار کنده شده بود، دیگر بار زینت بخش دیوار گشت و نوشتن ضرب المثل های خسته کننده یک بار دیگر آغاز گردید و طرح تاریخی که توسط بچه ها ترسیم شده بود توسط خانم کریوی سوزانده شد.

وقتی کودکان مشاهده کردند دروسی را که از آن ها بیزار بوده و تصور می کردند برای همیشه از شرشان خلاص شده اند، یکبار دیگر گریبان گیرشان شده است، ابتدا متحیر سپس درمانده و بالاخره رنجیده خاطر شدند. اما اگر برای کودکان بازگشت دروس رنجش آور بود برای دوروتی تهوع آور و غیر قابل تحمل بود، بعد از دو سه روز چرند بافتن و تحویل بچه ها دادن، دوروتی آن قدر افسرده خاطر بود که نمی دانست آیا می تواند ادامه دهد یا خیر. بارها و بارها این فکر آزار دهنده به مغزش خطور کرد که فرمان خانم کریوی را زیر پا گذارده و روال پیشین را از سر گیرد. با خود می اندیشید چرا نباید به خواهش بچه ها که می نالند و تحت این نظام آموزشی پژمرده می شوند توجه داشت؟ و تا کی می بایست اینان گرفتار و اسیر زبونی ها و پستی ها باشند؟ چرا نباید حتی برای یکی دو ساعت در روز به کودکان آموزشی صحیح داد؟ چرا نباید همه آنچه که در واقعیت شبیح درس بود رها کرد و به بچه ها اجازه داد که برای خود باشند و به خود بپردازند؟ به راستی، بچه ها را به حال خود وارهاندن به مراتب بهتر از یک چنین آموزشی بود. بهتر بود آنان به حال خود وانهاده شوند تا برای خود نقاشی کرده و یا با ورقه های پلاستیکی اشکال

مختلف یا هرچه که بخواهند و هرچه که دوست می دارند بسازند تا اینکه یک چنین خزعلاتی به آنان تحویل شود.

اما دوروتی جسارت بازگشت به روش خویش را نداشت. ر هر لحظه امکان آن بود که خانم کریوی وارد کلاس شود و اگر درمی یافت که دوروتی شیوه خود را در پیش گرفته است، ممکن بود غوغایی برپا دارد. به همین جهت به رغم میل باطنی خویش دل سخت داشت و دستورالعمل خانم کریوی را به کار بست و دقیقاً پا جای پای خانم استرانگ گذارد.

کلاس های دوروتی در منجلابی از کسالت و دلمردگی فروغلتید تا آن جا که برای کودکان بهترین ساعات هفته پنجشنبه بعد از ظهر یعنی ساعات کلاس درس شیمی آقای بوت به شمار می آمد. آقای بوت مردی بد لباس با دستهایی لرزان بود که پنجاه سال را پشت سر گذارده و سبیلهایی زرد رنگ و مرطوب داشت. او زمانی مدیر مدرسه دولتی بود ولی حالا در ازا هر ساعت با دو شلینگ و شش پنی زندگانی سگی داشت که فقط پول مشروب او را تامین می کرد. او معلمی بسیار ضعیف و در سخن گفتن بسیار ناتوان بود به طوری که هنگام سخن گفتن آب از گوشه یهای دهانش سرازیر می شد. آقای بوت حتی در زمان جوانی نیز معلم برجسته ای نبود و حال که مرحله ثانوی زندگانی را می گذراند، حتی آنچه را که در یاد داشت فراموش کرده بود. او لرزان و وامانده در برابر بچه ها می ایستاد و فقط یک جمله را تکرار و بازهم تکرار می کرد و بیهوده می کوشید آنچه را که گفته است به یاد کودکان بسپارد. او با صدایی گرفته و پدرا نه می گفت: "دخترها به یاد داشته باشید که تعداد عناصر شیمی 93 عنصر می باشد. همه شما می دانید که عنصر چیست. نمی دانید؟ بله فقط 93 عنصر شیمیایی وجود دارد. به خاطر داشته باشید که تعداد عناصر 93 است." تا زمانی که دوروتی در کلاس حضور داشت (خانم کریوی تاکید کرده بود که به هنگام تدریس آقای بوت، دوروتی نیز در کلاس باشد زیرا صحیح نمی دانست که یک مرد را با دخترها تنها بگذارد) آقای بوت شرم رو و خجالتی در برابر بچه ها می ایستاد و همان جمله 93 عنصر را تکرار می کرد. همه کلاس های آقای بوت با همین نود و سه عنصر شروع می شد و هیچگاه فراتر از این نمی رفت. او گاه نیز یادآور می شد که قصد دارد هفته آینده مبحث بسیار جالبی را برای دخترها بازگو کند، مبحثی که توجه دخترها را بسیار جلب خواهد کرد. و نیاز به گفتن نیست این وعده هیچگاه تحقق نمی یافت. آقای بوت هیچ

ابزار آزمایشگاهی نداشت و اگر هم ابزاری در اختیار داشت دستهایش بقدری لرزان بود که قادر به استفاده از آنها نبود.

بچه ها با بی میلی و سستی ناشی از خستگی در کلاس حاضر می شدند اما همین کلاس برای آنان که دایم سرگرم رونویسی بودند، خود تنوعی به حساب می آمد.

پس از ملاقاتی که دوروتی با والدین کودکان داشت و منجر به تغییر روش او شد، دیگر آنان چون گذشته حرمت کلاسهای دوروتی را حفظ نمی کردند و در تمام ساعات روز همچنان با یکدیگر حرف می زدند و کلاس را ناآرام می ساختند. پیش از این به دوروتی علاقه مند شده بودند و در میان خود او را "میلی" خانم (مخفف میلبرگ) صدا می کردند و امید بسته بودند که پس از یکی دو روز که آنان را با رونویسی و حساب های تجاری شکنجه داد، دیگر بار به روال پیشین باز گردد اما رونویسی و حساب همچنان ادامه یافت و محبوبیتی را که دوروتی کسب کرده بود به عنوان معلمی که کلاسهایش شاد و نشاط افزاست، و معلمی که شاگردان را کشیده نمی زند و گوش آنان را نمی پیچاند و نیشگونشان نمی گیرد، بتدریج از دست رفت. بعلاوه داستان شورانگیز مکبث نیز از یاد آنان رفت دخترها احساس می کردند که "میلی" خانم آنان را فریفته است.

آنان نمی دانستند چطور ولی می دانستند که درباره او قضاوت ناصحیح داشته اند و به همین جهت از چشم آنان فرو افتاد. دربرخورد با بچه بخصوص بچه هایی که به بزرگسالی علاقه مند هستند اگر یکبار شخصیت بزرگسال بشکند دیگر جبران آن حتی برای خوش قلب ترین آنان ناممکن است و آن بزرگسال برای همیشه در برابر آنان شکسته می شود.

بهمین جهت آنان به شیوه همه کودکان به آزار و اذیت پرداخته در کلاس با یکدیگر شوخی کرده و خنده های شیطنت آمیز سر می دادند و به دوروتی دروغ گفته و می کوشیدند فریبش دهند. گاه کودکان علیه مقررات و نظامات خسته کننده موجود می شورند.

آنان بکلی آن چند هفته نخست ورود دوروتی را که کلاسها برایشان دلپذیر و پر لذت بود فراموش کرده بودند. حال مدرسه برای آنان همان بود که همیشه بود و همان بود که انتظارش را می داشتند، جایی که معلم کشیده میزد بچه ها خمیازه می کشیدند، جایی که شاگرد کنار دستش را نیشگون می گرفت و سعی می کرد خلق و خوی معلم را تلخ کند، جایی که وقتی زنگ کلاس بصدا می آمد، شاگرد فریادی از شادی می کشید چرا که درس پر کسالت به پایان رسیده بود. گاه آنان خشمگین و عصبی می شدند، به نوعی که دهان می گشودند تا فریادی کشند، گاه با دوروتی به مجادله می پرداختند و پرسش هایی که از احساسات عصیان زده آنان منبث می شد، بعمل می آوردند: "چرا باید با ما بدین طریق رفتار شود؟ چرا اصلاً باید خواندن و نوشتن را آموخت؟ و آنقدر این پرسش ها را تکرار می کردند که با فریاد دوروتی سکوت حاکم می شد. در این روزها، دوروتی به تدریج مقاومت خود را از دست می داد، این تغییر وضعیت

روحي او را به خشم مي آورد و تكانش مي داد، لكن خود قادر به تسلط يافتن بر اين احساس نامطلوب نبود. همه روزه قبل از شروع كلاس بخود مي گفت: "امروز ديگر بدعنقي نمي كنم و بچه ها را متحمل مي شوم" و همه روزه به طور مقرر افسرده از تنگي خلق خويش بود.

به ويژه در آخرين دقيق كلاس هاي صبح يعني از ساعت يازده و نيم به بعد تحمل بچه ها كه در بدترين وضعيت روحي قرار داشتند براي او دشوارتر بود، در دنيا هيچكاري دشوارتر از كنار آمدن با بچه هاي عصيان زده نيست. دوروتي مي دانست كه دير يا زود كنترل خود را از دست داده و شروع به تنبيه بدني بچه ها مي كند. در نظر او تنبيه بدني بچه ها بدترين كار ممكن به شمار مي آمد، اما تقريباً همه معلمين به يك چنين بن بستي مي رسند. حال دوروتي به مرحله اي رسيده بود كه جز با نگاه كردن به چهره يك يك بچه ها نمي توانست كلاس را آرام نگه دارد و كافي بود، پشت خود را به بچه ها گرداند تا كاغذهائي كه كلاغ مانند ساخته بودند از سر كلاس به انتها و يا از انتهاي كلاس به ابتدا به پرواز درآيد.

مع هذا بي وقفه كار برده وار رونويسي و حساب ادامه داشت و بديهي بود كه بچه ها خوش خط تر شده و حساب را دقيق تر، ياد گرفته و در ازاء اين رنج والدين خوشحال تر بودند.

آخرين هفته هاي دوره تحصيلي، اوقات تنگ حوصله اي بود.

به مدت بيش از دو هفته دوروتي يك پني نيز پول نداشت زيرا خانم كريوي به او گفته بود كه تا شهریه دوره تحصيلي را دريافت ندارد نمي تواند حق التدريس او را پرداخت كند. به همين جهت از خوردن مخفيانه شكولات كه به او انرژي و مقاومت مي بخشيد، محروم شده بود و از گرسنگي دايم كه او را كسل و بي حوصله مي ساخت و روحيه اش را از او باز مي ستاند در آزار بود. در ساعات صبحگاهي دقيقه اي نبود كه به درازي يك ساعت نباشد و با فشار بسيار نگاه از حركت عقربه ساعت كه به كندی پيش مي رفت بر مي گرفت و اندوهگين مي دانست كه به دنبال اين كلاس، يك ساعت تنگ حوصله ديگر در كمين نشسته است ساعتی كه به درازای ابدیت است. بدتر از همه زمانی بود كه بچه ها ناآرامی می کردند و هیجان ناشی از ناآرامی را به دیگران منتقل می ساختند و آرام ساختن آنان نیاز به كوشش مداوم و تحليل برنده داشت و دردناكتر آنكه خانم كريوي هميشه گوش ايستاده بود و آماده بود تا در قبال سر و صدای بيش از استاندارد از بالا پائين آمده در را بگشايد و نگاهی به سراسر اتاق بيفكند و بگويد: "اين سر و صداها براي چيست؟"

حال چشمان دوروتي بخوبي در برابر زندگانی سگی كه در خانه خانم كريوي داشت باز شده بود. غذای نامطلوب، سرما و عدم دسترسي به حمام، ناخوشايندتر از آنچه كه در ابتدا بنظر مي رسيد شده بود. بعلاوه از زمانی كه لذت كار تدريس زایل شده بود، دوروتي به تدريج با تنهائي و انزوای خود آشنا می شد. نه

پدرش و نه آقای واربرتون نامه ای برای ننوشته بودند و ظرف دو ماهی که از قامتش در ساوت بریج می گذشت نتوانسته بود دوستی برای خود دست و پا کند. زیرا برای کسی در شرایط او و بویژه برای یک زن دوست یافتن بسیار دشوار می بود. او نه پولی داشت و نه مسکنی برای خود و در خارج از مدرسه تنها پناهگاه او کتابخانه بود و در محدود روزهایی که می توانست از مدرسه خارج شود راهی کتابخانه می شد و یکشنبه ها به کلیسا می رفت. خانم کریوی بر کلیسا رفتن دوروتی تأکید داشت. به هنگام صبحانه اولین صبح یکشنبه ای که دوروتی به مدرسه وارد شده بود، خانم کریوی موضوع کلیسا را با او در میان گذاشته بود:

"راستش نمی دانم در مورد مذهب چه موضعی باید اتخاذ کنید فکر می کنم شما پیرو کلیسای انگلیس هستید؟"

دوروتی پاسخ داده بود: "بله"

"اما نمی دانم دقیقاً در این مورد چه کنم. در این حوالی کلیسای سن جورج قرار دارد، کلیسا متعلق به پیروان کلیسای انگلیس است و یک کلیسا نیز هست که متعلق به باپتیست هاست که من خود به آنجا می روم. بیشتر والدین بچه ها مخالف کلیسای انگلیس هستند و من نمی دانم آیا آنان یک معلم طرفدار کلیسای انگلیس را می پذیرند؟! باشد فکر نمی کنم والدین بچه ها خیلی شخص شما را زیر نظر داشته باشند. دو سال پیش معلمی داشتم که پیرو کلیسای کاتولیک بود و همین موضوع موجب نگرانی آنان گردید. البته تا حد امکان کوشید تا قضیه را مخفی نگاه دارد لکن بالاخره موضوع آفتابی شد و سه تن از والدین بچه ها، فرزندان شان را از مدرسه بیرون آوردند طبیعی بود به محض آنکه از موضوع اطلاع پیدا کردم، همان روز خود را از شرش خلاص کردم. دوروتی ساکت مانده بود.

خانم کریوی ادامه داده بود: "با این حال ما سه دانش آموز داریم که والدین آنان پیرو کلیسای انگلیس هستند و فکر نمی کنم ارتباط کلیسایی بی اثر باشد. می دانید بهتر است جانب احتیاط را داشته باشید. به من گفته شده که کلیسای سن جورج از جمله کلیساهایی است که پیروان آن در آنجا تعطیم می کنند و بوسه بر زمین می زنند و زانو می زنند و دو تن از والدین کودکان ما پیرو "برادران پلیموت" هستند بنابراین دقت کنید در برابر آنان وارد کلیسا نشوید چون ممکن است بچه هایشان را از مدرسه بیرون آورند."

دوروتی گفته بود: "بسیار خوب".

"در ضمن به هنگام اجرای مراسم پیرامون خود را مراقب باشید و ببینید دختر بچه ای در اطراف شما هست که بتوانیم به مدرسه بکشانیمش. اگر دختر بچه ای را مشاهده کردید، با کشیش درباره او صحبت کنید و نام و نام خانوادگی و نشانی خانه او را بپرسید"

دیگر هرگز لحظه ای وجود نداشت که حال و هوای نیایش در دوروتی جان گرفته باشد. در حقیقت نیایش برای او بی معنا و

بی مفهوم شده بود. ایمان او در وجودش خشک شده و دیگر هرگز جوانه نزده بود. از دست دادن ایمان پدیده عجیبی بود به همان اعجابی که ایمان در نفس خود دارد. او دیگر حسرت روزهای کلیسا را در دل نمی پروراند بلکه صرفاً به صبح های یکشنبه به عنوان روزی پربرکت نگاه می کرد، روزی که میان ساعات پر رنج تدریس فاصله می انداخت و برای او آرامش به ارمغان می آورد، بعلاوه صبح های یکشنبه، به معنای دور بودن از نگاه موزیانه و چندان اور خانم کریوی بود. همچنین در کلیسا احساسی عمیق تر و انسانی تر می یافت. احساسی که همراه با اعتماد به نفس و آرامش خیال بود، او در کلیسا چیزی را حس می کرد که اگرچه منبعث از ترس و پوچی بود لکن معنویت و صافی و ارمش به همراه داشت، آرامشی که به اسانی در دنیای هرزه بیرون از کلیسا دست یافتنی نبود. در نظر او، حتی اگر چه، ایمان و اعتقادی وجود نداشت، به کلیسا رفتن بهتر از نرفتن بود، بهتر آن بود که همان روال قدیمی و دیرینه دنبال شود تا اینکه در جستجوی آزادی بی ریشه و پایه باشد. او می دانست که دیگر هرگز نخواهد توانست به همان خلوص و صفای گذشته نیایش کند، اما این را نیز می دانست که تا پایان عمر می بایست ملاحظات فضایی را که در آن زاده و پرورده شده را نگاهدارد. از ایمانی که زمانی تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود تنها همین احساس حفظ ملاحظات برایش به جای مانده بود. اما هر چند از یکسو به از دست دادن ایمانش و مفهومی که ایمان در آینده می توانست داشته باشد نمی اندیشید، لکن از سوی دیگر بشدت به هستی خویش می اندیشید و سخت در تلاش بود تا بر اعصاب خود غلبه کرده و آنچه که از این دوره تحصیلی پر اندوه به جای مانده، به پایان برد.

همان طور که کلاس به روزهای پایانی خود نزدیک می شد، برقراری نظم دشوارتر و جانفرساتر می گردید. دخترها هر روز بد ذات تر از گذشته می شدند و با دوروتی به مراتب سخت تر و پرخاشجو تر از سایر معلمین برخورد می کردند، زیرا زمانی او را مهربان و دوست داشتنی یافته و امروز تلخ و ناگوار می یافتند. آنان احساس می کردند که دوروتی آنان را فریب داده است. او با پاکی و صمیمیت آغاز کرده و ناگاه به معلمی تند و بدعق مثل همه انانی که تاکنون شناخته بودند، مبدل شده بود، موجودی کثیف که بر

رونویسی و باز هم رونویسی تأکید می کرد و اگر لکه ای بر دفترچه ی مشق ظاهر می شد چون صاعقه بر سر دانش آموزان فرود می آمد. دوروتی می توانست با چشمان خود نفرت آنان را در صورتهای کودکانه شان تشخیص دهد. آنان زمانی او را زیبا می دیدند و حال زشت و غیر قابل تحمل. در حقیقت از زمانی که به رینگ وود وارد شده بود لاغرتر نیز شده بود. آنان حال از او متنفر بودند، همانطور که از پیشینیان او تنفر داشتند. گاه آنان او را عمدا می ازدردند. دخترهای بزرگتر به خوبی می دانستند که اگر سر و صدا راه بیندازند خشم خانم کریوی علیه دوروتی برانگیخته می شود، به همین جهت همه آنان به ناگاه فریاد می کشیدند، تا خانم کریوی را به کلاس کشانده و مشاهده کنند که چگونه میلی خانم چهره می باز و بیرنگ می گردد. گاه دوروتی می توانست خود را کنترل کرده و آنان را مورد عفو قرار دهد، چرا که می دانست این واکنش طبیعی کودکان در قبال فشارهای دائمی است که بر آن ها تحمیل می گردد و شورش علیه این فشار نشانه ای از سلامتی آنان است. اما گاه در مواردی

دچار آنچنان کشش عصبی می شد که کنترل از دست می داد و وقتی به پیرامون خود و به چهره های احمقانه کودکان می نگریست که نیشخند می زنند و عصیان می کنند احساس می کرد نمی تواند از آنان متنفر نباشد.

کودکان موجوداتی نا آگاه خودخواه و بی ترحمند.

آنان نمی فهمند که بیش از ظرفیت به کسی فشار آورده اند و اگر هم درک کنند اهمیتی نمی دهند. شما ممکن است بخوبی با آنان کنار بیایید، ممکن است در شرایطی خود را حفظ کند که فقط یک قدیس می تواند حفظ کند، با این حال اگر مجبور باشید آنان را تحمل کنید و به آنان فشار آورید از شما متنفر می شوند بی آنکه از خود بپرسند آیا شما شایسته ملامت هستید؟ اگر شما معلم مدرسه نباشید چطور می توانید این مشکل را حس کنید و چطور این چند مصراع در نظر شما مفهوم واقع خواهد شد:

در زیر نگاه خسته و بی ترحم

کوچولو ها صبح را به شام می رسانند

در آه و اندوه

اما وقتی شما خود صاحب همان نگاه خسته و بی ترحم باشید در می یابید که این نگاه چهره ی دیگری نیز دارد.

هفته پایانی دوره آموزشی فرا رسید و نمایش مسخره امتحان بر روی پرده آمد.

روشی را که خانم کریوی برای آزمون داشت بسیار ساده بود.

معلم دستور داشت یک رشته موضوعات مشخص را به دانش آموزان آموزش دهد و آنقدر بر این موضوعات تاکید کند تا اطمینان یابد همه کودکان آنها را فراگرفته اند و پاسخ صحیح در قبال پرسش هایی که در این رابطه بعمل می آید عرضه خواهند کرد و بعد همان موضوعات را بصورت پرسش در ورقه امتحانی دانش آموز پیش از آنکه فراموشش شود نقل می کردند و در مورد هر درسی این جریان تکرار می شد. بعد از هر آزمون ورقه تصحیح شده به خانه کودک و به نزد والدین ارسال می شد و دوروتی به دستور خانم کریوی زیر هر ورقه اظهار نظر خود را ذکر می کرد و مجبور بود بنویشد "عالیست" و او آنقدر کلمه "عالیست" را تکرار کرد که در نهایت دچار اشتباه شد و در چندین ورقه کلمه عالیست را آلیست هیجی کرد.

دوروتی صدای خود را آنقدر بالا برد تا بتواند در آن هیاهو آوای خود را به گوش شاگردان برساند و فریاد برآورد: "دخترها! لطفا! دست از فریاد کشیدن و بی نظمی بردارید. شما با من رفتار ناخوشایندی دارید.

فکر نمی کنید این رفتار منصفانه نیست؟" البته ابن خودکشی بود هرگز هرگز ترحم بچه ها را طلب نکنید. بناگاه سکوت برکلاس حاکم شد و پس از لحظه ای سکوت یکی از دختر ها فریاد برآورد "میلی" و لحظه ای بعد همه کلاس یک صدا و بی انقطاع تکرار کردند: "میلی" "میلی" "میلی"

حتی ماویس عقب مانده نیز فریاد میلی، میلی، میلی سر داده بود بناگاه در درون دوروتی چیزی به حرکت آمد. لحظه ای سکوت کرد و در یک یک دختران نگریست و پرهیاهوترین آنان را برگزید. بطرف او رفته و با همه قدرت کشیده ای برگونه ای نواخت.

خوشبختانه او از جمله شاگردان میانه پرداخت بود.

در اولین روز تعطیلات دوروتی نامه ای از آقای واربرتون دریافت داشت:

دوروتی عزیزم (او نوشته بود) - یا آنکه می بایست همانطور که شنیده ام ترا الن بنامم؟ فکر می کنم تو حتما از من رنجیده خاطری که چرا زودتر برای نامه ای ننوشتم. اما باید بدانی همین ده روز پیش بود که درباره فرارمان چیزهایی شنیدم.

من در خارج از کشور بودم ابتدا در شهرهای مختلف فرانسه سپس به اتریش و بعد به رم رفتم. همانطور که می دانی در سفرهایم از هم میهنان خود دور میمکنم. آنان بحد کفایت در وطن خودمان تهوع آور هستند و در خارج آنچنان رفتار می کنند که موجب شرمندگی می شود به همین جهت عموما خود را آمریکایی معرفی می کنم.

وقتی به نایپ هیل وارد شدم پدر از دیدار با من امتناع ورزید اما ترتیب دیدار با ویکتور استون را دادم و او نشانی و نامی را که تحت آن زندگانی می کنی برای من بازگو کرد.

ویکتور استون ظاهراً تمایلی به دادن نشانی تو نداشت و تا آنجا که احساس می کنم هم او و هم اهالی شهر افکار پریشانی نسبت به تو دارند و هنوز فکر می کنند که مرتکب عمل خلافی شده ای.

بنظر من این تصور که من و تو با هم فرار عاشقانه داشته ایم دیگر از اثر افتاده است اما آنان احساس می کنند بهرحال از تو خطایی سرزده است.

در نظر آنان وقتی بطور ناگهانی زنی غیبش می زند معنایش این است که پای مردی در میان است و این جو کلی است که در رابطه با تو بر افکار عمومی مردم حاکم می باشد.

نیازی به گفتن نیست که با همه نیرو و توانم با این طرز تفکر مقابله کردم.

شاید خوشحال شوی اگر بگویم حساب خانم سمپریل آن عجوزه عفریته را رسیدم و تنها بخشی از افکارم نسبت به او را برایش بازگو کردم و تو میدانی که تفکر من نسبت به او تا چه حد سهمگین بود و هرگز نمی توانم دروغهای او را ببخشم.

شنیده ام که پدرت بشدت در غیبت تو احساس دلتنگی می کند و اگر شایعه ای که بر سر زبانهاست وجود نداشت از تو می خواست که به خانه ات بازگردی.

بعد از ناپدید شدن تو دیگر او هیچگاه بموقع غذا نخورده است.

او می گوید که تو برای درمان بیماری از این شهر رفته ای و حال شغل آبرومندی در یک مدرسه بدست آورده ای.

اگر یک خبر به تو بدهم خیلی حیرت می کنی.

پدرت مجبور شده همه بدهیهایش را بازپرداخت کند.

به من گفته شد کاسبکاران شهر علیه پدرت شورش کردند و او همه بدهیهای خود را پرداخت کرد.ظاهراً تو تنها آدمی بودی که کاسبکاران

به احترامت سکوت کرده اعتراضی نمی کردند. حالا می خواهم درباره خودم حرفهایی بزنم. آنگاه عباراتی از خود نوشته بود.

دوروتی با خواندن این عبارات از سر ناامیدی و حتی خشم نامه را پاره کرد. او انتظار همدردی و صمیمیت بیشتری را داشت این آقای واربرتون بود که او را در این مهلکه افکنده بود زیرا گناه آنچه که اتفاق افتاده بود در حقیقت متوجه آقای واربرتون بود و او نمی توانست و نمی بایست تا این حد خونسرد و بی تفاوت

باشد اما وقتی بیشتر اندیشید، نتوانست او را به بی مهری متهم کند زیرا آقای واربرتون از آنهمه مشکلاتی که برای او پدید آمده بود اندکی را شنیده بود. بعلاوه زندگانی خود او سراسر افتضاحات اجتماعی بود، بنابراین نمی توانست دریابد که برای یک زن یک شایعه تا چه حد جدی و خطرناک می تواند باشد.

در روز کریسمس دوروتی نامه ای برای او ارسال داشت و آنچه که این نامه را پراهمیت می ساخت دو پاوند هدیه کریسمس بود. از لحن نامه آشکار بود که پدرش او را بخشیده است. آنچه را که کشیش مورد عفو قرار داده بود مشخص نبود زیرا روشن نبود که دوروتی مرتکب چه خطایی شده است. نامه با عباراتی شروع شده بود که احساس میشد پدرش خواسته تنها نامه ای به عنوان کریسمس ارسال دارد، اما هامن کلمات کاملاً "دوستانه بود. او آرزو کرده بود که شغل جدید دوروتی کاملاً "مناسب حالش بوده و اتاقی که در مدرسه به او داده اند راحت و آرامش بخش باشد و همکاران وی درمدرسه با او توافق اخلاقی و یکسویی اندیشه داشته باشند. او شنیده بود که روش تدریس در مدرسه با آنچه که حدود چهل سال پیش بود تفاوت اسای کرده و بطور بسیار بارزی مطلوبتر شده است. دوروتی دریافت که پدرش از شرایط فعلی او کمترین اطلاعی ندارد با یادآوری نام مدارس، اندیشه کشیش بسوی وینچستر، مدرسه قدیمی که در آن تحصیل می کرد، پرواز کرده بود. کشیش تصویری را که از مدرسه داشت همان وینچستر بود و ابداً" نمی توانست تصور کند مدرسی مانند رینگ وود نیز وجود دارد.

بقیه نامه غرغرهایی بود که از وضع نابسامان خود در خانه داشت. کشیش گلایه داشت که کارش زیاد و خسته کننده شده است همکاران "عوضی" کلیسا او را به بهانه های مختلف می آزرند و از گزارش های مکرر پروگت در مورد فرو ریختن برج ناقوسها خسته شده و زنی که روزانه برای کمک کردن به این خانه می آمد زن پر سر و صدا و پرهیاهویی بوده است و با چوب جارو میان ساعت پدربزرگ زده و مکرراً تکرار کرده بود که کاشک دوروتی در آنجا بود و او را از آنهمه آزار می رهانید. اما عملاً" از او نخواستہ بود که بخانه بازگردد. بدیهی بود که کشیش ترجیح می داد او همچنان بدور از چشم و خارج از حوزه اندیشه های مردم نایپ هیل مانند اسکلتی در دوردست و یا کمدی کاملاً" در بسته باقی بماند.

نامه کشیش، دوروتی را آکنده از رنج ناگهانی غربت از خانه کرد. احساس کرد تا چه حد به دیدن خانه و ملاقات با دختران پیشاهنگ و تعلیم آشپزی به آنان دلبستگی دارد و در این فکر بود که پدرش در غیبت او چگونه با آن دو زن نه چندان متعهد و نامنظم امور کلیسا و خانه کشیشی را می گذراند. احساس عشقی نسبت به پدرش در قلبش شعله کشیده بود احساسی که پیش از این هیچگاه به پدرش ابراز نداشته بود، زیرا او دارای شخصیتی بود که کسی جسارت ابراز عطوفت و تعلق عاطفی نسبت به او را نداشت. دوروتی خود از این حقیقت دچار حیرت شده بود که چگونه ظرف چهارماه گذشته پدرش در خارج از حوزه

اندیشه هایش جای داشته و یا اندک فضایی از این حوزه را فراگرفته بوده است. چه روزهایی از هفته ها که او ابداً" به پدرش نیندیشیده و وجود او را فراموش کرده بود. اما حقیقت این بود که کوشش مداوم او برای حفظ جسم و جاناش فراغتی بجای نمی گذاشت تا به دیگر احساسات و عواطفش بپردازد.

حال در هر صورت کار مدرسه بپایان رسیده بود و او فراغتی داشت تابخود بیندیشد و اگرچه خانم کریوی بیشترین کوشش را اعمال میداشت تا او را بکارهای خانه سرگرم کند، لکن آنقدر قدرت و ابتکار نداشت که بیش از چند ساعت در روز او را مشغول دارد. خانم کریوی با رفتار مودبانه خود به دوروتی فهمانده بود که در ایام تعطیل جز هزینه برای او فایده دیگری ندارد و آنچنان به غذا خوردن دوروتی نگاه میکرد که با زبان بی زبانی به او می گفت درحالیکه کار نمی کنی، غذا می خوری. و آنقدر این روش را ادامه داد تا اینکه تحمل رفتار او برای دوروتی ناممکن شد و تا آنجا که می توانست از خانه فاصله می گرفت و با درآمدی که کسب کرده بود (چهار پاوند و ده شلینگ برای نه هفته کار و دو پاوندی که پدرش فرستاده بود) احساس غنا و بی نیازی می کرد و غالباً" ناهارها را در اغذیه فروشیها می گذراند و ساندویچ گوشت خوک و یا گوشت گوسفند می خورد و بیشتر اوقات در خارج از خانه بود. خانم کریوی از یکسو با اندکی دلخوری عدم حضور وی در خانه را می پذیرفت زیرا علاقه مند بود دوروتی همیشه دم دستش باشد و از سوی دیگر راضی و خشنود بود چرا که مجبور نبود برای او غذایی طبخ کند.

دوروتی همه روزه ساعتها در انزوای خود پیاده روی می کرد و منطقه ساوت بریج و حاشیه های دورافتاده تر از آن یعنی دورلی، و مبریج و وست هیلتون را زیر پا می نوردید. زمستان مرطوب بی باد از راه رسیده و کوچه های پیچ در پیچ آن حومه را غمگانه تر و اندوهانه تر ساخته بود. در دو سه مورد بلیط ارزان قیمت رفت و برگشت به "آریو هیث" و "برنهام بیچز" را خریداری کرد، هرچند که این اسرافکاریها به معنای گرسنه ماندن در رزوه های بعد بود. جنگلها مرطوب و از باران سرد زمستانی خیس بود و بر زمین قهوه ای رنگ جنگل بستری از برگهای زرد فرومانده از شاخه ها چون لایه ای از مس سرخ میدرخشید. اگر دستکش بدست می کردی و لباس گرم به تن زمستان آنقدر گزنده نبود که نتوانی در فضای آزاد به مطالعه بنشینی، در شب کریسمس خانم کریوی چند بوته و چندین شاخه درخت کاج مانده از سال پیش را غبارزدایی کرد و بر دیوارهای خانه نصب کرد ولی اظهار داشت که قصد ندارد شام کریسمس بدهد. بگفته خودش حال و حوصله دردسرهای کریسمس را نداشت و به عقیده او کریسمس وسیله ای بود برای صاحبان فروشگاهها تا مردم را سرکیسه کنند. او از شام بوقلمون کریسمس و پودینگ شب عید بیزار بود. دوروتی با اطلاع از این امر که برنامه خاصی برای شب کریسمس پیش بینی نشده نفسی راحت کشید، چرا که گذراندن کریسمس در اتاق غمگین و کوچک صبحانه و مشاهده خانم کریوی با کلاه بوقی کاغذی

قبل از آنکه شادی بخش باشد، رنج آور بود و این برنامه ای بود که فکرش حتی دوروتی را می آزد. او شام کریسمس خود را که مرکب از یک تخم مرغ سفت بسیار جوشیده دو ورقه نان و پنیر و یک بطری لیموناد بود در جنگلی در نزدیکی بونهام در زیر درختی در حالیکه کتاب "زنان تنها" اثر مشهور جورج جسینگ را می خواند فرو بلعید.

روزها هنگامی که هوا آنقدر خیس باران بود که پیاده روی و گشت زدن ناممکن می نمود اوقات خود را در کتابخانه عمومی می گذراند. او در شمار مراجعه کنندگان دایمی کتابخانه قرار گرفته بود و در کنار دهها نفر بیکاری می نشست که به ورق زدن روزنامه ها می پرداختند و صرفاً "عکسهای آنها را تماشا می کردند و ابداً" مطلبی نمی خواندند. دوروتی تحت این شرایط احساس آرامش می کرد و پایان گرفتن دوره آموزشی را رستگاری بشمار می آورد اما خیلی زود احساس شادی ناشی از پایان گرفتن دوره آموزشی در او به اندوه مبدل شد، چرا که کسی نمانده بود تا با او سخن بگوید و روزها از هر زمان کشدارتر و تنگ حوصله تر شده بود. شاید در دنیا جایی منزوی تر و تنهاتر از حومه لندن نباشد. در شهرهای بزرگ در هر لحظه امکان مصاحبت و پیدا کردن همدمی برای درد دل کردن وجود دارد و در روستاها و شهرک ها هرکس غمخوار دیگری است، اما در نقاطی چون ساوت بریج اگر خانواده ای نداشته باشی و یا به خانه ای دعوت نکنند، میتوانی نیمی از عمرت را بی آنکه با دوستی یا آشنایی باشی سپری سازی. در این مناطق زنان، بخصوص زنان با شخصیت اما کم درآمدی زندگی می کنند که سالیان سال و شاید تا پایان عمر را در انزوا و تنهایی بسر می برند. خیلی دیر نپائید که دوروتی روحیه خود را باخت و احساس کرد که هیچ چیز نمی تواند برای او جاذبه داشته باشد. و در این اوقات دلتنگ کننده و انزجارآور - دلتنگی ویران کننده ای که در انتظار هرکسی است که از جامعه جدا مانده - برای اولین بار مفهوم واقعی از دست دادن ایمان را درک کرد.

سعی کرد خود را باخواندن کتاب سرگرم سازد و بمدت یک هفته یا بیشتر موفق نیز بود. اما بعد از مدتی تقریباً "تمام کتابها

در نظرش خسته کننده و بی محتوا آمد چرا که وقتی که کاملاً در انزوا و تنهایی مانده بود مغزش نیز قادر به کارکردن نبود. بالاخره به این نتیجه رسید که داستانهای جیبی نیز نمی تواند او را سرگرم کند. شروع به پیاده روی کرد تا شاید از این طریق بتواند خود را سرگرم و خسته سازد پس از ده تا پانزده مایل راه رفتن در اندوه عمیق تری فرو رفت. شرایط پیرامون او همه اندوه افزا بود. جاده های پیچ در پیچ هوای مرطوب راه گلی که از میان جنگل ها می گذشت درختان بی برگ و علفهای چسبیده و قارچهای اسفنجی همه و

همه تأثیری جنون اسا بر او بجای گذارد . آنچه که او نیاز داشت هیچیک از این ها نبود بلکه مصاحبت با انسانی دیگر بود و بنظر میرسید که حصول به این نیاز ممکن نبود . شب هنگام وقتی به مدرسه باز میگشت و به پنجره های خانه ها که از میان آنها نور گرم و صدای خنده و آوای گرامافون به بیرون می تراوید نگاه میکرد قلبش از شدت حسرت و حسادت فشرده میشد. چه میشد اگر مانند این مردمان بود. اگر او نیز خانه ای و دوستانی داشت که به او علاقه مند بودند و او به آنان دل می بست. گاهی از روز ها آنقدر درمانده میشد که میخواست در خیابان با بیگانه ای گفتگو آغاز کند. روز ها نا موفقانه با خود مقابله میکرد تا بر شرم خویش فائق آمده و با نوآموز کلیسای سن جورج و خانواده او باب دوستی بگشاید تا شاید از این طریق به یک خانواده وابسته به کلیسا راه یابد و حتی گاه این فکر به مغزش خطور میکرد که به انجمن زنان جوان کلیسا بپیوندد. اما در آخرین روز های تعطیلات در کتابخانه به طور اتفاقی با زنی به نام دوشیزه بیور که معلمه جغرافی در کالج بازرگانی توت بود آشنا گردید. توت یکی دیگر از مدارس خصوصی ساوت بریج بود . کالج بازرگانی توت بمراتب از رینگ وود بزرگتر و مجهزتر و دارای یکصد و پنجاه دانش آموز دختر و پسر بود و آنقدر وسعت داشت که نزدیک دوازده نفر کادر آموزشی در آن مشغول به کار بودند و نظام آموزشی آن در قایسه با رینگ وود آنقدر ها فریب دهنده و تحمیل کننده نبود. از جمله مدرسی بود که دانش آموزان و فارغ تحصیلان خود را برای ورور به دنیای تجارت آماده میساخت و شعار مدرسه برای جذب دانش آموزان کار آیی داشت : همه مطالعات علوم انسانی را رها کنید و به تجارت پردازید تا گامهایی عظیم به پیش بردارید. یکی از روشهای آموزشی آنها یک رشته سوال و جواب بود که " نیایش کارا " نامیده میشد و از همه بچه ها خواسته میشد به محض ورود این سؤال و جوابها را حفظ کنند.

س: راز موفقیت در چیست ؟

ج : راز موفقیت در کار آیی است .

س :آزمون کار آیی موفقیت است.

پرسش ها و پاسخ های دیگری از این گونه گفته شد که دختر و پسر های مدرسه صبح ها هفته ای دوبار با رهبری مدیر مدرسه این نیایش کارا را تکرار می کنند و این بجای نیایش عادی روزانه سایر مدارس بود و بیشترین اثر را بر بچه ها بجای میگذاشت.

و خانم بیور زنی موقر با جثه ای کوچک و بدنی دایره مانند و صورتی لاغر با دماغی سرخ قدمهایی چون راه رفتن بوقلمون بود. بعد از بیست سال خرحمالی حال به تجربه ای رسیده بود که در ازای هر هفته کار چهار پاوند دریافت میکرد و این امتیاز را به او داده بودند تا بجای آنکه شب را در مدرسه بخوابد اتفاقی در شهرک داشته باشد و بخاطر داشتن این امتیاز عصر ها آزاد بود تا بجای مدرسه در خانه خود باشد و این

امکان را در اختیار داشت که گهگاه دوروتی را به خانه خود دعوت کند. دوروتی به آینده این دیدار ها چندان نمی اندیشد بویژه اینکه به ندرت فرصت دیدار یکدیگر را می یافتند و اصولا خانم بیور میزبان خوبی نبود و حتی وقتی دوروتی به خانه او می رفت اوقات خود را با حل جدول دیلی تلگراف و دیدن عکسای بیور در سفر (سفری که زمانی میداشته اوج تحقق آرزوهایش بوده) اتریش در سال 1913 میگذراند با این حال در فضایی دوستانه نشستن و یک فنجان چای خوردن بر دیدن چهره بدعنعق و کسل کننده خانم کریوی رجحان داشت. خانم بیور یک چراغ الکلی داشت که از سفر اتریش خود آورده بود و بر روی این چراغ قوری خود را بجوش میآورد و با آن چایی آماده می کرد که به سیاهی زغال سنگ بود. او به دوروتی گفته بود همه روزه فلاسک خود را از این چایی داغ پر میکند و در زنگ تفریح ها و یا وقت بعد از ظهر یکی دو لیوان چای داغ و خوش طعم می نوشد. دوروتی دریافته بود که هر معلم مدرسه درجه سومی می بایست یکی از این دو مسیر را در پیش گیرد یا به ویسکی روی آورد که مسیر خانم استرانگ بود یا چای بسیار پررنگ قیرگونه بخورد. و این طریقی هموار برای زنان با شخصیت بود تا خود را مدفون سازند. در حقیقت خانم بیور زنی کودن بود او همواره نگران مرگ یا نگران پیری بود و این نگرانی را به دوروتی نیز منتقل میکرد روح او پژمرده بود. آنچنان پژمرده که به قالب صابون خشک شده ای که در جا صابونی فراموش شده باشد میمانست. او به مرحله ای از زندگی رسیده بود که زیستن در یک اتاق زیر نظر و تحت فشار صاحب خانه ای بد اخلاق و ستمگر و تدریس جغرافی در یک مدرسه بازرگانی برای اوج آرزو ها و نهایت امید هایش بود و یک چنین شرایطی را تنها سرنوشت محتوم که قادر به اندیشیدن به آن بود میدانست. با این حال دوروتی احساس میکرد سخت به خانم بیور علاقه مند است و همان دیدارهای گاهگاهی که با وی داشت و در کنار هم به حل جدول روزنامه دیلی تلگراف می پرداختند و یک فنجان چای سر میکشیدند برای او به منزله واحه ای در صحرایی خشک بود. با شروع دوره آموزشی ایستر خوشحال نیز شد زیرا همان روش برده وار آموزشی که هر روز در پی دیروز تکرار میشد بهتر از تعطیلات خالی و پوچ بود. بعلاوه رفتار دختر ها در این دوره آموزشی بهتر شده بود و هرگر احساس نکرد که ناچار است بر گونه دختر ها سیلی بنوازد یا به آنان توسری بزند. زیرا به خوبی دریافته بود کافیت از همان ابتدا خشک و خشن باشد تا کودکان مرتب و منظم در کلاس حاضر شوند و صدایشان هم بر نیاید در ترم گذشته او با دختران به شیوه نادرستی برخورد کرده بود زیرا از ابتدا با شیوه انسانی با آنان مواجه شده و بعد وقتی درسهایی که زمانی برای آنان خوشایند بود ناخوشایند گردید آنان چون انسان ها عصیان کرده بودند. اما اگر مجبور باشد با یک مشت دختر بچه شیطان و پرهیاهو کنار بیاید نباید با آنان مثل انسان برخورد کند باید آن ها را حیوان فرض کند و در آن صورت باید رانده شان نه تشویقشان کرد. قبل از هر

چیز شوریدن رنج آور تر از فرمانبرداری کردن است. احتمالا این روش برخورد خیلی مناسب بچه ها نیست.

اما تردیدی نیست که آنان قادر به درک آن هستند و در قبال این رفتار واکنش مطلوب نشان میدهند. او روشهای زشت و پلید معلم بودن را آموخت. آموخت چگونه افکار خود را علیه ساعات رنج آور و خسته کننده کلاس بسیج کند، آموخت چگونه انرژی عصبی خود را ذخیره سازد، آموخت چگونه بی ترحم و بدجنس باشد و آموخت چگونه با غرور و لذت شاهد تحمیل خزعبلات به بچه ها باشد. او بناگاه و در حد کمال بی ترحم و پر خشونت شده بود و به نظر می رسید که به طور ناگهانی در تدریس به بلوغ رسیده است. در نگاهش عطوفت نیمه کودکانه ای که زمانی موج میزد، خاموش شده بود، چهره اش لاغرتر و در نتیجه بینی اش کشیده تر و دراز تر شده بود و زمانی رسید که چهره اش دقیقا در قالب چهره یک خانم معلم درجه سوم جای گرفت. با این حال به موجودی بدذات و بداندیش مبدل نشده بود. او هنوز می دانست که این کودکان قربانی وحشت و تحمیق هستند، هنوز مشتاق بود که در صورت امکان گامی مثبت در جهت هدفهای راستین آموزش و در جهت منافع واقعی کودکان بردارد. اگر آنان را می فریفت و مغزهایشان را آکنده از مزخرفات و خزعبلات میکرد، تنها برای یک هدف بود: هر چه میخواست بشود، لکن او شغل خود را حفظ کند.

در این دوره آموزشی، به ندرت فریاد شیطنت آمیز دخترکی برخاست. خانم کریوی در این دوره نیز نگران بود که مبدا دوروتی مرتکب اشتباهی شود، لکن به ندرت مجبور شد با چوب جارو به دیوار کلاس بکوبد. یک روز صبح به هنگام صرف صبحانه با دقت در دوروتی نگریست و آنگاه تصمیم خود را گرفت و ظرف مارمالاد را از کنار دست خود برداشته و در برابر دوروتی قرار داد. او با آرامی و عطوفت گفت: "دوشیزه میلبورگ اگر مارمالاد میل دارید، بفرمایید."

این اولین بار پس از ورود به رینگ وود بود که مارمالاد با لبهای دوروتی آشنا می شد. دوروتی سرخ شد و این فکر را نتوانست از مغز خود بیرون براند که "پس این زن تشخیص داد که من برای او بهترین می باشم."

از آن صبح به بعد، مارمالاد در شمار یکی از اقلام صبحانه دوروتی درآمد و به دنبال آن رفتار خانم کریوی از ریشه که نه، چون چنین امری تحقق پذیر نبود _ کمتر پر خشونت و حیوانی گردید. در لحظاتی در نگاه خانم کریوی حالتی بود و در لبانش گشادگی که به لبخند مانده بود، گویی چهره اش میکوشید با دوروتی مهربانتر باشد. در این احوال خانم کریوی برای دوره آموزشی آینده نقشه می کشید و در

گفتگوهایش با دوروتی درباره عملکرد مشترکشان برای دوره آینده سخن می گفت و اظهار می کرد برای دوره آینده چنین و چنان کنید. این سخنان آنقدر ادامه یافت که دوروتی احساس کرد توانسته اطمینان و اعتماد خانم کریوی را جلب کند، به طوری که احساس می کرد به او بیشتر به عنوان یک همکار نگرسته می شود تا یک مزدور. با مشاهده ای حالت امیدهایی در قلب دوروتی جوانه زد. شاید خانم کریوی بر دستمزد او بیفزاید! یک چنین امیدی خیلی دوردست به نظر می رسید و دوروتی کوشید تا این امید را در دل فرو شکند، لکن کاملاً موفق نشد و ریشه های از آن امید همچنان در دلش باقی ماند. اگر دستمزد او حتی به میزان هفته ای دو و نیم شلینگ افزایش می یافت، چه تحولی در زندگی او به وجود می آمد!

آخرین روز دوره ی آموزشی فرا رسید. فردا خانم کریوی ممکن بود دستمزد دوروتی را بپردازد در حقیقت دوروتی به شدت به پول نیاز داشت. طی هفته های گذشته یک پنی هم پول در اختیار نداشت و نه تنها به شدت گرسنه مانده بود که به جوراب نیز احتیاج پیدا کرده بود. چرا که حتی یک جفت جوراب هم نداشت که تکه تکه نشده باشد. روز بعد، روز کارهای خانه برای دوروتی بود و بعد از کار های روزانه به جای آنکه از خانه خارج شود در اتاق صبحانه به جای ماند و در همان حال صدای جارو کردن خانم کریوی و جابجا کردن ماهی تابه و سایر ظروف بگوش می رسید. به دنبال آن خانم کریوی از پله ها سرازیر شد. خانم کریوی با لحنی که مفهوم خاصی از آن استنباط میشد گفت: آه دوشیزه میلبورگ شما هنوز این جا هستید. به نوعی احساس میکردم که امروز صبح برای خروج از خانه عجله ایی ندارید. خوب پس شما هنوز نرفته اید. فکر میکنم می بایست دستمزد شما را بپردازم. دوروتی گفت: متشکرم.

خانم کریوی اضافه کرد: خوب می خواهم موضوع کوچکی به شما بگویم. قلب دوروتی به تپش افتاد. آیا آن موضوع کوچک که می خواهد بگوید ممکن است در مورد افزایش حقوق باشد؟ موضوعی که آرزوی آن را می کشید. موضوع قابل درک بود. خانم کریوی کیف چرمی کهنه و فرسوده ایی را از کشوی میز توالت که قفل بود بیرون کشیده در آن را باز کرد و انگشت شصت دست خود را با آب دهان مرطوب ساخت.

او گفت: دوازده هفته و پنج روز. دوازده هفته کفایت نباید برای یکی دو روز سخت گیری کرد. میکند به عبارت شش پاوند.

او پنج اسکناس یک پاوندی و دو اسکناس ده شیلینگی را شمرد و سپس یکی از اسکناس ها را بدقت نگاه کرد و احساس کرد که خیلی نو است. آن را به داخل کیفش بر گرداند و در جستجوی اسکناس دیگری

برآمد. و با رضایت خاطر اسکناسی را پیدا کرد که از وسط نصف شده بود. آنگاه به سراغ کشوی میز توالت رفته و یک قطعه نوار چسب شفاف از حلقه چسب جدا ساخته و دو نیمه ی اسکناس را با دقت به یکدیگر چسباند آنگاه اسکناس را به دست دوروتی داده گفت:

"خوب این هم شش پاوند شما و حال ممکن است همین حالا خانه را ترک کنید؟ دیگر شما را نمی خواهم."

"شما نمی خواهید..."

سوراخهای بینی دوروتی تیر کشید. خون به سرعت به صورتش هجوم آورد اما حتی حالا که وحشت از دست دادن شغلش همه ی وجودش را فرا گرفته بود، باز هم مطمئن نبود که مفهوم آنچه را که شنیده است درست درک کرده باشد. هنوز نیمه امیدی بدل داشت که شاید مقصود کریوی این است که او نمی خواهد امروز در خانه باشد و می بایست بقیه ی روز را در خارج خانه بگذراند.

دوروتی با ضعف تکرار کرد: شما دیگر من را نمی خواهید؟

"نه قرار است برای آغاز ترم جدید معلم دیگری استخدام کنم. بهمین جهت فکر نمی کنم انتظار داشته باشید برای تعمیران ترم برای هیچ چیز از شما مراقبت کرده و دستمزد به شما بدهم؟"

"اما منظور شما نیست که می خواهید من را مرخص کنید؟ یعنی می خواهید من را اخراج کنید؟"

"البته که می خواهم اخراجتان کنم فکر میکنید منظور من چیست؟"

دوروتی گفت: اما شما هیچ پیش آگهی به من ندادید.

خانم کریوی بناگاه خشمگین شد و با عصبانیت گفت: پیش آگهی! خوب آمدیم و بشما پیش آگهی می دادیم چه اثری برای شما داشت؟ شما که با من قرارداد نداشته اید، قرارداد بسته بودید؟

"نه... فکر نمی کنم."

"خوب؛ پس بهتر است به طبقه ی بالا رفته و چمدانتان را جمع کنید. دلیلی ندارد دیگر اینجا بمانید.

چون برای ناهار خوراکی برای شما ندارم."

دوروتی به طبقه ی بالا رفته و روی تخت خوابش نشست. بی اختیار بدنش به لرزش افتاده بود و چند دقیقه ای همانطور باقی ماند تا آنکه توانست حواس خود را متمرکز ساخته و شروع به جمع آوری لباسهایش بکند. فاجعه ای که بر سرش فرود آمده بود آنقدر ناگهانی و ظاهراً بدون دلیل بود که مشکل می توانست باور کند چنین واقعه ای رخ داده است. اما در حقیقت دلیل اخراج شدن او بسیار ساده و روشن بود.

در فاصله نه چندان دوری از رینگ وود هاوس ، مدرسه کوچک و حقیری بنام گابلز وجود داشت که تنها هفت دانش آموز در آن تحصیل می کردند. معلم آنجا زنی نالایق و ناتوان بود که دوشیزه آلکوک نام داشت. او تا کنون در سی و هفت مدرسه مختلف تدریس کرده بود و آنقدر بی صلاحیت و ناتوان بود که از عهده نگاه داشتن یک قناری در قفس بر نمی آمد. اما این دوشیزه آلکوک یک استعداد خاص داشت و آن قدرت فوق العاده او در تحمیق و فریب دادن استخدام کننده اش بود. در مدارس درجه سوم و چهارم نوعی سرقت دایمی معمول و متداول بود. والدین بچه ها خانه عوض می کنند و یا به جای دیگری می روند و دانش آموزان آنان توسط مدرسه دیگری دزدیده می شوند گاهی اوقات خیانت معلم کار را به نهایت می رساند. معلم محرمانه به والدین کودک نزدیک شده و به آنان می گوید: فرزندان را نزد من بفرستید در عوض ده شلینگ از شما ارزانتر میگیرم." و وقتی توانست تعداد کافی بچه مدرسه ای تور بزند بناگاه مدرسه را ترک گفته و خود مدرسه ای دایر می کند یا کودکان را به مدرسه ی دیگری می کشاند. خانم آلکوک موفق شده بود از هفت تن از استخدام کنندگانش 3 دانش آموز بدزدد و آنان را به مدرسه خانم کریوی بفرستد و در عوض جای دوروتی را غصب کرده و پانزده درصد از شهریه ی کودکانی را که خود آورده بود دریافت دارد.

هفته ها میان دوشیزه آلکوک و خانم کریوی به خاطر حق کمیسیون چک و چانه زده شده بود و بالاخره بجای پانزده درصد با دوازده و نیم درصد توافق کرده بودند. خانم کریوی با خود اندیشیده بود به محض آن که سه دانش آموزی خانم آلکوک با خود به مدرسه می آورد استقرار یافتند خانم آلکوک را اخراج کند و خانم آلکوک با خود فکر کرده بود به محض آن که جای پای در مدرسه محکم کرد چند تن از دانش آموزان خانم کریوی را با خود به مدرسه دیگری بکشاند.

اخراج دوروتی از مدرسه نقشه ای بود که خانم کریوی پس از توافق با خانم آلکوک در ذهن خود ترسیم کرده بود و همه کوشش او آن بود که دوروتی از تصمیمش اطلاع نیابد زیرا البته اگر دوروتی می دانست که خانم کریوی چه نقشه ایی ترسیم کرده است، یا عده ای از بچه ها را با خود به مدرسه ی دیگری می کشاند و یا در ادامه ی ترم بی علاقه شده و نسبت به کار خویش بی تفاوت میشد. (خانم کریوی بخاطر آن که طبیعت بشری را میشناخت بخود میباید.) به همین جهت قرار دادن مارمالاد در دسترس دوروتی و آن لبخند چندان آور همه و همه جزئی از آن نقشه ای بود که دوروتی نتواند به ماهیت قضیه پی ببرد. هر کسی که خانم کریوی را می شناخت آن زمان که بشقاب مارمالاد در دسترسش قرار می گرفت کی دانست که می بایست در در فکر شغل دیگری باشد.

درست نیم ساعت بعد از اخراج دوروتی کیف به دست در جلویی ساختمان را گشود. آن روز چهارم آوریل بود روز آفتابی و سردی بود انقدر سرد که ماندن در آنجا ناممکن بود. گنبد آسمان یک دست نیلی بود و از آن بادهای بهاری در طول خیابان می وزید. آنقدر گزنده و تند بود که خاک مرطوب را از زمین بلند می کرد و بر صورت می ریخت. دوروتی در را پشت سر خود بست و آهسته آهسته بجانب ایستگاه اتوبوس به راه افتاد.

او به خانم کریوی گفته بود نشانی خود را بعدا خواهد نوشت تا چمدان او را به آنجا پست کند و خانم کریوی فوراً پنج شلینگ بابت پست کردن چمدان او دریافت کرده بود. و بدین ترتیب دوروتی با پنج پاوند و پانزده شلینگ رینگ وود هاوس را ترک گفت. دوروتی می بایست با این مبلغ سه هفته آینده را بگذراند آنچه که می بایست انجام دهد آن که به لندن رفته و اتاق مناسبی برای خود دست و پا کند. اما وحشت اولیه زایل شده بود و احساس میکرد وضعیت او چندان هم مایوس کننده نیست. بدون تردید پدرش به یاریش می شتافت و در مرحله ی دوم اگر دستش از همه جا کوتاه میشد به پسر عموی پدرش روی میآورد بعلاوه امکان یافتن شغلی دیگر چندان دشوار نبود. او جوان بود و با لهجه ای شیرین سخن می گفت و حاضر بود با حقوق یک مستخدم کار کند. حقوقی که عموماً در مدارس درجه چهارم پرداخت می کنند و صاحبان چنین مدارسی آرزوی داشتن معلمی چون او را داشتند. به احتمال زیاد همه چیز رو به راه میشد. اما دوروتی باز هم نگران بود که شاید روزهای سختی در پیش باشد. روزهای سگ دو زدن برای یافتن شغل، روز های بی اطمینانی و احتمالاً گرسنگی و این سختی ها اجتناب ناپذیر و مسلم به نظر می رسید.

به هر حال دقیقاً "خلاف ان چه تصور می کرد واقع گردید. زیرا دروتی هنوز چند متزی از خانه فاصله نگرفته بود که پسرک مامور رساندن تلگراف با دوچرخه در جهت مخالف دوروتی به پیش آمده و سوت زنان اسامی خانه ها را از زیر نظر گذراند و وقتی نگاهش به نام رینگ وود هاوس تلاقی کرد، دور زده دوچرخه را به دیوار خانه تکیه داده و خطاب به دوروتی گفت:

"دوشیزه میلبورگ این جا زندگی می کنه؟ در همان حال با سر به رینگ وود اشاره کرد.

"بله من دوشیزه میلبورگ هستم"

پسرک در حالی که پاکت نخودی رنگی را از میان کمر بندش بیرون می آورد گفت: "یک کمی صبر کنین یک تلگراف دارین."

دوروتی کیفش را بر زمین گذاشت یکبار دیگر به ناگاه و بشدت بدنش به لرزش افتاد. از خود می پرسید، خیر است یا شر؟ دو فکر متضاد به ناگاه و در یک زمان به او هجوم آوردند. یکی از شادی و امید خبر می داد و دیگر از اندوه و بیم. اندوهگیم و بیمناک بود که شاید در تلگراف آمده باشد پدرش به شدت بیمار است. با لرزش بسیار دست، پاکت را پاره کرد در کاغذ تلگراف چنین نوشته شده بود:

"شکر خدایی را که حق را بر باطل پیروز گرداند. خبر های مهمی در پیش است. اعتبار و ابرو تو اعاده گردید. خانم سمپرل در چاهی که خود حفر کرده بود سقوط کرد. بجرم افترا زدن محاکمه شد. هیچ کس دیگر به او اعتماد ندارد. خودم دارم به ساوث بریج می ایم، اگر مایل باشی تو را به تایپ هیل برگردانم. پس از دریافت تلگراف کمی منتظر بمان. منتظرم بمان. پدرت ارزو می کند هر چه زودتر به خانه بازگردد. پدرت تو را ستایش می کند و خیلی دوستت دارم.

احتیاجی به نگاه کردن به امضای تلگراف نبود. البته که تلگراف از آقای وارپرتون بود. او بطور میهمی دریافت که پسرک تلگرافچی از او سوال می کند. پسرک برای سومین یا چهارمین بار پرسید: "نمی خواهید جوابش را بدهید؟"

دوروتی گیج و بی حواس جواب داد: متشکرم، امروز نه.

پسرک سوار دوچرخه اش شد و از او فاصله گرفت. با نهایت قدرت سوت می زد تا به دوروتی بفهماند تا چه حد او را به خاطر عدم پرداخت انعام تحقیر می کند. اما دوروتی ابدًا متوجه سرزنش پسرک تلگرافچی نشد. تنها عبارتی از تلگراف را که به خوبی دریافته بود این که "پدرت ارزو می کند هر چه زودتر به خانه بازگردد"

بهت ناشی از این عبارت او را در حالتی نیمه مات فرو برده بود برای مدتی همانطور در پیاده روی خیابان ایستاد. در افکار مبهم و باور نکردنی غرق شده بود، انقدر ایستاد تا یک تاکسی از دور دست خیابان ظاهر گردید و پیش از آن که دوروتی از بهتی که در آن فرو رفته بود بیرون آید، تاکسی در برابرش توقف کرد. آقای وارپرتون داخل تاکسی بود. به محض توقف آقای وارپرتون از تاکسی بیرون پرید و خندان به طرفش خیز برداشت و دو بازوی او را در میان دستهایش گرفت.

فریاد کرد: "سلام" و با محبت و عطوفت او را در اغوش کشید. او اهمیتی نمی داد که کسی آنان را ببیند. "حالت چگونه خدای من تو چقدر لاغر شده ای. ان مدرسه ای را که در انجا درس می دهی کجاست؟ دوروتی کوششی نکرد تا از اغوش او بگریزد. فقط صورتش را برگرداند و با نگاه پنجره های تیره تاریک رینگ وود هاوس را به او نشان داد.

"خدای من انجا؟؟ انجا که یک دخمه است. پس چمدانت کجاست؟"

"در همان خانه است. پول داده ام تا بعداً" برای من بفرستدش فکر می کنم به موقع می فرستد.
 "اه بی خود. چرا پول دادی؟ همین حالا می رویم و برمیداریمش. می توانیم روی تاکسی بگذاریمش.
 "نه، نه بگذار برایمان بفرستد. من جرات بازگشت به آن خانه را ندارم. خانم کریوی شدت عصبانی می شود.

"خانم کریوی؟ خانم کریوی دیگر کیست؟
 "او مدیر مدرسه است. یا لاقل صاحب آن خانه است"
 "او دیگه چه ازدهایی است؟ بگذارش به عهده من. می دانم چطور از پس این ادمها بر ایم. و خطاب به راننده تاکسی "هی با من بیایید."

هر دوی آنان به طرف خانه رفته و آقای واربرتون در را به صدا در آورد. به نوعی که برای دوروتی باور کردنی نبود، آقای واربرتون چمدان دوروتی را از آن خانه بیرون آورد. در حقیقت باورش نمی شد که بتواند از آنجا به سلامت بیرون آید. لکن پس از چند لحظه خانم کریوی جارو به دست دنبال آقای واربرتون و راننده بیرون آمد و راننده چمدان دوروتی را بر سقف تاکسی جا داد. به محض این که سوار تاکسی شدند، آقای واربرتون یک سکه 5/2 شلینگ را در دست دوروتی گذاشت.

همانطور که تاکسی آنان را از رینگ وود دور می ساخت، آقای واربرتون متفکرانه گفت: عجب زنی است، عجب زنی است. چطور این همه وقت با این شیطان سر کردی؟
 دوروتی در حالیکه به سکه نگاه می کرد پرسید: این چیه؟

همان دو نیم شیلینگ است که به آن زن داده بودی تا چمدانت را برایت پست کند. بیروت آوردن این پول از چنگال آن پیر دختر شاهکاری بود، اینطور نیست؟
 دوروتی گفت: "اما من پنج شیلینگ نزد او گذارده بودم."

"عجب حرامزاده ای است، به خدا قسک آن بی شرم گفت که تو فقط دو و نیم شیلینگ نزد او گذاشته بودی. خوب باشد بر می گردیم و آن دو نیم شیلینگ را از حلقومش بیرون می آوریم." آنگاه با انگشت روی شیشه ای که راننده را از مسافر جدا می کرد زد.

دوروتی در حالیکه بازوی او را می گرفت گفت: نه، نه! این مبلغ ارزش بازگشتن ندارد. بگذار آن را این جا دور شویم. بگذار به سلامت از این جا برویم. نمی توانم بازگشت به آن جا را تحمل کنم.

آن چه که دوروتب اظهار می داشت از صمیم دل بود. او حاضر بود نه تنها آن دو و نیم شیلینگ که همه پولی را که در اختیار داشت قربانی کند ولی در عوض نگاهی با رینگ وود هاوس تلاقی نکند. بدین ترتیب آنان راه خود را دنبال کردند و خانم کریوی را با دو نیم شیلینگی که به جیب زده بود پیروزمندانه

به جای گذاشتند. برای آنان اهمیت نداشت که بدانند آیا خانم کریوی در قبال این ماجرا نیز لبخند بر لب آورده بود یا خیر.

اقای واربرتون تاکید کرد بهتر است تمام راه را تا لندن با همان تاکسی طی کنند و انقدر مشتاقانه با دوروتی سخن گفت که دوروتی فرصت ادای کلامی را نیافت. زمانی که آنان از حومه لندن خارج شدند و به شهر پای نهادند به ناگاه تحولی مثبت در دوروتی پدید آمد و زبانش گشوده شد.

دوروتی گفت: بگوئید چه واقعه ای رخ داده؟ نمی توانم بفهمم چه شد که به طور ناگهانی می توانم به خانه باز گردم؟ چه شد که مردم دیگر دروغهای خانم سمپرل را باور ندارند؟ مسلم است که او به دروغهای خود اعتراف نکرده است؟

"اعتراف؟ البته که نه. اما بالاخره جرمها و اتهامات وی آشکار شد. این انگشت خداوند است که ابرهای نیرنگ را به نفع شما مردمان زاهد پیشه کنار می زند. او خودش را در ورطه کثیف و بزرگی افکند یعنی به خاطر وارد آوردن افترا محاکمه شد. ظرف دو هفته گذشته ما در نایپ هیل حرف دیگری جز این موضوع نداشته ایم فکر می کردم در روزنامه ها یک چیز هایی در این رابطه خوانده باشی"

"مدتهاست که من به روزنامه ها نگاه نیفکنده ام. چه کسی او را به جرم افترا به محاکمه کشاند؟ مسلماً آن شخص پدرم نبوده است.

"خدای مهربان البته که نه. هیچ کشیش نمی تواند کسی را به جرم وارد آوردن افترا به محاکمه بکشد آن داستان مورد علاقه خانم سمپرل به یاد هست؟ بیاد داری چطور ادعا می کرد که

رئیس بانک پول های سپرده را بخاطر یک زن اختلاس می کند و چرندیاتی از این نوع سر هم می کرد؟
"بله فکر می کنم بیاد داشته باشم."

"چند ماه پیش دست به کار احمقانه ای زد و همین موضوع را در نامه ای برای یکی از دوستانش نوشت. همان دوستی که نامه را دریافت داشته بود، تصور میکنم که زن بوده باشد، نامه را به رئیس بانک رساند، رئیس بانک علیه خانم سمپرل بجرم افترا زدن شکایت کرد. خانم سمپرل محکوم به پرداخت یکصد و پنجاه پوند جریمه شد. فکر نمی کنم او حتی نیم پنی نیز پرداخته باشد. و این محکومیت پایانی بود بر جریان شایعه پراکنی و افترازی. میتوان سالهای سال اعتبار و آبروی مردم را لکه دار کرد و همگان نیز کم و بیش افتراها را باور می کنند، حتی اگر کاملاً آشکار باشد که افترا زننده در کلام خود نیرنگ می بازد. اما زمانی که به ثبوت رسید که دروغ گفته، بویژه وقتی در محضر دادگاه دروغ او فاش گردد، دیگر بی اعتبار میشود. در مورد خانم سمپرل نیز چنین بود و در نایپ هیل برای او آبرو نماند. همین چند روز پیش نایپ

هیل را ترک گفت و مخصوصاً شب هنگام گریخت تا بیش از این که انگشت نمای مردم نشود و فکر می کنم در حال حاضر در سن او موند باشد.

“اما بالاخره آنچه که درباره من و شما گفته بود به کجا رسید؟”

“هیچ، هیچ. اما چرا نگرانی. برخورد مردم در مورد تو این چنین است که به یکدیگر می گویند بیچاره دوروتی، آن زنیکه چه دروغهای کثیفی درباره او برای ما بافت.”

“منظور شما این است که مردم فکر می کنند چون خانم سمپریل در یک مورد دروغ گفته است بنابراین در سایر موارد نیز دروغ می گفته؟”

“بدون تردید اگر مردم ما منطق داشته باشند، جز به این نتیجه، نباید به استنتاج دیگری دست یابند. بهر حال دروغ های خانم سمپریل آشکار شد و او واقعاً بی آبرو و بی حیثیت گردید. بطوری که مردم فکر می کنند همه متهمین خانم سمپریل قربانی بیماری او شده اند. حتی امروزه شهرت و اعتبار من اعاده گردیده است.”

“فکر می کنید واقعاً این پایان ماجرای است که خانم سمپریل بر زبانها جاری کرد؟ فکر می کنید مردم پذیرفته اند که غیبت من نتیجه یک سانحه بوده است؟ یعنی من فقط حافظه ام را از دست داده بودم و ابداً فراری در کار نبوده است؟”

“آه نمی توانم پاسخ صد درصد مثبت به این پرسش بدهم زیرا در این کشور همیشه نوعی سوءظن و تردید وجود دارد. سوءظن برای موضوع خاصی نیست خودت که بیشتر واردی، فقط و فقط یک سوءظن عمومی است. سوءظنی که در یک مردم ما وجود دارد از نوعی رذالت فکری مایه می گیرد. می توانم تصورش را بکنم که حتی بعد از ده سال در میفروشی “داگ اند باتل” درباره تو بگویند که در گذشته یک رشته برنامه های کثیف می داشته، اما هیچکس بیاد نیاورد که اصولاً موضوع از چه قرار بوده است فقط و فقط همان روح بدبینی و سوءظن برای آنها باقی میماند، بی آنکه واقعیت موضوع برایشان مطرح باشد. اگر من جای تو باشم هیچگونه توضیحی در مورد غیبت خود نمی دهم مگر آنکه مورد سؤال واقع شوم. نظریه رسمی در مورد غیبت تو این است که دچار یک بیماری شدید تنفسی شده ای و برای درمان از نایپ هیل رفته ای. من نیز بر این نظریه سخت ثابت قدم بوده ام و اگر تو نیز بر این سخن ثابت قدم بمانی، آنگاه بتدریج مردم باور خواهند کرد و دیگر سخنی علیه تو گفته نخواهد شد.

حال آنان به لندن رسیده بودند و آقای واربرتون، دوروتی را برای صرف نهار به رستورانی واقع در کانتری استریت برد. در آنجا جوجه سوخاری با سیب زمینی سرخ شده و یک بطری نوشیدنی خوردند و آنچه که بیش از همه به دوروتی مزه داد، نوشیدن یک فنجان قهوه ای بود که ماهها پس از چایی های آب زیپو و

ولرم خانم کریوی نوشیده میشد. بعد از ناهار آنان تاکسی دیگری گرفته و به ایستگاه خیابان لیورپول رفتند و بلیط قطار ساعت 2 و 45 دقیقه را خریداری کردند. از لندن تا نایپ هیل چهار ساعت راه بود. آقای واربرتون اصرار داشت که بلیط درجه یک قطاری خریداری شود و به پافشاری دوروتی جهت پرداخت بهای بلیط خود توجه نکرد و وقتی دوروتی توجه اش به جای دیگری جلب بود به مأمور قطار انعامی داد تا به آنان یک واگن جداگانه و مستقل بدهد. آن روز از آن روزهای سرد و آفتابی بهری و یا میتوان گفت زمستانی بود و چه در داخل خانه بودی و یا در خارج از خانه سرما را تا اعماق وجودت احساس می کردی. از پشت پنجره بسته قطار آسمان آفتابی بیرون گرم و صمیمی بنظر می رسید و همه کوچه های پیچ در پیچی که قطار با صدای یکنواخت خود از میان آنها عبور می کرد و ردیف خانه های زنگ زده و رنگ و رو رفته، ساختمانهای بی نظم کارخانه ها، جویبارهای پر از گل و ساختمانهای متروک و آکنده از زباله و دودی که از میان لوله بخاریهای خانه ها تنوره می کشید همه و همه در زیر آفتاب، درخشان و رخشنده بنظر می رسید و برای لحظه ای دوروتی شادتر از آن بود که کلامی بر زبان آورد. او حتی نمی توانست به موضوع خاصی بیندیشد. تنها بر روی نمیکت چرمی و راحت قطار نشست و با آرامشی که از فرار از چنگال خانم کریوی ناشی شده بود از پشت شیشه زلال قطار به آسمان آبی بی ابر خیره ماند. اما خود بخوبی آگاه بود که این حال و هوا نمی تواند بمدت طولانی ادامه یابد و احساس گرمی بخشی که چون شراب ظهر وجودش را گرم ساخته بود و اندک اندک تأثیر خود را از دست میداد، افکاری که رنج می باخت و جای خود را به افکاری پریشان میداد، افکاری که رنج آور بود و با لافل ذهن از پرداختن به آنها بیزاری می جست. آقای واربرتون در چهره دوروتی با دقتی بیش از هرزمان نگریست، گویی تغییراتی که این چهره ظرف هشت ماه گذشته پذیرا شده بود را ارزیابی می کرد.

او بالاخره گفت: "تو پیرتر شده ای. بله، اما در عوض کاملتر شده ای. فکر میکنم به کمال رشد رسیده باشی. یک چیزی در صورتت تغییر کرده من را ببخش که چنین توصیفی را میکنم - مثل این است که دخترهای راهبه روح تو را خالی کرده اند و امیدوارم که بجای آن هفت شیطان استقرار نیافته باشد." دوروتی پاسخی نگفت و آقای واربرتون اضافه کرد: "فکر میکنم و اشتباه هم نمی کنم، تو روزهای سختی را پشت سرگزارده ای؟"

دوروتی پاسخ گفت: "روزهای سگی، واقعاً سگی. می دانید گاهی از اوقات..."

دوروتی سکوت کرد، نزدیک بود بگوید چطور برای غذای خود گدایی می کرده است چگونه در خیابان می خوابیده، چگونه بجرم گدایی بازداشت شده و یک شب را در سلول پلیس گذرانده. اما بناگاه از سخن گفتن باز ماند، چرا که احساس کرد این موضوعاتی نیست که بخواهد درباره آنها سخن گوید، یک چنین سخنانی

دیگر فاقد اهمیت بود آن رویدادها، وقایعی مربوط به گذشته بود که می بایست فراموش شود، حوادثی که از نظر ماهوی تفاوتی با سرماخوردگی یا دو ساعت انتظار در ایستگاه راه آهن نداشت. آن ها ناخوشایند بودند اما دیگر مطرح نبودند. تلخکامی بود که به ذهن دوروتی هجوم آورده و حال با ضربه ای رانده میشد و پس از سکوت طولانی بالاخره گفت:

“آن حوادث دیگر واقعاً مهم نیستند، منظورم وقایعی مانند بی پولی و بی غذایی است حتی وقتی شما کاملاً گرسنه هستید و از گرسنگی در رنج، در درون شما چیزی تغییر نمی کند.”

“تغییر نمی کند؟ باشد فراموشش کن، متأسفم که بی اختیار سختی های روزهای گذشته را بیاد تو آوردم.”

“آه، بله، آن زندگی، زندگی سگی بود. اما در من چیزی تغییر نکرده است. آنچه که مهم است تغییرات و تغییرات بیرونی نیست که تحولات درونی است.

آقای واربرتون گفت: “منظورت چیست؟ آه اندیشه و شیوه تفکر تو تغییر کرده است و بدیهی است که دیگر دنیا را از دریچه دیگری می نگری. بنابراین دنیا نیز تغییر یافته است.”

او هنوز از پنجره به بیرون می نگریست. قطار با شتاب از دشت هایی که با جویبارهایی محیط شده بود می گذشت. پرچین های چندی مرغزارها را از جاده جدا می کرد و در میان آنها رنگ سبز چمن ها بطور مبهمی جوانه زده بود. در مزرعه ای در نزدیکی خط آهن یک گوساله یک ماهه چون حیوان کشتی نوح بدنبال مادرش با پاهای لرزان دوان بود. در آن سوتر در کلبه میان باغی، کشاورز پیری در زیر درخت گلابی پر شکوفه ای با

حالتی رنجور آنچنان که از روماتیسم در رنج است، زمین را حفر می کرد. وقتی قطار عبور کرد بیل او در زیر آفتاب برق زد. ترانه پر اندوه “تغییر و زوال رادر پیرامون خود میبینیم” در مغز او به نوا آمد. آنچه که هم اکنون آقای واربرتون گفته بود، درست بود. آری چیزی در قلب او تغییر کرده بود و از آن لحظه به بعد مشاهده می کرد که دنیا خالی تر و ناچیز تر شده است و به یاد آورد که چگونه بهار گذشته خداوند را به خاطر آبی ورویش اولین گل های بهاری بی اختیار و سرخوشانه ستایش کرده بود و حال در ذهن او خدایی نبود، تا ستایشش کند و هیچ چیز نه گلی، نه سنگی و نه جوانه سبز گیاهی در جهان نمی توانست برای او چون گشته شادی بخش و نشاط آور باشد.

دوروتی تکرار کرد: “همه چیز درمغز تو تغییر کرده، من ایمانم را از دست داده ام.” و این جمله را با شتاب بیان داشت زیرا از بیان آن شرم داشت.

آقای وبرتون که به این عبارت کمتر از دوروتی خو داشت پرسید: "تو چه چیز را از دست داده ای؟" "ایمانم را. شما متوجه منظور من می شوید! چندماه پیش به طور ناگهانی تحولی در اندیشه من بوجود آمد. آنگاه به آنچه که اعتقاد داشتم به همه چیز بدیده تفاوت نگریستم. همه چیز در نظرم دگرگون شد و به ناگاه همه چیز را پوچ و بی معنا دیدم. خداوند، آنچه را جاودانگی نام داشت و بهشت و جهنم را، همه را، آنچه که درمآورای طبیعت است از من فاصله گرفت و من دلیلی برای آن نیافتم. فقط این تحول همینطور به صورت خود به خودی در من پدید آمد. حالت کودکی را داشتم که یک روز چشم باز می کند و دیگر افسانه های پریان را بدون هیچ دلیل و برهان باور ندارد. و من دیگر نمی توانم به مآورای طبیعت معتقد باشم."

آقای وبرتون با بی تفاوتی گفت: "تو هرگز پیش از این نیز اعتقاد نداشتی." "اما من اعتقاد داشتم، واقعاً هم اعتقاد داشتم. می دانم شما همیشه فکر می کنید درمن اعتقاد و ایمان راهی و جایی نداشته است و من تنها به داشتن ایمان تظاهر می کردم زیرا در خویشتن خویش بی ایمانی را ننگ می دانستم. اما این درست نیست من به ما بعد طبیعه، به بهشت، به جهنم به همان عینیتی اعتقاد داشتم که نشستن خود را روی نیمکت چوبی باور دارم."

"کوچولوی من البته که تو اعتقاد نداشته ای چگونه ممکن است دختر باهوش و فرهیخته ای درس و سال تو بهشت و جهنم را باور دارد؟ تو باهوش تر و فرهیخته تر از آن هستی که این ها را باور داری. اما تو در میان اوهام پرورده شده بودی و به خود اجازه داده بودی که تنها دراین محدوده بیاندیشی و جریان اندیشه خود را از این مسیر منحرف نساخته بودی و در چار چوب این اندیشه الگویی برای خود پدید آورده بودی و اگر مرا ببخشی از اینکه با زبان مبهم روانشناسی سخن می گوئیم، برای کسی که قرار است یک مسیحی باقی بماند، تنها راه، گریختن از دیگر اندیشه هاست و مسلم است که گریختن و رمیدن از اندیشه هایی که در تعارض با تفکرات مسیحیت است کشش عصبی بدنبال دارد. در حقیقت در هر لحظه و در هر زمان می شد کشش های عصبی و روحی را در تو مشاهده کرد. میخوامم بگویم تنها به همین دلیل بود که حافظه ات را از دست دادی."

دوروتی اندکی مبهوت از این یادآوری پرسید: "منظور شما چیست؟"

آقای وبرتون دریافت که دوروتی متوجه مقصود وی نشده است و توضیح داد که از دست دادن حافظه تنها یک شیوه دافعی ناخودآگاهانه روانی برای گریز از بن بست ها و ناممکن ها است. او گفت که مغز روش های غریب و اعجاب انگیزی را در مقابله با بن بست ها و ماندن در تنگناها اتخاذ می کند. دوروتی پیش از

این هیچ گاه چنین مفاهیمی را در نیافته بود و در ابتدا نمی توانست توجیهات و تفسیرهای آقای وابرتون را باور دارد. مع هذا با دقت به سخنان او گوش فرا داد و دریافت که حتی اگر تعبیر و تفاسیر آقای وابرتون صحیح باشد در ماهیت قضیه تغییری پدید نخواهد آمد و اصل موضوع یعنی بی ایمانی به مسیحیت به جای خود باقیست.

دوروتی در نهایت گفت: " فکر نمی کنم این تفسیرها چیزی را تغییر دهد."

"تغییر نمی دهد؟ به عقیده من تغییر قابل ملاحظه ای را بوجود آورد"

"اما شما توجه ندارید اگر من ایمانم را به مسیحیت از دست داده ام چه تفاوتی می کند که زمان حال از دست داده باشم یا چندین سال پیش؟ آنچه که مهم است این که من دیگر به مسیحیت ایمان ندارم و می خواهم زندگانی کاملاً متفاوتی را از سر گیرم."

آقای وابرتون گفت: " من که مقصود ترا درک نمی کنم. منظورت این است که از دست رفتن ایمانت به مسیحیت موجب تحسر و تأثر شده است؟ مثل این که بگویی از اینکه غده ای را که در بدنت ظاهر شده بود ، برداشته اند متأسفی. توجه کن چه می گویم، کسی درباره مفهوم از دست رفتن ایمان سخن می گوید که در ایام کودکی یعنی زمانی که تنها نه سال داشتم بی ایمان شدم و از اینکه با دنیای مسیحیت بیگانه شدم متأثر نیستم. اگر درست به یاد داشته باشم مرا صبح های زود یعنی ساعت پنج صبح از خواب بیدار می کردند و با شکم گرسنه به کلیسا می بردند و آیا یک چنین رفتاری با یک کودک هولناک نیست؟ مسلماً تو برای شرکت در مراسم کلیسا و تکرار همان برنامه های گذشته که دلتنگ نیستی؟"

" اگر منظور شما این است، نه ابداً دلتنگی برای شرکت در مراسم عشای ربانی ندارم و حال در می یابم که بسیاری از این مراسم پوچ و بی معنا بوده است آنچه که اهمیت دارد این که اعتقاد و ایمانی را که زمانی به مسیحیت داشتم از دست داده ام و جای آن را هیچ چیز پر نکرده است.

" اما خدای من چرا می خواهی چیزی را جایگزین آن کنی؟ تو از سنگینی بار خرافات دنیای مسیحیت گریخته ای و باید خوشحال باشی. آیا از این که دیگر آتش جهنمی ترا نمی ترساند خوشحال نیستی؟"

" اما چرا توجه ندارید؟ چرا نمی توانید متوجه شوید که در درون انسان زمانی که همه دنیا را بناگاه خالی

می بیند و در درونش خلایی به فراخنای یک اقیانوس گشوده شده است چه تغییری حاصل می شود؟"

آقای وابرتون فریاد کرد: " خلاء ؟ منظورت از اینکه می گویی خلاء چیست؟ فکر می کنم یک چنین کلامی از دهان دختری به سن و سال تو مسخره باشد. خلاء مفهومی ندارد ، آنچه می پنداری خلاء است خطای حسی است. نیرنگ حواس است . ما امروز می آییم و فردا می رویم و فرصتی نداریم تا از آن چه بدست آورده ایم بهره مند شویم."

"اما وقتی همه چیز مفهوم خود را از دست بدهد آن وقت چگونه می توانیم لذت ببریم و لذت خود چه مفهومی دارد؟"

"خدای من منظورت چیست؟ وقتی من ناهارم را خوردم و سیر شدم، دیگر این به مفهوم چه ارتباطی دارد. از خوردن غذایم لذت برده ام و آیا در این لذت مفهومی می جویی؟" دنیا پراز چیزهای سرگرم کننده است - کتاب، سینما، شراب، سفر، داستان - همه چیز. اما در همه این ها مفهوم و مقصودی ندیده ام و نمی خواهم هم ببینم. چرا زندگانی را آنطور که هست و آنطور که می بینی نمی خواهی؟"

"اما -"

دورتنی کلام خود را قطع کرد زیرا متوجه شد، کوشش برای روشن کردن افکار خود در برابر او کاری بیهوده است. او واقعاً نمی توانست مشکلی را درک کند. او قادر نبود تشخیص دهد چگونه اندیشه ای که از رهبانیت آکنده بوده میتواند با دنیای بی مقصودها و بی معناها رویاروی شود. حتی مفاهیم مبتذل و پیش پا افتاده وحدت وجودی ها که معتقدند روح خداوند بر همه چیز نافذ است، و خداوند در خاک و سنگ و حیوانات حضور دارد نیز برای او قابل فهم نبود. احتمالاً این عقیده که زندگی اساساً بی معنا و بی هدف است بیش از سایر اعتقادات او را جذب و مشغول میکرد. با این حال او آدمی زیرک و آگاه بود و میتوانست مشکل دورتنی را درک کند. چنانچه پس از چند لحظه سکوت گفت:

"البته می توانم درک کنم که وقتی به خانه رسیدی مشکلاتی در پیش داری، تو قرار است - اگر بدت نیاید بگویم - گرگی در لباس میش باشی. بعهده گرفتن کارهای خانه کشیش، برگزاری جلسات مادران کلیسا، نیایش برای مردگان و کارهای دیگری از این قبیل، این ها برای تو همه زجرآور خواهد بود. آیا از این وحشت داری دیگر از عهده این کارها برنمایی؟ مشکل تو همین است؟"

"آه نه، من به این مسائل فکر نمی کنم. میتوانم چون گذشته در کلیه جریانات مربوط به کلیسا قرار گیرم. این کاری است که من در آن تجربه بسیار اندوخته ام. برتر از همه پدرم به کمک من نیاز دارد. او نمی تواند دستمزد یک وردست را بپردازد و باید کارهایش سامان گیرد."

"پس مشکل تو چیست؟ آیا ریا و تظاهر است که ترا نگران می کند؟ می ترسی نان مقدس خنجر شده در گلویت گیر کند و نگرانیهایی از این قبیل؟ فکرش را نکن نیمی از دختران کشیش ها در انگلیس همین مشکل ترا دارند و باید بگویم دقیقاً نه دهم کشیشان به باورهای مسیحیت بی باورند."

"قسمتی از مشکل من در همین جاست. من ناچارم که دایم تظاهر کنم آه شما نمی توانید مفهوم تظاهر کردن را دریابید. اما تظاهر و ریا همه قضیه نیست. شاید در اصل این بخش از موضوع چندان اهمیت نداشته باشد. شاید هم اصلاً متظاهر بودن یک چنین تظاهری منظورم است - بهتر از هر چیزی است."

"چرا میگویید یک چنین تظاهری؟ امیدوارم منظورت این نباشد که تظاهر به مومن بودن بهترین وسیله برای پرکردن خلاء ناشی از دست دادن ایمان است."

"بله... فکر می کنم دقیقاً منظورم همین است. شاید این بهتر باشد - کمتر خودخواهانه است - که انسان تظاهر به ایمان داشتن بکند، حتی اگر ایمان نداشته باشد تا اینکه به صراحت بگوید ایمان ندارد و احتمالاً به بی ایمانی دیگران نیز کمک کند."

آقای واربرتون گفت: "دوروتی عزیزم، اگر مرا ببخشی بگویم این طرز تفکر بیمارگونه است. نه کم گفتم فراتر از بیمار گونه است عفونی است. تو دارای همان اندیشه ای هستی که مسیحیت کوشیده به تو القاء کند. تو به من گفتی که از این عقاید مسخره خلاص شده ای عقایدی که از گهواره تا بحال در مغز تو چپانده اند، با این حال آنچنان موضع گیری می کنی که گویی بدون این عقاید دنیا پوچ و بی معناست. آیا یک چنین سخنی را معقول میدانم؟"

"نمیدانم، شاید معقول نباشد، اما این حالتی است که بطور طبیعی در من وجود دارد"

آقای واربرتون ادامه داد: "ظاهراً آنچه می خواهی بکنی، این است هر دو دنیایت را خراب کنی. تو به الگوها و معیارهای دنیای مسیحیت چسبیده ای، لیکن بهشت موعود را رها میکنی. فکر میکنم اگر بهشت و جهنم حقیقت داشته باشد، آنچه برای تو در این دنیا باقی می ماند ویرانه های کلیسای انگلیون است. و تصور میکنم کسان دیگری که مانند تو هستند پیرو فرقه بی دینان انگلیون هستند نه کلیسای انگلیون. آنان چنددقیقه دیگری صحبت کردند، لکن گفتگوی آنان هدف خاصی نداشت در حقیقت موضوع اعتقادات مذهبی و تردیدهای مذهبی بطور کلی برای آقای واربرتون مفاهیمی خسته کننده و نامفهوم بودند. او این سخنان را تنها از این جهت بر زبان میراند که کفری گفته باشد. در این زمان آقای واربرتون موضوع گفتگو را تغییر داد و ظاهراً دیگر کوشش نکرد تا نقطه نظرهای دوروتی را دریابد.

او گفت: "این بحث ها که ما با هم داریم چرند و پرند است تو یک رشته افکار ناخوشایند در ذهن داری، لکن بتدریج آنها را کنار خواهی گذاشت. باید بدانی که مسیحیت درمان بیماری و دردی نیست. بهر حال موضوع کاملاً متفاوتی را می خواستم با تو در میان بگذارم. از تو میخواهم چنددقیقه به من گوش کنی. تو بعد از هشت ماه می خواهی به خانه بازگردی، جایی که فکر میکنم میدانی دارای شرایط مطلوبی نیست. تو بحد کفایت سختی کشیده ای - لااقل آنچه را که من سختی میدانم - و حالا تو آن خواهر خوب کلیسا

که سابقاً بودی نیستی و مسلم است که تحت شرایط تازه ادامه زندگی هشت ماه پیش برایت دشوارتر است. حال فکر میکنی ضرورت تام دارد به گذشته ات بازگردی؟

"اما نمیدانم چه کار دیگری می توانم بکنم، مگر اینکه شغل دیگری دست و پا کنم. من برآستی چاره دیگری ندارم."

آقای واربرتون سرش را کمی کج گرفت و یکبار دیگر نگاهی دقیق در دوروتی افکند. با لحنی جدی تر از همیشه گفت: "راستش را بخواهی لااقل یک راه چاره دیگر وجود دارد."

"منظور شما این است که دیگر بار به شغل معلمی روی آورم؟" شاید این همان کاری است که باید به آن بپردازم. بهر حال یک وقتی به این کار خواهم پرداخت."

"نه، این آن راه چاره ای نیست که می خواهم توصیه کنم."

در طول این بحث جدید، آقای واربرتون با بی میلی می کوشید تا طاسی سر خود را به دوروتی بنمایاند و برای رسیدن به این مقصود ناخوشایند کلاه لبه دار خود را از سر برداشته و در دستهایش می گرداند و سپس با کمال دقت آن را روی صندلی کنار دستش قرار داد. سر طاس او که تنها در دو طرف گوشش چند رشته مو باقی مانده بود به یک مروارید درشت صورتی ماننده بود. دوروتی او را با اندکی حیرت نگاه کرد.

آقای واربرتون گفت: "من کلاه از سر برگرفته ام تا تو مرا در بدترین حالت مشاهده کنی. تو همین حالا دلیل این کار را در خواهی یافت. حال به من اجازه بده تا راه چاره دیگری را که علاوه بر بازگشت به صف دختران کلیسا و اتحادیه مادران و یا زندانی کردن خود در یک مدرسه فکستنی دخترانه وجود دارد، پیش پایت بگذارم."

دوروتی گفت: "مقصودتان چیست؟"

"می خواهم بگویم، قبل از آنکه جوابی بدهی، بدقت فکر کنی. میدانم در برابر این پیشنهاد یک رشته اشکالات وجود دارد. اما با این حال با من ازدواج میکنی؟"

لبه های دوروتی از تعجب از هم گشوده شد. شاید کمی پریده رنگ تر شده بود. با شتاب و بی اختیار تا آنجا که صندلی عقبی به او اجازه میداد از آقای واربرتون فاصله گرفت. اما آقای واربرتون حرکتی به جانب او نکرد. او در کمال متانت و استواری گفت:

"البته میدانی که دولارس (دولارس معشوقه سابق آقای واربرتون بود) یکسال پیش مرا ترک کرده است؟" دوروتی فریاد زد: "اما من نمی توانم، نمی توانم. شما میدانید که من نمی توانم فکر میکردم همیشه میدانید که من نمی توانم. من نباید عروسی کنم، هرگز."

آقای واربرتون این کلام دوروتی را نادیده گرفت.

او همچنان در کمال متانت و آرامش گفت: "می فهمم، میدانم که من آن جوان شایسته ای که می بایست از تو خواستگاری کند، نیستم، من سالها از تو بزرگترم. اما هر دوی ما ورقهایمان را رو کرده ایم. بهمین جهت بطور کاملاً محرمانه یادآور نیشوم که در سن چهل و نه سالگی هستم و علاوه بر امتیاز منفی سن سه فرزند و یک شهرت بد نیز دارم. این از آن ازدواجهاست که پدرت با نارضایی به آن می نگرد و درآمد من سالانه تنها هفتصد پاوند است. اما با تمام این احوال، فکر نمی کنی این پیشنهاد قابل بررسی است؟

دوروتی تکرار کرد: "من نمی توانم، شما میدانید که چرا نمی توانم."

او تصور می کرد با آنکه هرگز برای آقای واربرتون یا هر کس دیگری توضیح نداده اما او بروشنی میداند که چرا دوروتی نمی تواند. آقای واربرتون بدون توجه به سخن دوروتی ادامه داد:

"بگذار موضوع را خوب برایت بشکافم. البته تو خود قسمت اعظم موضوع را میدانی و بیشتر آنچه را که می خواهم بگویم، ناگفته پیداست. من یک مرد ازدواج کرده بروال عادی نیستم و نباید از تو بخواهم که اگر کمترین تمایل و کششی نسبت به من نداری، با من ازدواج کنی. اما ابتدا بیا جوانب مادی قضیه را بررسی کنیم. تو نیاز به یک خانه و یک خانواده داری و من نیازمند یک همسر تا سامانی به زندگیم بدهد. من از این زنان تهوع آور که تا بحال با آنان بوده ام خسته شده ام. من را ببخش که به یک چنین موضوعی اشاره می کنم ولی تا حدودی نگران آینده خود هستم. شاید نگرانی من برای آینده ام کمی دیر شده باشد، اما دیر به مقصد رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است. بعلاوه من به کسی احتیاج دارم تا از سه فرزندم، همان سه بچه نامشروعی که خودت میدانی مراقبت کند. انتظار ندارم که مرا تحت این شرایط دوست داشتنی و خواستنی بدانی." سپس دست به سر طاسش کشیده و اضافه کرد: "اما در عوض در زندگانی آدم سختگیری نیستم. اصولاً آدمهای غیر اخلاقی در زندگانی سخت گیر نیستند. و از نقطه نظر تو این خصوصیت میتواند امتیازی بشمار آید. چرا باید زندگانی تو صرف توزیع مجله کلیسا و یا روغن مالیدن به پای کثافتی پیر زنان باشد؟ در صورتیکه ازدواج کنی خوشبخت تر میشوی، حتی اگر شوهری که انتخاب می کنی سری طاس و گذشته ای تیره داشته باشد. زندگی که دختری در سن و سال تو داشته، زندگانی دشواری بوده است. و انتظار هم نمی رود که اگر همان مسیر را دنبال کنی آینده بهتری از گذشته ات داشته باشی. میدانی اگر ازدواج نکنی چه زندگانی در انتظار توست؟

دوروتی پاسخ گفت: "نمیدانم، باید فکر کنم."

از آنجا که آقای واربرتون کوششی نکرد تا دستی بر شانه دوروتی بگذارد و یا بدن او را لمس کند، دوروتی بدون اینکه عبارت نمی توانم ازدواج کنم را تکرار کند پاسخ آقای واربرتون را داد آقای واربرتون پشت به

دوردستی از پنجره قطار به منظره بیرون خیره شد و با صدای موزون و ملایم تر از همیشه به نوعی که در ابتدا برای دوروتی دشوار بود که صدای او را از ورای آوای یکنواخت قطار بشنود. شروع به صحبت کرد. آوایش بتدریج اوج گرفت. در لحن کلامش متانتی بود که دوروتی پیش از این هرگز ننیوشیده بود و یا هرگز تصور نمی کرد که او این چنین نیز بتواند سخن گوید:

او تکرار کرد: "میدانی اگر ازدواج نکنی چه زندگانی در انتظار توست؟ همان آینده ای که در پیش پای زنان هم طبقه تو که به ازدواج تن نمیدهند و پولی در اختیار ندارند. فرض کنیم پدرت ده سال دیگر هم زنده است. وقتی پایان ده سال فرا رسد یک پنی پول هم برای تو نمی ماند. تا زمانی که پول در دست دارد، عشق به خرج کردن آن، او را زنده نگاه میدارد، اما بعد از آن دیگر نمی تواند ادامه دهد. در تمام این مدت سختگیرتر، خسته کننده تر شده، زندگی با او مشکل تر و غیر قابل تحمل تر میشود او بیشتر و بیشتر بر تو ستم می کند و هرچه بیشتر تو را در مضایق مالی قرار میدهد و بطوری که دائماً با کاسبکاران پیرامونت مشکل خواهی داشت. تو به آن زندگی پرانده، برده وار ادامه میدهی و سعی می کنی به هر دو طرف رسیدگی کنی. هم امور خانه را بگردانی و هم دختران پیشاهنگ وابسته به کلیسا را آموزش دهی و هم برای اتحادیه مادران داستان بخوانی و ظروف برنجی محراب را برق بیندازی و کاسه گدایی دست گرفته برای صندوق ارگ پول جمع کنی و با کاغذ روغنی برای نمایش های کلیسا پوتین درست کنی و برافتضاحات جنسی راهبه ها سرپوش بگذاری و سال بدنبال سال دیگر و زمستان و تابستان سوار بر دوچرخه از این کلبه به آن کلبه بروی تا از مردم بدبخت این جا پولی بدست آورده در صندوق کلیسا بریزی تا خرج کلیسا کنی و دعاها و نیایش هایی را تکرار کنی که خودت هم دیگر به آنها اعتقادی نداری. تو در کلیسای فکستنی خود میمانی، آنقدر در آن فضای یکنواخت و کسل کننده میمانی. که خسته میشوی و جسماً و روحاً بیمار می گردی. هر سال بدنبال سال بعد زندگی برایت کسل کننده تر و بیروح تر میشود و تو خود را در برابر کارهای بی ارزشی موظف می کنی که مختص زنان تنها و بی پناه است. و بیاد داشته باش که همیشه بیست و هشت ساله باقی نمی مانی. هر سال که میگذرد تو پریده رنگ تر، ضعیف تر و پژمرده تر میشوی و یک روز صبح چشم میگشایی و در آینه به خود نگاه میکنی. انعکاس آینه یک دختر جوان نیست، بلکه موجودی استخوانی و تکیده و سپیدمو است. البته علیه پیری و تکیدگی مبارزه می کنی و با همه توانت می کوشی انرژی خود را ذخیره کرده همان رفتارهای دوران جوانی را تکرار کنی و نیز تا حدودی هم موفق میشوی و میتوانی برای مدت کوتاه دیگری جوانی خود را حفظ کنی. اما میدانی آن دختر ترشیده ای که ورزش میکند تا به جوانی از دست رفتنی برای مدت دیگری هم شده چنگ بزند و آنقدر خوب ورزش می کند که دیگران از رقابت با او در هراسند چه احساسی دارد؟ او

نمیداند که مردم درباره اش چه فکر می کنند و با آنکه خود را موجود اجتماعی میداند و در کلیه مجامع شرکت می کند و هر سال بدنبال سال دیگر بازهم خود را جوان حس میکند، نمیداند که مردم پشت سرش به او می خندند و میگویند سرپیری و معرکه گیری. این همان آینده توست. آنچه که در انتظار توست، قابل دیدن است و باید از آن با تمام نیرویت دوری کنی. این آینده اجتناب ناپذیر توست، مگر آنکه ازدواج کنی. زنانی که ازدواج نمی کنند فرسوده میشوند مثل درخت سروی که خشک و پژمرده میشود و بدبختی آنان این جاست که خود نمیدانند پژمرده شده اند.

دوروتی در سکوت نشسته و با وحشت حزن آلود به سخنان او گوش میداد. او حتی متوجه نشد که آقای واربرتون از جای خود برخاسته و یک دست خود را به در گرفته تا در برابر حرکت قطار استوارتر باشد. تقریباً هیپنوتیزم شده بود و البته این کلام آقای واربرتون نبود که او را از خود بی خود ساخته بود بلکه آن منظره و دورنمایی بود که آن کلمات در برابرش مجسم ساخته بود. او زندگی را که در پیش داشت و از آن امکان گریز نبود برایش بخوبی ترسیم کرده بود. دوروتی در برابر خویش ده سال تمام تظاهر به دینداری را میدید، ده سالی که هول انگیز بود و او میدانست که بعد از ده سال دیگر یک دختر پرانرژی و جوان نیست، بلکه پیردختری مایوس و رنجیده و سی و هشت ساله است. وقتی دوباره آقای واربرتون لب به سخن گشود، دست دوروتی را که با سستی روی دسته مبل افتاده بود در دست گرفت ولی دوروتی هنوز متوجه نشد که دستش در میان دستهای آقای واربرتون است

او ادامه داد: بعد از ده سال پدرت خواهد مرد و او نه تنها یک پنی که مقداری قرض نیز بجای می گذارد. در آن زمان تو تقریباً چهل ساله ای، بدون پول، بدون شغل و بی آنکه شانس ازدواج داشته باشی و تو تنها یک دختر درمانده کشیش هستی مانند دهها هزار دختر درمانده کشیش دیگر که در انگلیس هستند. بعد از آن فکر می کنی چه خواهی شد؟ یک کاری برای خودت دست و پا میکنی. از همان کارها که دختران کشیشان پیدا می کنند. برای مثال پرستاری و یا ندیمگی و مصاحبت یک پیرزن بیمار و زمین گیر که دایم میکوشد تا تو را تحقیر کند. یا اینکه میروی و معلم مدرسه میشوی و در همان مدارس که مانند سیاه چال میماند و در ازا هفتاد و پنج پاوند در سال و دو هفته تعطیلات کنار دریا زندگی خود را در معرض فروش میگذاری؟ و در تمام این اوقات دائماً تحلیل میروی و بیشتر و بیشتر گوشه گیر و منزوی میگردی و بنابراین – به محض اینکه کلمه "بنابراین" را ادا کرد، دست دوروتی را بشدت فشرد. دوروتی تلاشی نکرد تا دستش را از میان دست های آقای واربرتون بیرون کشد. افکار او آنقدر متوجه آینده مبهم و پوچی که انتظارش را میکشید بود که ابداً توجهی به پیرامون خود نداشت، آنقدر یأس و ناامیدی او را فراگرفته بود که اگر می توانست کلامی بر لب آورد فقط فقط می توانست بگوید "بله با شما ازدواج می کنم." آقای

واربرتون به آرامی دوروتی را به خود نزدیکتر ساخت دوروتی کوششی نکرد که خود را از او دور سازد. چشمانش نیمه هیپنوتیزم شده نگاهشان با یکدیگر گره خورده بود وقتی بازوان او را بدور خویش حس کرد، احساس کرد که به مأمن و پناهگاهی رسیده است و از لبه پرتگاه اندوه، فقر و درماندگی بسوی دنیایی شیرین و دوست داشتنی کشانده شده است دنیایی که امنیت و آرامش و لباس خوب، کتاب و گل و دوست و سفرهای دوردست تابستانی را نوید میدهد. بدین ترتیب بمدت یک دقیقه چهره های دو تن یکی چاق و طاس و شکم گنده و دیگری لاغر و پژمرده رویاروی یکدیگر قرار گرفت. نگاه آندو در یکدیگر خیره ماند به نوعی که نه مراتع دو سوی ریل و نه تیرهای تلگراف که بسرعت از برابر پنجره قطار می گریخت و نه توده های ابر و نه پرچین هایی که مزارع گندمکاری شده را جدا می کرد هیچیک در نی نی چشمانشان منعکس نشد.

آقای واربرتون خود را به دوروتی نزدیک تر ساخته و با هیجان بیشتری او را در آغوش کشید. دورنمای تلخی که در برابر چشمان دوروتی نقش بسته بود - دورنمای فقر و فرار از فقر - بناگاه از برابر چشمانش گریخت و بناگاه بهت درک واقعیت برای او باقی ماند و در یک لحظه متوجه شد که چه حادثه ای در حال وقوع است او در میان بازوان یک مرد بود، مردی چاق و سالمند. موجی از تنفر و وحشت در سراسر وجودش جاری شد، آنچنان چندشش شد که گویی می خواست منجمد شود. بدن چاق مردانه او بدنش را می سائید، صورت بزرگ و صورتی نرمش با چهره اش در تماس بود. بوی تند مردی در سوراخهای بینی اش روان شد. در یک لحظه همه آنچه را که می بایست حس کند، دریافت کرد واکنش طبیعی او، با تنفر خود را عقب کشیدن بود. خشم و ترس توأم بر وجودش چنگ زد. با همه قدرت او را کنار زد و واربرتون اگر چه کوشید تا دوروتی را همچنان در آغوش بفشرد، لکن پس از یک لحظه مگنه بازوانش درهم شکسته شدو دوروتی توانست خود را کنار کشیده روی نیمکت خویش لرزان و پریده رنگ بنشیند. به آقای واربرتون نگریست، با نگاهی برخاسته از وحشت و بیزاری، نگاهی که در آن رد و نشانی از آشنایی وجود نداشت.

آقای واربرتون همانطور روی پا ایستاد و توصیف نگاهش یأس و ناامیدی بود. ابداً دستپاچه بنظر نمی رسید. به محض آنکه دوروتی آرامش خود را بازیافت، دانست آنچه که درباره آینده شنیده بود نیرنگی بیش برای دست یافتن و غلبه کردن بر احساسات او نبوده است و پیشنهاد ازدواج نیز چیزی جز بریشخند گرفتنش نبوده است. و آنچه که برای او غریب تر بنظر می رسید اینکه او پیشنهاد ازدواج میداد بی آنکه توجه کند آیا دوروتی حاضر به ازدواج با اوست یا خیر. او در حقیقت خودش را سرگرم ساخته بود و به احتمال قوی همه ماجرا چیزی جز فریفتن او نبوده است.

او هشیار و آماده مقابله روی صندلی خود نشست. مراقب بود تا شکنجه ای که بر او تحمیل شده بود، دیگر بار بسراغش نیاید.

آقای واربرتون به آرامی گفت: "اگر می خواهی بین خودمان طناب بکشیم، بهتر است مرا مطمئن کنی زیرا با پنج پاوندی که در کیفم دارم میتوانم حد فاصلی با طناب میان خودمان بوجود آورم." پس از ادای این جمله سکوت کرد، یا بهتر گفته شود، پس از صحنه ای که بوجود آورده بود تا آنجا که میتوانست حفظ ظاهر کرده و سخنی بر لب نیاورد. آنگاه دیگر بار شروع به صحبت کرد بی کمترین نشانه ای از دستپاچگی و شرمروی. احساس شرم، اگر زمانی در او وجود میداشته، سالها بود که نیست و محو شده بود. شاید این احساس بر اثر تماس های مداوم با زنان هرزه بکلی کشته شده بود.

شاید بمدت یک ساعت دوروتی غمگین و افسرده و بی سخن نشست. پس از آن قطار به ایستگاه "ایپسویچ" رسید، جایی که قطار بمدت یک ربع ساعت توقف داشت و مسافران میتوانستند برای رفع خستگی در چایخانه آنجا یک فنجان چای بنوشد. در بیست مایل بعدی سفر، آنان دوستانه گفتگو کردند. آقای واربرتون دیگر به سلاح ازدواج متوسل نشد، اما وقتی قطار به نایپ هیل نزدیک شد، دیگر بار، البته نه به آن قاطعیت پیشین، به موضوع آینده دوروتی بازگشت.

او گفت: "پس تو واقعاً قصد داری تا کارهای بخش کشیشی را بعهدہ بگیری؟ همان کارهای جزیی و همان دور باطل؟ پرداختن به روماتیسم خانم پیترو توجه از خانم لوین و کارهای دیگری از این قبیل؟ این دورنما ترا ناامید و دلسرد نمی کند؟"

"نمیدانم، گاه دچار دلسردی و اندوه میشوم، اما فکر میکنم این تنها کار صحیح ممکن باشد. میدانید من به این کارها خو گرفته ام."

"و تو واقعاً می خواهی سالهای سال به ریا و تظاهر تن دردهی؟ این کارها به چه قیمتی برای تو تمام خواهد شد. فکر نمی کنی با کمی تأخیر مرغ از قفس بپرد و تو برای همیشه در این جا محبوس شوی؟ آیا کاملاً مطمئنی که نمی خواهی بجای تدریس در مدارس یکشنبه ها و خواندن نیایش برای کودکان یا خواندن فصل پانزدهم گیبون برای اتحادیه های مادران زندگی دیگری داشته باشی

فکر نمی کنم. میدانید! برای اینکه احساس میکنم این نوع کار، حتی اگر دعاها را که برای بچه ها می خوانم مورد قبول و باور خودم هم نباشد، باز هم مفید و سودمند است."

آقای واربرتون گفت: "تو ظاهراً به این واژه تأسف آور "مفید" علاقه مند هستی. این کلمه توصیف مبالغه گونه احساس وظیفه است. احساس وظیفه ای که در تو نسبت به عقاید مذهبی وجود دارد. اما برای من

این طور نیست وقتی شرایط در جهت مطلوب به پیش میرود، من بدنبال شادی و نشاط میروم نه وظیفه و مفید بودن."

دوروتی اعتراض کنان گفت: "این که درست پیروی از مکتب لذت جویی است!"
 "عزیز من میتوانی فلسفه ای از زندگی را به من نشان دهی که در جستجوی لذت نبوده و نباشد؟
 قدیسین بزرگ مسیحی بزرگترین مظاهر لذت جویی بوده اند. آنان دنیای امروز خود را به بهای لذت های فراوان دنیای بعدی آسان و ارزان می فروشنند. حال آنکه ما گناهکاران بیچاره نمی توانیم جز به امید لذتهای کوتاه مدت این جهانی باشیم. بنابراین ماهیت قضیه یکی است و همه ما در جستجوی لذت هستیم، اما بعضی ها لذت را در گمراهی و انحراف میجویند. و بنظرمی رسد تو لذت را در ماساژ دادن ساقهای خانم پیتیر میدانی.

"آه اینطور که میگویید نیست. اما توضیح آن دشوار است.
 آنچه که دوروتی می خواست بگوید اینکه اگر چه ایمان و اعتقاد خود را به احکام مسیحیت از دست داده است. لکن خود او تغییر کند و اگر جهان برای او پوچ و بی معنا شده لکن هنوز از ژرفای بینش و جهان بینی مسیحیت می نگرد و بینش مسیحیت می بایست بازهم بطور طبیعی جایگاه خود را در اعماق احساسات و عواطف او حفظ کند. اما او قادر نبود این عواطف را به کلمه مبدل ساخته به آقای واربرتون منتقل کند و احساس کرد اگر بخواهد آنچه که در احساس دارد بازگو کند، موجب تمسخر او خواهد شد. بهمین جهت آنچه در ذهن داشت این چنین بیان داشت:

"بهرحال احساس میکنم بهتر است به دنیای گذشته خود بازگشته و چون گذشته زندگی کنم."
 "دقیقاً مثل گذشته؟ باهمه خصوصیات آن؟ یعنی همان آش باشد و همان کاسه؟" منظورت این است که به دختران پیشاهنگ درس آشپزی داده برای مادران کلیسا کتاب بخوانی و با گروه امید همکاری کنی، در مراسم عروسی کلیسا شرکت نمایی، از سوی کلیسا از افراد مختلف دیدار بعمل آوری و مدارس یکشنبه ها را اداره کنی و هفته ای دوبار در مراسم عشای ربانی شرکت کنی و سرود گئورکیان را در کلیسا بخوانی؟ آیا کاملاً مطمئنی که بازهم میتوانی از عهده یک چنین کارهایی برآیی؟"
 بی اختیار بر لبان دوروتی لبخندی نشسته گفت: "سرود گئورکیان خیر. چون پدرم این سرود را دوست ندارد."

"فکر می کنی صرفنظر از افکار درونی که داری، زندگانی تو دقیقاً میتواند در همان قالبهایی قرار گیرد که قبل از ازدست دادن ایمانت، قرار داشت؟" فکر می کنی در خلق و خویت تغییری پدید نخواهد آمد؟"

دوروتی به فکر فرو رفت، شاید در خلق و خویش تغییر پدید می آمد، لکن بیشترین تغییرات خفی و ناپدید بود. خاطره فروکردن سنجاق در ساعدش به مغزش بازگشت این رازی بود که از همگان جز خودش مخفی مانده بود و قصد نداشت که آن را برای کسی بازگو کند.

دوروتی بالاخره گفت: "خوب شاید در مراسم عشای ربانی بجای جانب چپ خانم می فی، در سمت راست او بنشینم، تا ابتدا جام شراب مقدس با لبهای من آشنا شود."

2

یک هفته گذشت.

دوروتی سربالایی تپه را که از شهر فاصله می گرفت با دوچرخه طی کرده و در برابر خانه کشیش توقف کرد. غروب زیبایی بود با آسمان صاف و هوای سرد. و خورشید در دوردستها در آسمان بی ابر در دشت سرخ گونه آسمان فرو می نشست. دوروتی مشاهده کرد که درخت زبان گنجشک کنار رودخانه به شکوفه نشسته است. شکوفه های سرخ تیره که شبیه خون بیرون زده از زخم لخته شده بود.

او اندکی خسته بود. خسته از کوشش های یک هفته گذشته. خسته از دیدار با همه کسانی که در فهرست دیدارشوندگان بودند خسته از کوشش برای نظم دوباره دادن به امور کلیسا. در غیبت او همه چیز در زیر غباری سنگین و هولناک فرو رفته بود. خود کلیسا به نحو ناشایسته و باور نکردنی کثیف شده بود. دوروتی ساعات طولانی از روزهای هفته را صرف آب و جارو کردن و برس کشیدن

و پاک کردن فضله موشها کرده بود، موشها در پشت ارگ کلیسا لانه کرده و انبوهی فضله به جای گذاشته بودند. (دلیل فعالیت موشها در پشت ارگ کلیسا آن بود که "گئروکی فرود" ارگ نواز عادت داشت به هنگام ارگ نواختن در مراسم کلیسا بیسکویت بخورد و جعبه ی بیسکویت ها را پشت ارگ پنهان می کرد.)

همه ی انجمن ها و گروه های وابسته به کلیسا روحیه ی خود را از دست داده بودند و فعالیت های کلیسایی تقریباً به صفر رسیده بود. تعداد شرکت کنندگان در کلاس های یکشنبه های کلیسا به نیم تقلیل یافته بود و در میان اعضای اتحادیه ی مادران اختلافات شدیدی بروز کرده بود. وضعیت برج کلیسا از همیشه بدتر بود. مجله ای که توسط کلیسا نشر می یافت بصورت نا مرتب توزیع می شد و حق آبونمان های آن گردآوری نشده بود و هیچ یک از حساب های کلیسا بطور دقیق نگاه داری نشده بود و تنها

موجودی کلیه ی حساب های کلیسا نوزده شیلینگ بود و حتی دفاتر ثبت کلیسا مغشوش و مشوه شده بود و همه چیز و همه چیز بی نظم بود و کشیش نسبت به همه ی این بی نظمی ها بی تفاوت مانده بود. دوروتی از لحظه ی ورود به خانه یک بند مشغول به کار شده بود، در حقیقت با شتاب فوق العاده ای همه ی امور به روال گذشته ی خود بازگشته بود. مثل این بود که همین دیروز خانه را ترک گفته بود. حال که شایعه ی فرار او فرونشسته بود بازگشتش به نایب هیل حیرت چندانی برنیا نگیخته بود. بعضی از زنانی که در فهرست دیدار شوندگان وی قرار داشتند و بیش از همه خانم پیتز از بازگشت او فوق العاده خوشحال بود. ویکتور ظاهرا اندکی شرمگین بود که چرا اکاذیب خانم سمپرل را باور داشته است. ولی خیلی زود شرم خود را فراموش کرد و با دوروتی برخوردی عادی ساخت. او به دوروتی آخرین مقاله ای را که در چرچ تایمز به چاپ رسانده بود عرضه کرد. بانوان قهوه نوش در برخورد با دوروتی با خوشرویی جلوی او را گرفته و با عباراتی از این قبیل به او خوشامد می گفتند: "عزیزم چقدر خوب شد که شما به اینجا بازگشته اید! شما مدت طولانی از اینجا دور بودید! راستش را بخواهید همه ی ما به آن سخنان شرم آوری که آن زن دیو صفت در پیرامون شما گفته بود، اندیشیده بودیم. ما که اِدا این حرف ها را باور نمی کردیم." و کلمات و عبارات دیگری از این قبیل اما هیچ کس از او پرسش هایی را که دوروتی از آن ها در هراس بود به عمل نیاورده بود و کسی نخواست به او بداند که او در مدرسه ای در حومه ی لندن کوشیده بود برای حفظ شغل خود به هر دنا ئتی تن در دهد، کسی از او اسم مدرسه اش را نپرسیده بود، هرگز مجبور نشده بود اعتراف کند چه شب هایی را در میدان ترافالگار گذرانده است و ناگزیر نشده بود اعتراف کند که به جرم گدایی بازداشت شده بود. حقیقت این است مردمی که در شهرهای کوچک زندگی می کنند میدان دیدشان تا نوک بینی اشان است. درباره ی آنچه که در ده مایلی آنها می گذرد هیچ نمی دانند و نمی خواهند که بدانند. دنیای ورای دنیای آن ها دنیایی غیر واقعی و موهومی است که در آن هیولاها و اژدها زندگی می کنند و برای آنان فاقد جاذبه و توجه است.

حتی پدر دوروتی آنچنان به او خوشامد گفته بود که گویی تنها از تعطیلات پایان هفته مراجعت کرده است. وقتی وارد شد پدرش سرگرم مطالعه بود و در عین حالا در برابر ساعت پدر بزرگ که شیشه ی آن توسط دسته ی جاروی زن مستخدمه چهار ماه پیش شکسته و هنوز تعمیر نشده بود، پیپ می کشید. به محض اینکه دوروتی وارد خانه شد پدرش پیپ را از میان لبانش برگرفت و بی اراده آن را در جیب کتش قرار داد، دوروتی احساس کرد که پدرش به طور محسوسی پیرتر شده است.

پدرش گفته بود: "خوب بالاخره آمدی، سفر خوبی داشتی؟"

دوروتی بازوانش را دور گردن پدرش حلقه کرده و لبانش را با گونه ی نقره گون و رنگ پریده ی او آشنا کرد. تا زمانی که پدرش را در آغوش داشت او نیز به آرامی شانه اش را نوازش می داد. رفتار پدرانه اش بیشتر از هر زمان دیگه ای محبت آمیز بود.

او به ملایمت گفت: "چه شد که فرار کردی؟ چه افکاری به مخیله ات راه یافت؟"

"من که برای شما نوشتم، من به راستی حافظه ام را از دست داده بودم."

کشیش تنها در جواب گفت: "خوب که اینطور." و به خوبی در چهره اش نمایان بود که سخنان دوروتی را باور نداشته و در مواردی که بعدها نیز پیش آمد و دوروتی ناچار شد تا به از دست دادن حافظه ی خود اشاره کند، دریافت که پدرش هنوز سخنان او را باور نداشته است و فرار از خانه را علیه او بکار گرفت. پدرش اضافه کرد: "وقتی میروی چمدانت را در طبقه ی بالا بگذاری ممکن است ماشین تحریر را بیاوری؟ می خواهم خطابه ی مرا تایپ کنی."

در شهرک حادثه ی فوق العاده ای رخ نداده بود. چایخانه یه اوله به بهای بدشکل کردن پیاده رو بزرگتر شده بود. درد ناشی از رماتیسم خانم پیتر تسکین یافته بود (می بایست تسکین درد خود را مدیون سنبل ختایی باشد) اما آقای پیتر تحت نظر پزشک بود و آنان نگران سنگ مثانه ی او بودند. آقای بلیفیل گوردن به مجلس راه یافته بود و او کسی بود که آرام و رام به صندلی های حزب محافظه کار تکیه می داد. درست بعد از کریسمس آقای تومبز پیر در گذشته و دوشیزه فیت مسئولیت نگاه داری از هفت گربه از گربه های او را به عهده گرفته بود. اوا تویس، خواهرزاده ی آقای تویس آهن فروش یک بچه ی حرام زاده دنیا آورده بود که در دم جان سپرده بود. پروگت خاک باغچه پشت آشپزخانه را جابجا و بذر افشانی کرده بود. لوبیاهای سبز و اولین گلابی ها سر بر آورده بودند. میزان بدهی های کشیش به کاسبکاران به تدریج افزایش می یافت و تنها شش پاوند به کارگیل قصاب بدهی داشت. ویکتور استون در مجله ی چرچ تایمز مباحثه جدلی را با پروفسور کلتون "تفتیش عقاید" به پایان برده بود. در طول زمستان حساسیت بدن الن به اوج خود رسیده بود. والف بلیفیل گوردن دو شعر برای نشریه ی "لندن مرکوری" ارسال داشته بود که با چاپ آن موافقت شده بود.

دوروتی به هنرستان وارد شد. او کاری بزرگ به عهده گرفته بود و آن آماده کردن لباس گروهی از دانش آموزان برای نمایش روز سن جورج بود. هزینه ی این نمایش از صندوق ارگ تامین می شد، ظرف هشت ماه گذشته یک پنی نیز به صندوق ارگ ریخته نشده بود و کلیه ی صورت بهای گروه کر نیز بی آنکه حتی پاکت آنها باز شود به دور افکنده شده بود شاید، بدین دلیل که کشیش فکر می کرد صدای کر خوانان ناخوشایند است. و به همین جهت نه مردم کمکی به این صندوق می کنند و نه آنان می بایست

پولی دریافت دارند. دوروتی اندیشید تا شاید راه های برای افزایش درآمد پیدا کند. و بالاخره تصمیم گرفت یک نمایش تاریخی بر روی صحنه بیاورد. نمایشی که با ژولیوس سزار آغاز و و با دوک ولینگتون پایان یابد. دوروتی با شادی اندیشید که می توان در یک وعده نمایش دو پاوند

بدست آورد. حتی ممکن است از این مبلغ نیز بیشتر کسب نمود. او به دورادور هنرستان نگریست از زمانی که به خانه خود بازگشته بود بندرت به انجا وارد شده بود و مشاهده کرد در طول غیبت او هیچ چیز تغییر نکرده است. همه چیز همان مکان هایی بود که خود به جای گذارده بود اما لایه ای از غباری سنگین بر همه جای هنرستان نشسته بود. چرخ خیاطی کهنه و قدیمی او بر روی میز در میان انبوه خرده کاغذها و پارچه ها و کاغذروغنی و قرقره نخ و ظروف رنگ های گرفته و اگرچه سوزن زنگ زده بود لیکن نخی در میان آن عبور کرده بود همچنان پابرجا مانده بود. آری در آنجا در میان انبوه کاغذها و پارچه ها و پوتین ها راکه در شب خروج از خانه ساخته بود دیده می شد. و مشاهده ی پوتین ها تکانی در قلبش پدید آمد. بله پوتین های قشنگی بود اما هرگز مورد استفاده واقع نشدند. بهر حال شاید بتوانند در این نمایش تاریخی به کار آیند. مثلاً "شاید چارلز دوم آنها را به پاکند نه شاید برای چارلز دوم مناسب نباشد و بهتر است اولیور کرامول آنها را به پاکند چون اگر نمایش اولیور کرامول داشته باشیم دیگر ناچار نیستیم برای او موی مصنوعی بسازیم.

دوروتی چراغ نفتی را روشن کرد. قیچی و دو ورقه کاغذ روغنی را برداشت و پشت میزش نشست. در برابر او کوهی از پارچه قرار داشت. که می بایست دوخته و آماده شوند با خود اندیشید. بهتر است که بانیم تنه ژولیوس سزار شروع کند همیشه ساختن زره دشوارترین قسمت کار بود. از خود سوال کرد زره های سربازان رومی به چه صورت بود؟ دوروتی به مغز خویش فشار آورد و تعدادی از مجسمه های امپراتوران روم را که باریش مجعد در موزه بریتانیا ایستاده بود در این خیال خود تجسم کرد. دوروتی فکر کرد بهتر است از کاغذ روغنی نیم تنه بسازد و آن گاه بانوارهای افقی آن را تزئین کرده و سپس به روی آن یک لایه رنگ نقره ای بکشد. شکر خدا برای ژولیوس سزار ناچار نبود که کلاه آماده کند. او همیشه تاجی بر سر می گذاشت که بابرگ های زیتون اراسته شده بود صرفاً "بدین خاطر که طاسی سر خود را بپوشاند درست مانند آقای واربرتون که نسبت به طاسی سر خود حساس است اما درباره ساق بندها چه؟ با پوتین هایش چه باید بکند؟ آیا سزار پوتین به پامیکرد یا یک جفت صندل؟ بعد از چند لحظه از ادامه کار باز ایستاد و قیچی روی پایش بی حرکت ماند. ظرف یک هفته گذشته که به خانه بازگشته بود فکری چون خوره به جانش افتاده بود و چون روح تسخیرشدگان از ارش میداد. این فکر همان جریان اندیشه ای بود که آقای واربرتون در او بوجو آورده بود: "از این به بعد که به خانه باز می گردی بی شوهر و بی پول چه نوع زندگانی خواهی

داشت. "او در مورد اینده خویش چندان در تردید نبود و اینده را تقریباً به روشنی میدید شاید بعد از ده سال که بعنوان معاون کشیش بخشبدون کمترین دستمزد کار کرده بود می بایست بعنوان معلم مدرسه مراجعت کند. بالضروره ناچار نبود که برای تدریس به مدرسه ای نظری رینگ وود هاوس برود بدیهی بود که میتواندست مدرسه نسبتاً "بهتری را دست و پا کند اما بالاخره مدرسه ای که او را می پذیرفت کم و بیش قدیمی و دنگ گرفته و شاید فراتر از یک زندان نمیتوانست باشد و شاید هم بیروح تر و از نظر ضوابط انسانی حاکم بران دردناک و شکنجه گاه هر چه میخواست بشود او سرنوشتی را پذیراشده بود که سرنوشت مشترک همه زنان بی پول و تنه‌ها بود. گویا کسی این گروه را از زنان "بانوان پیر انگلیس باستان" می خواند.

او بیست و هشت سال داشت و در سن مناسبی بود که به این گروه بپیوندد...

اما مهم نبود! "مهم نبود بی اهمیتی نسبت به آینده موضوعی بود که حتی هزاران سال باقای و ابرتون در این رابطه گفتگو میشد امکان پذیرفتن آن از سوی او وجود نمیداشت. لیکن از نظر دوروتی صرف امور مادی و غیرذاتی چون فقر و کار پر زحمت و تنهایی به خودی خود فاقد اهمیت بودند و آنچه که برای دوروتی اهمیت داشت وقایع درونی و قلبی بود. برای یک لحظه فقط یک لحظه آن هم زمانی که آقای و ابرتون در قطار با او صحبت می کرد. از فقر به هراس آمده و وحشت زده شده بود. اما خیلی زود توانسته بود بر خود غلبه کرده و افکار خویش را کنترل کند فقر آن اهمیتی را نداشت که او را به هراس افکنده نگرانش سازد. از فقر هراسی نداشت برای آنکه توانسته بود جسارت از دست رفته اش را باز یابد و دیگر براندیشه خود را باز سازی کند فقر اهمیتی ندارد فکری مهم تر و اساسی تر او را میازارد. و آن کشف خلایی مرگ او در قلب و در اعماق همه چیز بود. او اندیشید که چگونه همین یکسال پیش روی همین صندلی نشسته و همین قیچی را در دست داشت و همین کارها را با دقت و با ظرافت انجام می داد لیکن دیگر او همان موجود یکسال پیش نبود. این کسی که روی صندلی نشسته با آن کسی که یکسال پیش روی همین صندلی نشسته بود کاملاً "تفاوت داشت آن دو دو موجود متفاوت از یکدیگر بودند. آن دوروتی سال پیش کجارت آن دختر مسخره ای که در کمال خضوع و خشوع و در اوج خلسه ای در میان مزارع اکنده از بوی تابستان به نیایش می رفت کجارت؟ اندختری که ساعد خود را از نیایش سنجاق می ازرد تا نیایش خود را هر چه قلبی تر بسازد کجارت؟ و حتی افرادی از قبیل من که سال گذشته وجود داشته اند در کجا هستند؟ با این حال پس از آن همه مشقت ها و در به دری ها او همان دختر بود اما دوروتی پیشین اعتقادات تغییر کرده افکار تغییر کرده اما هنوز بخش درونی روح او دست نخورده و تحول نیافته به جای مانده بود ایمان او محوشده بود لیکن نیاز به ایمان به مان شدت پیشین وجود داشت. با داشتن ایمان چه چیزی می توانست اهمیت داشته باشد زمانی که در این جهان بر هر پدیده ای هدفی مترتب باشد ناگاه چطور ممکن است انسان دچار ناامیدی شود؟

چرا که انگاه هرچه انسان می کند قابل درک و فهم و متضمن هدف و مقصودی می گردد و در پایان دارای پاداش و نتیجه ای است. اگر زندگی دارای هدف باشد هر چند که آن هدف دردور دست ها و دورورای دنیا مادی قرار داشته باشد باز هم زندگانی زیبا و منور می شود. در آن صورت دیگر اندوهی بدل راه نمی یابد احساس پوچی و بیهودگی از آدمی می گریزد و دیگر اوقات زندگی کشدار و کم حوصله نمی شود هر حرکتی مشخصه ای می یابد و هر جنبشی باتار و پودا یمان تنیده می شود و آن بافته ای که شادی آن بی انتهاست.

اودر ژرفای اندیشه هستی غرق شد. آدمی از رحم زاده شده مدت شصت و هفتاد سال راپشت سر گذارده و سپس می میرد و نابود می شود. پس اگر هدف و غایتی وجود نداشته باشد بر تمامی شئون هستی لایه ای از آندوه خاکستری مینشیند و افتراق و جدایی و فاصله میان هر پدیده ای با دیگر پدیده بوجود میاید افتراقی که قابل توصیف نیست و اندوهی جانکاه را بر دل مینشانند. زندگی اگر به گور ختم شود هولناک ورنج اوراست. فایده ای ندارد که باتوجیه خود زندگی را از مخلصه ای که در آن پای میگیرد دور سازیم. به زندگی انگونه که هست باید اندیشید با همه خصوصیاتش و انگاه بیندیش که در هستی هدف و غایتی نیست و نه هدفی و نه مقصودی جز مرگ. مسلم است که تنها احمق ها و خوش خیال ها یا کسانی که بطور استثنایی خوشبخت هستند میتوانند بدون آنکه مور مورشان شود به بی هدفی زندگی بیندیشند. اودر صندلیش جابه جاشد اما بالاخره هستی و حیات می بایست هدفی داشته باشد باید در آن مقصودی نهفته باشد جهان نمی تواند زاده تصادف باشد. هر واقعه ای و رویدادی می بایست معلول علتی باشد و چون هر معلول علتی دارد هر علتی دارای هدفی است چون انسان به عنوان یک معلول هستی دارد بنابراین خالق می بایست به هستی شکل داده باشد و از آنجا که آن خالق انسان موجودی متفکر خلق کرده خود می بایست متفکر و صاحب شعور باشد و چون از جزء کل زاده نمی شود لذا خالق که انسان ذی شعور خلق کرده است می بایست از انسان متفکر تر و فکور تر باشد و انسان را خلق می کند و بخاطر هدفی که دارد می میراند اما این هدف دریافتنی نیست. هدف در طبیعت و ذات پدیده ها جای گرفته است. از این رو دست نایافتنی است. و حتی اگر به آن ها دست یافتن قادر به همسویی نخواهند بود زندگی و مرگ انسان تنها یک نت است از ارکستر ابدیت که برای سرگرمی خداوند نواخته می شود. انوقت فرض کن که از آهنگ این ارکتر خوش نخواهد شد چه خواهد شد؟ دوروتی به آن کشیش خلع لباس شده ای اندیشید که در میدان ترافالگار که غمگینانه سرگردان بود. آیا آنچه که او میگفت هذیان بود یا آنکه انها را از سر تعقل و تفکر بیان میداشت؟ آواز جمله کسانی بود که از ترانه ارکستر خوشش نیامده بود و به همین جهت شیاطین و بزرگ شیاطین و جهنمیان را نداد داده بود. باین حال همه کلام او مسخره بود زیرا اگر حتی ترانه ارکستر را دوست نداشته باشی باز هم بخشی از آن ترانه هستی. اندیشه اودر حل این معما سخت در تکاپو بود لیکن دانست که قادر به حل معماهای هستی

نیست. اوبه روشنی دریافت که برای ایمان جانشینی و جایگزینی وجود ندارد. هیچ کافری قادر نیست چون یک انسان با ایمان معنای هستی را دریابد قلب هیچ بت پرست و هیچ لامذهبی نمی تواند مانند یک مومن از شنیدن نام دنیای آخرت و بهشت موعود از شادی لبالب گردد. در این جا قانون همه یا هیچ حاکم است یا مومنی و زندگانی برای باشکوه تر و دایمی تراست و یابی ایمانی و زندگانی برای نامفهوم و پرانده است. دوروتی تکانی خورد. صدای وزوز از ظرف سریش به گوش رسید. او فراموش کرده بود که اب در ظرف سریش بریزد و نزدیک بود بسوزد و خشک شود. با شتاب ظرف را زیر ظرفشویی برد و آن را از آب پر کرد و آنگاه آن را دیگر بار روی چراغ نفتی گذاشت. با خود اندیشید که باید حتما "و حتما" نیم تنه اش پیش از وقت شام آماده کند. بعد از ژولیوس سزار نوبت به ویلیام فاتح می رسد که می بایست به اونیز فکر کند. و در نتیجه باز هم زره. حال می بایست به اشپزخانه رفته و به الن گوشزد کند که برای شام چند عدد سیب زمینی را جوشانده و با گوشت چرخ شده در تابه سرخ کند از خود پرسید جریان افکارش به کجا رسیده بود؟ و خود پاسخ داد اداره گفتم اگر مرگ پایان همه چیز است بنابراین امیدی باقی نمی ماند و همه چیز بی معنا و بی مفهوم می شود. خوب بعد چه؟ عمل برداشتن ظرف سریش و پر کردن آن را از آب ظرف شویی جریان افکار او را منحرف کرده بود. اولاً اقل برای لحظه ای دریافت که بخود اجازه داد است تا از طریق افراط طی کرده و بی جهت متأثر شود. از خود پرسید این همه هیاهو برای چیست؟ در سراسر دنیا میلیون ها انسان دیگر چون او هستند که ایمان خود را از دست داده اند لیکن احساس نیازه ایمان را از دست نداده اند به قول آقای واربرتون تنهادر انگلیس نیمی از دختران کشیش وضعیت او را دارند. شاید او راست بگوید. نه تنهادر دخترهای کشیش که مردمانی از همه گروه ها و قشرها ایمان خود را از دست داده اند و نیز احساس نیازه ایمان را در خود احساس می کنند اینان مردمانی بیمار و تنهادرمانده هستند مردمی که ذوب شده اند و امید را از دست داده اند مردمی که به ایمان نیاز دارند ولی قادر به دست یابی به آن نمی باشند. شاید حتی راهبه هایی که کف دیگ هارامی ساینده و سروده های مریم مقدس رامی خوانند در خفا بی ایمان هستند. و چه قدر بذلی است که انسان بخاطر خلاصی از محدوده خرافات متأثر باشد. فقط جای تاسف است که انسان خواستار باور داشتن چیزی است که از مغز استخوان می داند نادرست و پوچ است. دوروتی قیچی را روی میز گذاشت و تنهادر روی عادت عادت می که سال ها در خانه کسب کرده بود در برابر صندلی زانو زده و صورتش را در میان دستانش پنهان کرد و زیر لب دعا خواند "خداوند! به تو ایمان دارم مرا از بی ایمانی نجات بخش. ایمان دارم ایمان دارم ایمان. مرا از بی ایمانی نجات بخش." لیکن بی فایده بود و واقعاً بی فایده. حتی وقتی به خود فریاد میزد که ایمان دارد میدانست که این فریاد حتی به گوش های خودش نیز نمی رسد و از این حرکت خود تا حدودی شرمگین شد. سر بلند کرد و در همان لحظه بوی داغی چیزی در سوراخ های بینی اش جاری شد بوی بدی بود و اگر چه

ظرف هشت ماه گذشته ان رافراموش کرده بودولی بودنانشایی نبوداین بو بویسریش بود.اب درون ظرف غل غل می کرد.دوروتی به سرعت ازجای برخاست ودستگیره برس سريش رادردست گرفت .سريش بتدريج نرم می شدوبرای پنج دقیقه بعدبه مایع مبدل می گردید ساعت پدربزرگ دراتاق مطالعه شش ظربه رانواخت.دوروتی شروع به کارکرد.متوجه شدکه بیست دقیقه راتلف کرده ووجدانش انچنان اوراسرزنش کرد که بصورت افکارنگران کننده ای ازمغزش گریخت.اوباخوداندیشید:" آه من این مدت چه غلطی می کردم؟"ودران لحظه واقعا" نمی دانست که چه می کرده است.خورابه شیوه دیرین سرزنش کرد:"زودباشید دوروتی لطفا!اینقدرفس فس نکنید.حتما"می بایست پیش ازوقت شام نیم تنه راکامل کنید."اوهمان جانشست ودهانش راازسجاق ته گرد پرکرد وشروع به سنجاق کردن دوقسمت نیم تنه کردتاقبل ازمایع شدن سريش ان راآماده کند.بوی سريش پاسخی به نیایش اوبود.اوقادربه درک نبودقادربه دانستن ای حقیقت نبودکه راه حل مشکل وی درپذیرش این نکته است که راه حلی وجودندارد یعنی ایمان وبی ایمانی انگاه که کسی کاری انجام مفید وقابل قبول تشخیص میدهد یکسان است .اوقادرنبود این افکارمتعارض راطبقه بندی کنذباین حال این افکاربااوبودند.شایدبعدها اوبتوانداین افکاررادرمغرخود سازمان دهدوخود راازازارانشا برهاند.هنوز یکی دودقیقه وقت لازم بودتاسريش کاملا" ذوب شود دوروتی کارسنجاق کردن دوقسمت نیمه تنه رابه پایان بردودرهمان حال درذهن خودشروع به طرح ریزی لباس های متعددی که بازیگران نمایش می بایست به تن کنندکرد:"بعدازویلیام فاتح می بایست زره حلقه حلقه ای راکه درزمان ویلیام فاتح پوشیدن ان مرسوم بود بسازم و پس ازان نوبت به لباس رابین هود می رسد .بعدلینکلن گرین انگاه می بایست مقدمات ساختن تیروکمان را فراهم کنم وبدنبال ان لباس توماس بکت وبقه لباس ملکه الیزابت ویک کلاه برای دوک ولینگتون آماده سازم وحدودساعت شش ونیم سری به سیب زمینی هایی که روی چراغ گذارده ام بزنم ودرضمن باید کارهایی راکه فردا در پیش دارم یادداشت کنم فرداچهارشنبه است یادم نرود که شماطه ساعت را روی پنج وسی دقیقه میزان کنم.اویک تکه کاغذ رابرداشت وکارهایی که فردامی بایست انجام دهد رایادداشت کرد:

هفت صبح شرکت در مراسم عشای ربانی

خانم جی.ماه بعدبرو بچه اورابیین

صبحانه گوشت خوک

اومکت کردتا کارهای دیگری که می بایست بمورد اجراگذارد به یادآورد.خانم جی همان جودت همسراهنگربود. بعدازان که کودکش به دنیا آمد مدتی به کلیسا علاقه نشان دادلیکن باردیگربی علاقه شدواگرچه حال خود وارهانده میشدهرگزبه کلیسا پای نمی گذاشت.دوروتی فکرکرد می بایست برای خانم

فروو داروی آرام بخش تهیه کند. خوب برای ناهار نه بهتر است بگویم برای حضری فردا چه؟ ماباید حتما "وحتما" به کارگیل قصاب پول بدهیم. درضمن فردا جلسه چایخوران با اتحادیه مادران است و دوشیزه فوت داستان بلندی راکه برای آنان می خواند تمام کرده است. موضوع مهم اینجاست که چه کتابی را برای آنان انتخاب کنم؟ فکر نمی کنم دیگر کتاب های جن استراتون موافق طبعشان واقع شود کتاب های وارویک دیپینگ چطور است؟ شاید خیلی سطح بالا باشد و باید از پروگت بخوایم چندتا گل کلم درباغچه نشاء کند. "سریش ذوب و کاملا" مایع شده بود دوروتی دوورقه کاغذ روغنی برداشته ان هارا به نوارهای باریکی تبدیل کرد و نوارها اگر چه خیلی صاف بریده نشده اند باین حال انها را از عقب و جلو به صورت افقی روی ورقه های اصلی نیم تنه چسپاند. تاحدودی ورقه ها زیر دستش سفت شدند وقتی کار چسباندن نوارهای کاغذی تمام شد نگاهی دقیق به ان ها افکند خیلی هم بدنشده بود. با یک لایه ورق دیگر نیم تنه کاملا "شبيه زره می شد. دوروتی اندیشید: " باید گروه نمایش رادر کارش موفق سازم. چه حیف که نمی توانم یک اسب از کسی به امانت بگیریم. اگر میتوانستم یک گاری زیبا آماده کنم حتما " از نمایش پنج پاوند درامد میداشتیم. دوروتی دوورقه کاغذ روغنی دیگر را باقیچی به نوار تبدیل ساخت و آخرین لایه کاغذ را روی نیم تنه کشید. مسئله ایمان و بی ایمانی از ذهن او گریخته بود هوا بتدریج تاریک میشد اما دوروتی مشغول ترازان بود که دست از کار کشیده و چراغ روشن کند. اوبه کار خود ادامه داد و نوار کنار نوار بعدی قرارداد با همان تمرکزی که یک مومن به کارش ادامه میدهد و بوی سریش تا اعماق سوره های بینی اش نافذ شده بود.

پایان

